

میرزا ابوالقاسم راز  
یراز

۱۹۴۰

۲-  
۴ ۱۳۸۷/۶۱  
اسکون شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مرآت المارین و منارک الماسخ و سنن

مؤلف میرزا ابوالقاسم ذهبی شیرازی مخلف به راز

موضوع: ( )

شماره اختصاصی: ۵۵ (از کتب خطی)

تعداد نسخه‌ها: یکجا بهانه مجلس شورای ملی

۴۴۳۹

۵۱۹۳

شماره ثبت کتاب

۴۸۲۰

فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۸۲۰

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۶۰۵

الاهل من جنات جهنم انهم انهم  
الاهل من جنات جهنم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم

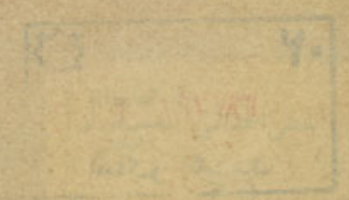
انهم انهم انهم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم

انهم انهم انهم انهم انهم



بستان طریق قهر سلطان بن قاضی  
موقوف دارین آنجا که به پیش  
دست نمرد که کسک خندان  
باید ای سلطان ای کیه با پیش  
دست زن هم زمان از نظر  
در لطف هست قلم سلطنت  
بوانچه پیش از او ای سلطان  
در جان و دفع در آنجا که پیش  
ایم امیر شاه مراد  
آنجا در نفس دعا را در آنجا

تا بیکر حال صا در جلال او  
از جان علم آفاقم و سلطنت  
نفضل الدین محمد امیر  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش  
کوشیدت در آنجا که پیش

بسم الله الرحمن الرحيم  
و شریع م در طو آرزو خیر الام  
آن اما مرکز شرف نشین بود  
لوم اندر روز خورشید که در کوشش این کلام  
که اسلام است سلطنت خیر اسلام  
از عرب شاه عربان خیر است اند  
بوسنی از م خود به کوه کعبه آمد  
سنت تعظیم او از کوه علفان آمد  
که اسلام است سلطان خیر اسلام  
ایم که چون خیر اصدا شرح  
ایم معنی تو نه است سلطان را هر  
داده حیرت مین در کمال عالم این خبر  
که اسلام است سلطان خیر اسلام  
ایم که بارگاهت کعبه عز علفا  
ماه کردن و لا شمع جمع اوین  
نور چشم مصطفی یا علی موسی رضا  
میوه بستان جنت بلبل در شکر

دائما از غیب میاید کوشم این ندا  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

جده تو سلطان کوفین است معنی جده یک حیدر صفه عظمی  
جده تو فاطمه ام امام مجتبی هم غریب هم شهید چو حسین  
از محبت بر زمان کویم باشد در ده  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

نور چشم زین عبدالرزاق باقر امام جعفر صادق که داده دین ساری نظام  
بارت موسی کاظم آن امام عظام کشته خورشید ملک در کتبت این عالم  
بعد در حق عمر کویم در هر صبح شام  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

چون تقی از حال بختیستن آگاه شود باب خورشین آنکه ز جندین پناه شد  
دید چون حال پدر بنامه دبا باشد پیش خو خوندش پدر ناودان  
بر زبان او ز بعد ذکر آلا الله شد  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

چون تقی و عسکر از دست درجا از چهار در تو گویند که معصومان  
شاه

شاه سلطان خراسان اعراب کلک در درگاه دولت بحر علم و الجلال  
هر زمان گویند سلطان دین از تو حال  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

همه با در که نور هر عالم رود است اب حرم شناسی زانچه علمه کاند حو  
روضه اش سما جنت خاطر مانده در خراسان روز اندر گویا کوی او  
رود و اعجازین گوید که کعبه را دوست  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

خورشید پناه که از کشته بر ز فرزند سکه است نام آل حیدر فرزند  
پادشاهان جمعا اینی حلقه بر در زنده مفرمان در صبح شام اله اکبر فرزند  
قدسیما از جرح هر دم بن یاد فرزند  
که اسلام شاه سلطان خراسان است

هست ایندم که کوهس از مقدس چون چو کوهی استی که در آن منزل کوه  
دارد از فیض جمان رود مهر ماه روضه اش سما جنت سما جانی حور

آمده خلق میاید از راه حور  
که اسلام شاه سلطان خراسان است



آن نور خضر را که آرزوی احمر را بگو	آن خرد را که ستم را بگو
با فایده کفار کو با دین و با دیندار کو	با جید را که آرزو ستم را بگو
با حواصی قهر کو با صاحب مهر کو	با ساقی کو که تر کو ستم را بگو
با صاحب دل کو با آنکه ولسر کو	با حله را که شکر کو ستم را بگو
ایطاب و مطلوب ایغاب مغلوب	ایقاصه و مقصود ستم را بگو
آتش ایما را که آن نور فاق را بگو	و از روح در سنج را که ستم را بگو
آن بجز در آرا که آن خیمه مبدار را بگو	آتش هم در آرا که ستم را بگو
با روح که کور کو با روح و با خیر کو	شیر با شیر کو ستم را بگو
با زین وین عابد کو با نور وین با نور کو	با جعفر صادق کو ستم را بگو
با مو شکر کلم کو با طوس سراج کو	با صاحب دایم کو ستم را بگو
هم با تکی کو و تکی آن سید متقی	کشته تو نور حق ستم را بگو
با عسکر و محمد کو با میر وین با دین کو	نور اولی عهد بر کو ستم را بگو

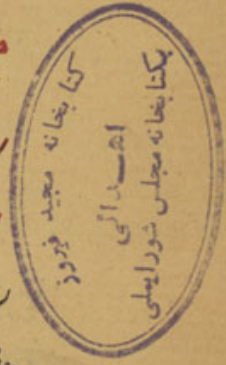
با باد نور و زبر کو با صبح فروری کو  
 با شبنم بر کو ستم را بگو

شون وارا



*[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*

*[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*



کتاب **عشق** **میرزا ابوالقاسم** **میرزا ابوالقاسم** **میرزا ابوالقاسم** **میرزا ابوالقاسم**  
جناب حضرت قطب الاقطاب آقای میرزا ابوالقاسم **میرزا ابوالقاسم**  
روحه الله روح الشریف و قدس الله سره الغریز مختص بر از  
ادر کنی **بسم الله الرحمن الرحیم** **یا علی**

بشنو این اسرار از عشق خدا **عشق از سر حق بنود جدا**  
عشق با حق بود اسرار عشق **حق نهان و ظاهر از انوار عشق**  
عشق آمد مظهر ذات و صفات **عشق باشد که هر دریا سزات**  
عشق حق آن سر مکنون خدا **وجد اعظم مخفی در پرده با**  
عشق شمس و بحر جان جوش آن **عشق ماه و نور مهر تابان از آن**  
استی عالم ز جوهر گدازم است **جان آدم از جوشش خرم است**  
چون دم عشق آمد نفع خدا **نای جان عاشقان زان در نوا**  
جز نوا ای عشق حق دیگر نوا **بیت ظاهر از دم ذات خدا**  
ساز با دوازده هزار اندر هزار **هر یکی را نغمه با سر بی شمار**  
نغمه با عشق در عالم شنو **نابد سر از دل زین دم شنو**  
هر دو عالم از نواش با نواست **این نوا با جمله از عشق خداست**

نار عشاق

نای عشاق از دم آن در نوا **پر فغان و ناله از عشق خدا**  
خلق عالم غافل از غوغای عشق **ست غفلت جاها از صهبای عشق**  
از نوا عشق در رقص و نوا **بی نوا از سر عشق کبریا**  
عاشقان سر مست صهبایزل **جسم و جان از عشق حق که بدل**  
عشق باشد بعبیه قصور است **عشق آمد مقصد اقصایان**  
بایشان هنر نای از عشق است **زین نوا که نباشد هیچ کس**  
غیر آن کس نباش از حق با نوا **ببخیر از درد عشاق حد است**  
در عشق حق بود در مان است **در فنا عشق حق سامان**  
عاشقانش در بقا بند از فنا **زین فنا دارند بسر و صد و لقا**  
زان نهان که بدل اسرار عشق **ظاهر از سیما یشتان انوار عشق**  
دید با بد که پسند نور عشق **بر مهر و بر جان گزیند شو عشق**  
بخیر که بد عرض از عشق چیست **طعمه زین بر عشق وین سر کف است**  
چون نماند از سر عشق در نوا **رب ابدکم فم لا یعلمون**  
سر خود آورد این دم به حجاب **گفت رو و چهره بهتر به نقاب**  
در نقاب بی نقاب خوب تر **میوان پنهان نمود انوار خور**



محفی آمد عشق از فرط ظهور آیت انوار عشق الله نور  
 عشق باشد ذات کپ مصطفی عشق آمد ستر ذات حق تعالی  
 عشق حق آن نور جان مفسلا عشق حق باشد شفیع مدبران  
 هستی عالم ز فیض جود است سود آدم هم نه فضا رسوخ است  
 نور پاک عشق اسم اعظم است مطهر کلیش روح قائم است  
 اپنا و اولیا مرآت او ذات ایشان مطهر آیات او  
 قدر با از قدر او انداز یافت روح از آن هر دم جی تازه یافت  
 ناله با عاشقان زو آمدی انشراح صدر و جان آمدی  
 افر ب از جبر الورد به عاشقان دیده باید که بیند ستر جان  
 عشق هایت شد میان جان دل جان مهر از در و در خوب او غفل  
 عشق حق بر منظر اعلا بود عشق حق اسرار ما وحی بود  
 عشق شس و عطر کل چون فوق عطر کل از نور و شس یک تنق  
 عشق آمد رحمت للعالمین عشق آمد ششمه بازار دین  
 عشق آمد مرکز کون و مکان عشق آمد ستر ذات بستان  
 عشق آمد سستور بر عرش حق عرش حق از فیض او دار نسق

عشق خفرا

عشق حقرا صد هزاران آفتاب است یکشانش زمین و آسمان  
 صد هزاران آسمان به کران در درون حبه آرد عیان  
 جمله جهانهاز بجزش قطره جمله ایما نهماز نورش ذره  
 عشق حق العالم مافی القدر عشق حق آبا عت من القبور  
 عشق حق انواقف لمطبات عشق حق آن را رفع آفات  
 عشق حق آمد فاع کرب و بلا عشق حق آن مستحب هر دعا  
 داند او خود جمله نیات را فهد او خود جمله اصوات را  
 بیند او خود صاحب حاجات را معطی آمد هر زمان رعایت را  
 ذره اندر زمین و در سما نیست محفی هرگز از عشق خدا  
 هر که گوید فوت آن دریا پیش هر که یابد موت آن بشناسد  
 طالبان از آن کفایت آمد که با نزاران به ایت آمده  
 روح از آن باقی بود بعد از وفات تن از آن زنده شود بعد از ممات  
 به نیار و جمله از آن در نیاز خود نماز و عاشق از آن در نماز  
 ایمن از آن خوف عشاق خربنا یسر از آن عمر مشاق غمین  
 زان و ثوق و اتفاق حشرش زان رجاء و بوجیان رحمتش

فاتح ابواب خیر است عشق معطلی صد کون کرامات است عشق  
 کاشف کربت هموم و ضرر ما کافر فقیر و خطا و شکر ما  
 رافع از آن ضرر مگر ما کران دافع از آن شر جور جا بران  
 ذاکر از آن جان و قلب را کران ناسی از آن نفس و عجز منکران  
 رحمت آن مستغنی ترا چوب نفقت آن جا بلد ترا شد آب  
 مفرغ هر جا فرغ آورنده بمجا هر آنجا دارنده  
 کافر هر چه کفالت آمده کافر هر چه کفایت آمده  
 عشق باشد مولس هر چه بنیس عشق آمد جالس هر چه جلیس  
 حمد گویم هر زمان من بیزبان شکر گویم هر نفس از عین جان  
 ناشدم با حضرت او آشنا قلب جانم آندار و سر با نوا  
 زنده جانم از حیات آتشه با غنا مهر از زکوات آتشه  
 جان و مهر مستظهر الطاف آن زنده دل سرست از اعطای آن  
 را برزم آنرا کنون صبح و مسا چون مهر من زان شده پیت خدا  
 نیست عاشق را هر در غیر عشق نیست عاشق را معاد در غیر عشق  
 کف عشاق خدا عشق است بس و صد مشتاق خدا عشق است بس  
 نیست قوت

نیست قوت خیر از آن عشاق فرا نیست عصمت خیر از آن مشتاقان  
 مایه افلاک عنصر نور عشق جلک در وجود و قصر از شور عشق  
 کاه زبرد کاه بالا کرد آن که سسک کاهی سر یا کرد آن  
 زهره سان کاه بر نواز در سا چنگ ساز از بهر عشاق خدا  
 جان عشاق آورد در اهتر از کاه آرد عشاق ترا در دنیا ز  
 کاه خون زهر است پیاک لا کاه تیغ و تیغی به بندو بر میان  
 نابر ز خون عشاق حزمین خود دیت کوه در خون آن نایب  
 که شو از شتر تر تد ریس جو مدرس دنیا در هر رونق ازاد  
 صد هزاران علم و حکمت آورد نابغش عفت آدم پدید بر د  
 اپنا و او بسیار پرورد با هزاران مصحف و علم و ضرور  
 کاه او دانش سلطان کند در جهان شاه جهان با ن کند  
 صد هزاران حکمران آرد عیان در اقالیم جهان بی کران  
 که دیر آید بعالم چون دپیر فکر و تدبیر آورد که دوزیر  
 کاه تا بد از قمر بر خاص و عام عالم سفلی بیاد بران نظام  
 که سودا و لوبه فقصد آرد عیان از زهد فوق سما و آتش مکان

آن لطمت آب حیوان داری ز آب حیوان زنده که جان داری  
 سگ فقر آورد او از زحل باشد فقر حقیقی منقل  
 که لظا هر نفس سعد اگر است باطن آن نور فقر حیدر است  
 شد از این رو نور فقر هر سیاه زد سواد شتر طغیه رخور شد  
 چون نزول آورد در غم ز خود کائنات از جوشش آمد در وجود  
 ناز بود چار غم چون لبت است قدرت یافت زان آب هر  
 هر یک زان چار از حکمت عباد ساخت بهر انتظام این جهان  
 ذره نه پیش آورده کم نامود که کار عالم منظم  
 آنچه در خود دید وصف ناز که در افلاک غم آشکار  
 نماند بپند دیده جز آیات عشق جمله عالم بوعمرات عشق  
 مطلع و نفع این جهان از ناز که نه بوسه ناز بفری جهان  
 که نه بوسه ناز که بوسه نبات به حرارت نبت حیوان از جفا  
 به حرارت کج که جوشند نماند به حرارت آب که بار دهنان  
 به حرارت همه که آرد شجر به حرارت چوب که بد هر  
 به حرارت لطف که انسان شود آب سیان لولو غلطان شود

به حرارت

به حرارت خاک چون کوه شود بی حرارت کان چنان بر شود  
 بی حرارت ز چنان شکر دهد بی حرارت کج که غنبر دهد  
 به حرارت که خزان کوه دهنان بی حرارت کهر کوه است بر ناز  
 به حرارت پخته که کرد بد خام بی حرارت نقره که کوه بد خام  
 بی حرارت سنگ که مشیت شود بی حرارت نان که اندیشه شود  
 این حرارت بکلی اندر جهان بد ز شش شمس نور عشق دان  
 ناز اگر چه فاعل موجب بود طاعت بکش بر آن واجب بود  
 عشق چون خواهد شود بر دوام بر خلیل خود کند انرا حر ام  
 در هلاک طایفه اخذ و زود ناز که در محرق ذات الو قود  
 وز قدم شاه عشق اندر جهان ناز که در فسد و در زمان  
 آب جوش از بن آتش که غیرت حق آب بر بشر زده  
 باشد اینها پوز بند جانان آمد اینها معجزه بر عاقلان  
 نور ناز عشق در عاشق نماند معجزه عشق است از عاشق عیان  
 نور آن مصباح جان عاشقان شد به شکات هر شیخ نماند  
 ناز آن آمد علج نفس دون نالوز وستی نفس حرون

عالم را از ناز  
 نماند بپند دیده  
 مطلع و نفع این جهان  
 که نه بوسه ناز که بوسه نبات  
 به حرارت نبت حیوان از جفا  
 به حرارت آب که بار دهنان  
 به حرارت چوب که بد هر  
 آب سیان لولو غلطان شود

عشق حق گوید نار موصوفه از غیبت مشتعل در افنده  
 نار حق اینست نار الله پهن در رودن مجرد لیسار دین  
 پخته سازد عاشق اندر نار حق عاشق از آن شد قفا راستحق  
 از قماش ره بگوی حق برد از قفا خود پودایش بر درود  
 بد قماش ره بگوید و نیست بد قفای جان بیاب حق بدست  
 از قفایک یافت قرب و صدمت این قفای عشق و لاله گوشت  
 عشق آمد نور در اسرار دل ظاهر آرد در کلهما از اطلال و دل  
 نور باشد با صبر و با نفس نار این عجایب گشت از عشق آشکار  
 شرک نفس از بسوزد از برون یک نور را کند مهر زاندر  
 قدرت حق صحران سوزناک جامه بسطی نمود از چرخ پاک  
 جامه شان از نار شد یک لطف با هر دو جان این کند عشق برف  
 رحمت نفسانی ز جان و مهر برد برده با جان و دل یک سرد  
 این همان بایست که از اندر رحمت است و نفقت آرد از برو  
 باطن آن رحمت نور خد است بر عذاب حق لظا هر بهنماست  
 باب عشق است این در هر منفعت یار جاع القلب غمشه استغ  
 باب عشق

باب عشق آمد بمعنی باب حق باب حق آن حجت بت لطف  
 باب حق وجود و مصراع آمدی قهر و لطف حق در مصراع عشق شد  
 هر شد از مصراع لطفش سر فرا مصراع قهر شریب بر نفس باز  
 عشق حق را و صاف ذات بد عشقیم آنها را و البته بدان  
 باب قهر شهوت عشق مجاز آتش سوزان درون نفس باز  
 عشق لفظ برین دنیای دوت آتش سوزان بود در اندرون  
 شهوت ار را فی بغیر حکم حق نفس شد نار ستم راستحق  
 لظفر قص باطنش آمد بحمیم نفس که هر شد ز عشق اندر نعیم  
 لطف و قهر عشق نور و نار دان قلب و نفس آمد مرآت آن  
 عشق نور است و عشق نفس نار نوار از دل نار از نفس آشکار  
 قهر که عشق حق آمد بحمیم رحمت کیش جنات و نعیم  
 مرجع نفس در آمد ستم نفس که هر در جهان دار و مقر  
 نفس کامل داخل آمد در عباد رحمتش جنت بود بوم معاد  
 که تو خواهر کشف ایلا سر زحل شو قفا در او لیا بهر و حصول  
 پس قفا باشد و خدا در عباد زان قفا را است با عشق استناد

نارا بیدار در آور بیا د  
 کو چنان شفا هزاران کیتباد  
 باد آمد از دم عشق آشکار  
 باد آمد سرش را پرده دار  
 باد آمد از دم رحمن عشق  
 باد بشه سبزه سلطان عشق  
 دم در انسان از دم رحمن بگو  
 فیض بخش تن حیات با بود  
 دم نزن تا تو بیا بی فیض دم  
 آدم از فیضش نهد رو در دم  
 دم ز حکمت زن که صاحب شوی  
 رسته از حیوانی و آدم شوی  
 آدم خاک از این دم آدم است  
 آدم چون ز عشقش با دم است  
 سه آدم در درون دم تنها  
 دم نمان کن تا پستی سه جان  
 دم چو بستی نفس را آید حیات  
 دم چو بستی روح را آید حیات  
 دم نزن تا صاحب ندم شوی  
 باد عشق خدا محرم شوی  
 از دم عشق خرم نسبتاً  
 باد عشق بدم اولیاً  
 که بر آدم را تمامی این دم است  
 لیک سه دم بان همدم است  
 آدم کامل از دم صاحب نفس  
 کامل از دم صاحب نفس  
 آدم کامل حیاتش از دم است  
 باد عشق خدا چون همدم است  
 دم چو کبر ز اولیاً آدم شوی  
 از طفیل عشق صاحب دم شوی  
 پی حیات

پی حیات آدمی سه و عین  
 شد از این دم سه و صد اشک  
 کثرت از وحدت ز دم می بین  
 عیان  
 دم چو آمد از نهلسان برون  
 چون بر مقطعها فرم کبر و قرا  
 پس در آمد مطلق اندر قد حرف  
 مطلق آمد از لغین صد حرف  
 حرفها را چون نعتها بدان  
 کاه از وحدت و هما عیان  
 کردند دم بگو که حرفی بدی  
 و در حرف این دم نشان شدی  
 پس حرفات از شتون بگو  
 در شتون خویش دم مدغم بود  
 که ز دم زاید حرف عالیات  
 که از آن طاهر و فاس فلات  
 کاه این دم حرف نورانی شو  
 کاه این دم حرف ظلمات شو  
 کاه بر رخ گوید اندر این چون  
 جوهر مؤمن میان اصغین  
 اصغین حق جلال است مجال  
 قلب مؤمن منقلب در این دو حال  
 تا که ام از این دو غالب شود  
 نور ظلمت را چو طالب شود  
 پس ز این کون حرفهای مختلف  
 صد هزار کلمه آید مؤلف

چون مرگ گشت میکرد کلام  
 امر عالم گوید از او بر با نظام  
 کاه روم کاه هندی آمدی  
 کاه ترکی کاه سندی آمدی  
 که عرب کله کاه عبرانی شود  
 کاه زنجی کاه سیه پی شود  
 کاه حق و کاه باطل کوهی  
 کاه ثابت کاه زایر کوهی  
 کاه ایما کاه کفر است آن  
 کاه خذلان کاه غفران است آن  
 از کلامی کاه خندان میشود  
 وز کلام مرگه کریان میشود  
 از کلامی کاه میباید نجات  
 وز کلام مرگه کاه میباید رجمت  
 فخر و آثار و صفات دم بدان  
 این نعمتها که آمد در میان  
 وحدت دم کثرت آنا رهن  
 واحد اندر کثرت آمد چون زمین  
 جمله عیان از شئون ذات دم  
 کثرت ظاهر شد نهان اندر دم  
 آنچه باقی آن دم نهان بود  
 سافرو عالی در آن نهان بود  
 از ظهور این نعمتها چه پاک  
 چون دم نهان بود با تو پاک  
 پس بیاب ایندم نکند وحدت  
 آن تعینات آن کثرت است  
 وین تعینها که بینی در جحان  
 از دم رحمت بود نیز بدان  
 چون دم رحمت بود عشق خدا  
 نای عالم شد نقشش با نوا

وحدت عشق

وحدت عشق است در شمایعین  
 کثرت اندر و حدس کوفتهان  
 کثرت از وحدت هر مایه وجود  
 وحدت آمد بهر کثرت عین  
 کثرت آمد مظهر آیت عشق  
 اندرون ظاهر شئون ذات عشق  
 کاه ممکن کاه واجب کثرت عشق  
 کاه طالع کاه غایب کثرت عشق  
 کاه ظاهر کاه باطن آمده  
 کاه اول کاه آخر آمده  
 کاه ملک جسم و کاه جان آمد  
 کاه انسان کاه شیطان آمده  
 کاه کفر و کاه ایمان آمدی  
 کاه جنت کاه نیران آمدی  
 کاه نور و کاه ظلمت کردی  
 کاه زلف و کاه طلفت کردی  
 کاه حور و کاه غلمان میشود  
 کاه مالک کاه رضوان میشود  
 کاه کوه و نور و کوه کوه بدین ناز  
 که سما و کاه ارض استوار  
 صد هزاران صورت اندر آن بود  
 کس چندان سر این عشق حور  
 ز این تعینها کونا کون چه پاک  
 چون دم رحمت بود به عیب پاک  
 غیب ایندم ذات این دم عیب  
 غیب زین جلوه ظاهر چه عیب  
 بگوین آثار و افعال صفات  
 کشته ظاهر از کجاست آن ذات  
 عشقشان ذات و این آنا عشق  
 از شئون پدید انوار عشق

اینهمه صیغه کمالات ویند  
 کس ندارد دره نبات نشانی  
 غیر ذات پاک عشق غیب دان  
 فرمودن خدا رسول اله صلاه علیه و آله که یا علی ایعمر من تو کسی بر عشق

بشنو این سراز سه پیغمبر  
 جز من تو یا علی اندر جهان  
 مقتدای حق رسول عیب دان  
 کس نشد عارف بپناهت  
 زانکه آمد جملگی از در عیان  
 پس ملاذ و ملجا اشیا عشق  
 چون معاد و مبداء اشیا عشق  
 انشیا و اولیا زان سرفراز  
 مگر آن و کافران زان در کار  
 هر که از ایافت حفر یا و نه  
 هر که او شناخت حق نشناخته  
 یک هر چه یافت در خود یافت  
 هر کس شناخت فرخو شناخته  
 طالب حق بجه می یگفت پیش  
 یک جز عشقش ندید با ره خویش  
 باقیم اکنون که آن وجه اله است  
 ستر حق است و بعاشق بهره است  
 عشق حق پایان ندارد باز کرد  
 سو باد و باز بگیران تو کرد

در بیان بقیه چگونگی بلکه غیر از این است  
 چون شنید یکدیگر و راز با عشق  
 هر دو بهیهای کن بر با عشق

باد را بین با عشق حق نامی  
 قوت طوفان با عشق دان  
 عادی را کند با دایم و بن  
 باد ساکن چون در آید از فراق  
 در مدد در باد چو آن یکدوم  
 کوشته اش شرمه شرمه میکند  
 پیش مؤمن باد ساکن میشود  
 باد اگر موجب بود در فعل خود  
 ذهاب و هر راز این ره طبلت  
 عشق حقا فاعل محمدرودان  
 فاعل اند عقل کان را نیست ضد  
 جمله ضد با دلیل و حدش  
 باز آمد با دشتا ط جهان  
 رنگ آمیزی کند در بستان  
 قوت نامیه استن کند  
 صرصره است با عشق رای  
 زان هلاک قوم علا عشق دان  
 چونکه رب با دهم شود شن کن  
 نیست این طغیان بجز از عشق  
 قوم عاد از باد آید در عدم  
 استخوانهاش ز که بر میکند  
 بشر عادی پوست از بین میکند  
 از چه کوه در مختلف بانگ به  
 یک طبیعت جنم ضد افاضت  
 زان شعوا اضداد در عالم عیان  
 واحد اولیس له کفوا احد  
 عجز آنها رهنمای قدرش  
 از دم عشق لطیف و مهربان  
 با طراوت کوه داز و کله است  
 مرده کا نزار روح اندر تن کند

از یکی مادر دو صد طفل آورد  
 کاه چون دایه کمر آید پدر  
 شش خنجر شک از سرهای دی  
 صد هزار آن انواع شجر  
 خوشه عناب با قوتی کر  
 حلو حاض خوش زبکش آورد  
 صد هزار آن چشم اشک نوبت باز  
 صد هزار آن کف بر افلاک چهار  
 دولت باد بهار از عشق بوی  
 خاموش سوسن بوی با صد زبان  
 نکبت باد بهار از دی بهشت  
 این همان باد است کان اندر خان  
 بوستا و گلستان و مرغزار  
 که نمبت آید کوی مجرب شود  
 ناز فرس عشق حق ظاهر کند

چون نماید

چون نماید نورش آشکار  
 بار آمد آیت او صاف عشق  
 آن بهار کش خزان عشق  
 قلب عاشق است نکبت چون  
 نو بهار این جهان زان بگله  
 چوندم نفس هوا آمد عیان  
 آفت و لهما دم نفس هواست  
 ناتوانی شو با عشق هم نشین  
 نو بهار است از دم سرد چو دی  
 مظهر فضل اند عشاق ای لبر  
 خود پرست آن صاحب نفس هوا  
 این همه از لطف مهر عشق دوست  
 لطفش آید باد آمد چون خفی  
 باطن جسم را مررورد  
 ظاهر و باطن یکی شد پیش او

زنده سازد عالم اندر نو بهار  
 از آتش با فعد آن او صاف عشق  
 نغمه عشق است در صحرای آشکار  
 آیتی زان نکبت ارد بهرشت  
 قلب عشق نماید زان خرم است  
 نو بهار قلب عشق شد خزان  
 آفت و بهار نموت نفس است  
 از دم ای بهر خلوت کرین  
 یافت غارت چو قرین آبی  
 فضل و لطف عشق این جلوه کرد  
 عاقل از حق مظهر نفس خدا  
 لطف و مهر عشق در عالم نکبت  
 باد آمد از لطف با محسفی  
 کاهه از درک آن عاقل خرد  
 این صفت دارد بقیع از لطف بو



لطف بخش چون در آن شمع زان لطیف بد درو نهاد در رود  
 در خلال اشکافها جسمها در رود چون نور چشم اندر رسا  
 میرساند حر نار آفتاب در درون عمق اشیا با شگفتا  
 نارساند تا پزند صد نار عمق اشیا که آمد عمق دار  
 در درون سنگ گوهر در رود در درون میوه جبه زان شعوه  
 در در خاک خمر و زه کند کار خود از عشق هر روزه کند  
 این لطافت از کجا آورد باد و آنکه آن باد که شد شد اعداد  
 گاه خمد گاه که د استوار که کند طوفان و گاه هر بر قرار  
 باشد این آثار از افعال عشق و ز نظرهای به منوال عشق  
 از لطافت میشود پنهان بجاک پیر و آنجا که بر اوج سما  
 چون رود آن درون پرده با پیر د آن پرده بالا سما  
 خاک بینی پرده بینی بادی بی هیچ از باد و زانت بادی  
 این صفت از دست خود است این کونما به فعل خود گوید نهان  
 از لطافت عشق پنهان میشود فعل و آثارش نماند میشود  
 بنماید خویش را در پرده با نیست کس و آن خبر اولیا

صد هزاران

صد هزاران جان تن رفعت از آن صد هزاران عالم آبادان از آن  
 صد هزاران اینها آرد بر او صد هزاران عصر دارد با حق و  
 صد هزاران ملک در در نهان صد هزاران صورت آرد در عیان  
 صد هزاران اولیا در کف صد هزاران کس نماند هیچ کس  
 عشق فرمود اولیا تحت قیام کی شناسد غیر من آنها پنا  
 آن عدم اظا هر آرد در وجود آمدند با بود از وجود بود  
 هر چه بود پاک نام موجود نیست غیر نور است از نور نیست  
 چون کسی او صاف احوالینا در شناسائی درش چون نیست  
 غیر آثار و صفات و فعل آن باطن و ظاهر نباشد در جهان  
 و هر چه هست فرمود آن که علم فده عشق مونا سر روم  
 ماعد هما بم هستیها نما تو وجود مطلق فانی نما  
 ماهم شیران و لا شیر علم حمله مان از باد باشد و بمدم  
 حمله مان از باد نا پیدایش جان فدای آنکه ناپید است باد  
 را از گوید صد هزاران جا پاک شد فدای آنکه نماند از عشق کجا  
 صد هزاران بحر جان قطره صد هزاران ملک تن زان ذره

من شدم زنجیر آن ذوق فزون هر سه مویم کند صدگون چگون  
 من کنون از خویشتن خود کشیدم چنان عشق حق بود سر شدم  
 میکش فی مبد وانی تا کجا مپیر مهر را کجا ای ملتی  
 من کنون ز کفر مبدانم ندین کفر و دینم از تو ای رب کرین  
 بوم از من ساها مادم ترا آدم مفر این زمان محرم ترا  
 پرده پوشی می نمودی ای عظیم پرده را بیدم درید را یکرم  
 چون اخصو میدم در زای من عاشقانت را نواز آوای من  
 جانها از نامز من شد در نوا چون دمید اندر نیم عشق خدا  
 هر چه گویم من نو گوئی اگر کرم را نکه سه توشه در مهر ندیم  
 نو کجا من از کجا از خدا لکم تو وجود مطلق و من عدم  
 من ندانم غیر برت و نیت را هست توستی من خوبت را  
 هر زمان خواهر توستم بکنی هر نفس خواهر توستم بکنی  
 هر زمان خواهر کنی سلطان در بطون من در سیران مرا  
 چون نخواهم کدای عورتک عرصه عالم کنی بر نفس شکست  
 قدرت چون در وجودم با قسم به سرو پا جانبت بشما قسم  
 نابد کوکو

نابد کوکو ز کوی تو ام است سر خوش زنده از روحی  
 وصف عشق حق نباید در بیان حکمت بادش تمام آور عیان  
 حکمت لطف هو را مینسکر عارف بر سر ادراک بشر  
 کز نبود این لطف در جسم هوا کشد انسان صاحب درک و کما  
 درک حس ظاهر و حس نهان از هوا ظاهر و باطن بدان  
 خفوه حس ظاهر و قلب پر سر مذکر اشیا بود اندر بشر  
 آنچه مذکر با حواس آدم مدام درت قسم اصناف آنها شد تمام  
**در بیان درک حواس انسان که بر سه قسم است سمع بصر و شام**  
 یا با دخالت در کشید اسما یا برون زین هر چه باشد از قیاس  
 درک سمع و شام و ذوق از ذوق بی دخول ادراکشان ناید حصول  
 درک کیفیات آدم از کس شد کس ادراک آنها از کس  
 خارج از این هر دو ادراک بصر از دخول و سمع بصر شد و خبر  
 راه ادراک بصر باشد هوا شد سبب بصر را نور و ضیا  
 چون هوا مابین مرئی با بصر متصل شد از آن بصر با بد خبر  
 در نظر الوان و اشکال از هوا بصر آمد جمله با نور و ضیا

به هوا و بی ضیا البصارت  
 شد هوا احس طاهر قوام  
 که ز بوجو رفقت لطف هوا  
 کس کشتی درک وضع خدا  
 جمله ادراکات هستی از هواست  
 چون لطافت روی از عشق خدا  
 ممتزج که در با شیا سربس  
 نارساند جمله با درک بشه  
 که غمزه بر هواشان واسطه  
 درک اشیا زانه بوجو ی رابط  
 ربط اشیا با مدارک از هواست  
 پس هوا دلالت از عشق خداست  
 این دلالت یافته از رب نشین  
 کبش عشق آمد هوا را دین و کیش  
 رابط معشوق است با عاشق ز عشق  
 نسبت مخلوق با خالق ز عشق  
 هم چنین ادراک قلبی نهان  
 از هوای صاف قلب آمد عیان  
 عالم آفاق و نفس ای پس  
 شد مطابق جمله با هم سبب  
 چونکه ارواح عناصر در حرکت  
 روح باقی جسم عنصر با طریقت  
 زین سبب مدارک تا ابد  
 درک حسن جسم انسان تا لحد  
 مرتفع چون شد لقا جسمها  
 چشم هر دو پیش آمد بر ضیا  
 حدت بهار در کشف غطا  
 به غطا البصار هر دو بر ضیا است  
 سر پیشش

عنا

سر پیشش آمده ستر عظیم  
 پیشش حق است از قلب سلیم  
 درک قلبی مستدام است نهان  
 چون عناصر در کس در کس بر بیان  
 که لعل ادراک نور حق کند  
 نور حق البصار را منشرح کند  
 ز هر کس مدارک آمد بر سبط  
 فی بسطی شد نور حق محیط  
 آخر آمد چون ک از وصف  
 که بهر غایت شد از ادراک او  
 خود چه نسبت مخا لا با رب پاک  
 رب پاکت بر ز البصار خاک  
**فرمود امیر مومنان علیه السلام ان الله المانع که مفر ابیستم عن ابیکم بچشم**  
 گفت مولانا خداوند عیان  
 کس ز پنم چون پرستم من بجان  
 یک مهر از عین بیان پیشش  
 ز بهر بر وید جان پندش  
 پیشش حق ز که امر ارعاد  
 شد ز کشف درک قلبی مستفا  
 حشر و نشر و جمله جنات و نار  
 در بطون نفس و حرکت اشکار  
 ستر ادراکات حسن در نهان  
 درک حسن را ظن درک هر بیان  
 صورت هر آدم کامل بود  
 مرکب جسمش عامر بود  
 جسم مرکب بود اگر بیا آن  
 جسم چون خر قلب را عین بیان  
 دیده عیبی کی و دید خسر  
 دید خر باشد علف را منظر

دیده عیسی به پند و روض حق  
 دید خرنه پند لوط و طبع  
 جمله در کاکت مهر آمد چنان  
 فرق هر از زن زمین ما آسمان  
 غنچه دلها بوضاف لطیف  
 در خورادراک لهما ی شریف  
 هر چه بر اطوار مهر بالا روی  
 غنچه آن کوه دافنی و قوی  
 تر حشر و نشه جسمانی توان  
 زین بیان یابی چو مستی نکته دان  
 بس کن این سدر این دم بارگه  
 سو آید رحمت سلطان فرد

**در بیان چو کی آب میفرماید که از غنچه مراد است**

آب در رحمت عشق خدا  
 یافته ران عرش بر آب استوار  
 آب در مظهر الطاف عشق  
 کشته ظاهر آب او صفای عشق  
 لیکن رحمت رحمانیش  
 زنده دارد عالم جسمانیش  
 آب رحمت کاید از بحر رحیم  
 زنده دارد رحمت و اهر نعیم  
 پس حیات کل شئی از او بر نوب  
 زان من الما کثر شئی حی بود  
 فهو حیات آب آمد از کجا  
 گو کند هر جمله اشیا را  
 عشق حق آمد حیات جاودان  
 رشوه از آن حیات سبب دان  
 زنده جاوید عشق حق بود  
 هر که زان زنده نمیرد تا ابد  
 ظاهر طهر

ظاهر باطن جو دارد زنده کی  
 باطنش دارد ابد پابنده کی  
 عاشقان در زنده که پابنده اند  
 تا ابد از عشق حق مهر زنده اند  
 زنده کوه چون شهید او شوی  
 مرده کرد چون بعد او شوی  
 گفته حق وصف شهید موعود  
 عند ربکم بل ایا بر زنون  
 چند بند حق بود که رحمان  
 چشم ظاهر مرده مرید شهید  
 باطنش فی مقصد صدق فعیند  
 که شهیدان ظاهرش شهیدان  
 باطن آن بین حیات اندر حیات  
 ظاهر شهیدان نامی لذت است  
 باطن آن تشنه پر حشمت است  
 ظاهرش نعمت دروش رحمت است  
 ظاهر تنگت دروش رحمت است  
 جوع این تن را بظاهر ناروان  
 لیکن در رحمت و کله ناروان  
 راحت تن بجهت محبت بود  
 لیکن باطن همه آتش بود  
 فحش هوا غنچه را خوش بود  
 ز رحمت تن راحت روح ابد  
 ذکر حقیقت سازد از لذت  
 در درون مهر و مهر لمعات نور  
 پس نماز و روز و طاعت حق  
 ز رحمت است اندر آن قربان خلق  
 همچنین فعد فواحش راحت است  
 و اندرون صد کوزمار و نعمت است

ظاہر است از عشق نار موصوفه و اندرون صد روح و در بیان  
 پس بدان ظاہر بود ضد لطف پس نگر بیرون بود ضد درون  
 چشم بندی که حق تا صد گزب ظاہر از اعمال فوج او خرب

**سوال نمون شخص از عارف که توحق را چگونه دید**

ساکه گفتا نمان با عارفی چون بیدر حق جو از حق واقفی  
 رہبر بر کن ساک افاده را نقش کن این لوحها رساده  
 گفت عارف دیده می حق عیان زوشده جاز دو بگر به کران  
 از بندیش بگر آب آمد روان و ریشاش بگر نار کش فتن  
 آبر او کس فروشد در درون سد ز کرمی آرد بیرون  
 رفت در نارش هر گوی به آب باشتاب آمد سر از تن عیان  
 عشق باشد آنکه آوند جهان بگر قهر و بگر رحمت نمان روان  
 هر یک را معین و صورت است پیش عارف این عجایب انجمن  
 باطن دنیا بود قفس خدا ظاہرش رحمت بود بر اشقیان  
 بگر رحمت را تو فوب عشق دان که نگر کاره ظاہر آمد در جهان  
 پس ملا دان آیت عظمی عشق در بطونش صورت زینا عشق

عشق آمد

عشق آمد ذوالعجایب در جهان کس بند غیر چشم عیب دان  
 وین بلد بر اینست و اولیا آمد مخصوص از عشق خدا  
 این نشانه باشد از عشق غیب دور باش مگر آن چشم کور  
 زانکه عشاقش بلا کش می شوند ز جو مگر زفت و فر به می شوند  
 حق و باطل شد ممیز از بلا جان خدا کشتگان کر بلا  
 آن شهیدان کشتگان عشق در ره حق را یکان دادند جان  
 تیر و حجر که خرید بر تنش گزید بود عشق باقی زهرش  
 بگر جان چون بند از جا بگذرد بگر حیوان شد ز حیوان بگذرد  
 چشمه حیوان بدان جگر عشق آب بدد سر بر د قصاب عشق  
 زنده یک باید از جهان بقا جاودان مونس عشق خدا  
 ز آب حیوان زنده که جاودان زنده که این جهان کم ز آب آن  
 زنده که جمله آشیانان بود بسته که جان به تنها زان بود  
 ز آب پر نکت صد کون رگها خار و کل از آب اندر حنکها  
 ز آب بد معدن اندر قعر خاک ز آب کرده از کج همه پاک  
 ز آب گو دو خاک مرده بوستان ز آب گو دو کوه و صحرا گلستان

رایگان  
یعنی

ز آب کو دماغ آستین هما  
 در زمینسان بیار چون سخا  
 جنس حیوانی ز نفسش زنده آ  
 غفر آب آرنه بود در جهن  
 که کشد حامد ز آبا اجمالت  
 آب کو دکاسه احراق ناز  
 چار خاصیت ز چار ارکان  
 نایب حکمت پاسبند اعتدال  
 بعد از آن ز کرب و ترونج آوز  
 قدرت عشق آورد ز آسمان  
 که شود یک کن از این چار کم  
 جمله موجودات را حاجت روا  
 اگر که موزید این حکمت به بین  
 به جلال و به نراغ و به فساد  
 جنگ آب گشیش از حس ظاهر است

مبوه شیرین بر آید شافا  
 آب کو در حدف در خواب  
 با طراوت سر خوش بایند  
 سوختی خور جمله کون ملکات  
 که کشدی مولود از آنها کاغذ  
 ناشود این هر دو در کعب یار  
 صورت این یک شکست آن بو  
 رسته هر یک از فساد و از جلال  
 ناکه آباشان بکلمت پرور  
 صد هزاران کائنات اندر جهان  
 آورد ز کعبشان رو در عدم  
 ز آب از حکمت عشق خدا  
 که شود بانار سوزان هم نشین  
 با صلاح و با صفا و با ساد  
 لیک این الفت عشق قاهر است

در طهور

در طهور عشق حق طغیان کند  
 بافت این حکمت در از حی دود  
 به نام از زمین جوشان شود  
 آب جوشد از تنور پیر وزن  
 غرق گرداند جهار از یک نفس  
 جز صیغه نوح آن مفقود تن  
 آنچه جان بودند مستغرق پیا  
 منگی بودند بر کشتی نوح  
 آب طوفان ز آبهای کی خرد  
 دین اند کشتی او بجز عشق  
 نوح با اصحاب کشتی مست عشق  
 کشتی اندر بحر سیران میکند  
 بر جهان کشت طوفان قارای آب  
 این سکون و اضطراب عشق را  
 چون نماید قهر آید مضطرب

جمله آتش خانه ها ویران کند  
 ورنه چون طوفان کند بر نوح  
 به سکون از آسمان باران شود  
 آب آتش بگرد طغنه زن  
 تا نماند زنده در و سر هیچ کس  
 کاتب عشق از بحر دلشان موج  
 جانان نماند ز طوفان آتشبار  
 کو بیار جسم که نمک روح  
 زانکه اندر خاک عشقش میچرند  
 کشته جبار از روانش ز عشق  
 چون ز ما مش بود اندر دست عشق  
 بی خبر کن بحر طوفان میکند  
 لیک با کشتی ندارد اضطراب  
 کو بکلمت آورد از و سر عثمان  
 چون نماید لطف کرد و منفعل

قصه نوح نبی را واکسار قصه نوح ولایت پیش ازین  
 در بیان مرتبه کدها نوح از ولاد خطاب واضع الفلک شد و سخن  
 آنکه نوح از و سخن الله شد غرقه بوار فی با و همراه شد  
 آنکه از و شد و عایش مستجاب واضع الفلک شد از حق خطاب  
 صورت کشتی عشقش جوید شد در و گرفت آن هر کس بد  
 بر نشان کشتی از چوب نخل ساخت تا خوشدل شود آن کس  
 کشتی ساخت تا صد کون رسد کرد در استر از آن قوم غنید  
 نوح حاضر هر کس گفت ای قوم تا بگر سخویه کون با رسول  
 آید از و ز که سنس شوید غرق اندر آب بی یاور شوید  
 آنچه دیدم من اگر دیدید بدید در درون نخلچین بدید  
 کشته اید ایمن در این کشتی تن حاضر از بحر جهان بر فسن  
 جانان شد که از این دریا خبر کشید به کشتی حق کینه ور  
 من که نوحم تکیه ام بر کشتی است کشتی عشق خدا بگشتی است  
 ساکنم در کشتی عشق خدا رستم از دریای پر شور و بلا  
 کشتی من صورت آن کشتی است که بنا را از ولایت شدی است

صورش

صورش آمد زمین ایندم عبک مغبش از سر و آخر زمان  
 مظهر حق سرور دنیا و دین ز دشمنال اهریمنش این چنین  
 مثال زدن خاتم الانبیا اهریمن خود را بکشتی نوح که هر کس در آن کشتی  
 کشت باشد آن کشتی نوح کشت که نوح بوش ز و قوح  
 هر که ساکن شد در آن کشتی یقین آمد از نا جهان ملک دین  
 منکر ایشان یقین دان لکست زانکه در ملک فنا و سالک است  
 چونکه دنیا بحر مسجور آمده پر بلا و فتنه و شور آمده  
 ظاهرش بر لغت و استیسا باطنش دان که بحر آتش است  
 روز محشر نیز دریا های است منتقلب کرد باطنش با پیاب  
 پس جهنم باطن دنیا درون حق بفرمودش محیط کا فون  
 چون عشق او گرفتار آمدند زان و فودش ناس و اجبار آمدند  
 جز رحال الله که آن مردان حق که بعشق از جمله بر بوه سبق  
 عشق در هر شور در سر روبر وجود از هر شان بر آید ذکر است  
 جمله بیع تجارت جهنم که شوشان شاغل از ذکر نهان  
 فی بیوت اذن الله آمده جانان از عشق آگاه آمده

ره نماشان عشق و ره عشق استون  
 از عقلمای کونا کون دهر  
 چشم نزار خشک رخ زرد و ضعیف  
 بی خور و بی خواب تن زار و کج  
 کر ز به اجال موعود خدا  
 روحشان در تن غمگین و سجا  
 این جماعت رسته از دنیای  
 ملکشان خلع تن ما کنند  
 زانکه از عشق الهی ساکنند  
 رخ بنام پند ز اسفل سافلین  
 روحشان شد طایر عرش برین  
 در سفینه عشق از انبجانات  
 از هلاک دهر ایمن و در محامات  
 عشقشان کویده گشتی نجات  
 ارکش کشها بر بحر بی ثبات  
 جان ایشان زند جاوید شد  
 تا انداز عشقشان تا آمد شد  
 بین ز ایشان که حال است  
 از و گشت حرق با شوکت اند  
 اینها و او صیاء هر زمین  
 جمله بر گشتی عشقش نگیزن  
 هر که شان حاضر شد از شاهی  
 شد جو ذنون طعمه مایه عشق  
 توبه کویانا طمنا گفت او  
 از هر انداز قلم انوار هو  
 توبه بر شاه فرمود قبول  
 نور فضلش که در جانش زد  
 نور فضلش که در جانش زد

در بیان غفلت عمده از دولت این کبر در درو بلاغ و چار سهد گشتن  
 آنچه شد زین غفلت از بوی عشق  
 یافت از پیش از آن بعد از گشت  
 هم چنین ایوب زار و مبتلا  
 معنی کویده در عشق خدا  
 جمله اموال و فرزندان او  
 شد تلف یک وجه ماند زان او  
 چون زکرمان خست تن جان در خطر  
 رب انی مستی الف کوسر  
 چونکه وصف حشش از هر کویانند  
 شد قبول عشق و بر صدر نشاند  
 آنچه زود شد فوت جمع آورد عشق  
 پشتر از پیشتر بر کرد عشق  
 شد سیما ممتحن از دیو نفس  
 خاتم عشقش بخورد در دیو نفس  
 خواست با بستر شو فرمان روا  
 غیرت عشقش پیاور دابستلا  
 غایب آمد چندی که از خوابش  
 ساخت اندر ساحل عشق او وطن  
 یار آمد او بغوا حمان عشق  
 یافت خاتم از هر عمان عشق  
 آدم آمد راند در کاه عشق  
 چونکه نسبان کوه عز و جاه عشق  
 قریب سیصد سال از آن مر بو  
 با فغان و کرب زان مهور بو  
 کونام عشق او روز بان  
 توبه پیش قدمه از فضل آن  
 از نبی بر خوان تلقی کلمات  
 یافت آدم زان سببش نجات



بسلا گوید در عشق خلیل  
 وحی آمد سویس از رب جلیل  
 کر نائی دعوت اسما  
 اول اثنا عشر نانا اثنا  
 ما ترا سازیم امام و مقدا  
 شد امامت صورت عشق خدا  
 چون آورد دعوتها عشق  
 عارف آمد او بصورتها عشق  
 عشق آوردش امام انجمن  
 زو امامت ماند تا آخر زمان  
 چون خلد خویش را دید عشق  
 شاه عشق از لطف خواندش جده  
 تر عشق آمد نهان در اینها  
 لیک ظاهر شد ز خیر الا و صبا  
 عشق این شاه بطحا آمدی  
 کان سرا معه جبر امدی  
 ده چه خوش فرمود انظار عشق  
 چون که جگر گشت از اسرار عشق  
 هر که گوید عشق از آن برز بو  
 عشق امیر المؤمنین حمید بو  
 نام او بشنید و نشناختی  
 قدر او از آن کنون در ماضی  
 بشنو از من وصف قدرش  
 شمه در باب سده قدرش  
 در بیان آمدن پادشاه جیحان بحضور مبارک جناب سول الله و کله آری  
 این حکایت را شنو از عشق  
 تا شو زان جان تو آگاه عشق  
 روزی آمد خدمت سلطان بود  
 یک بزرگ از ابا نین مهین

بافت

بافت دستور در آمد پیش  
 رحمت شد دید شد بچویش  
 تا که ان شاه ولایت شد  
 جیش چون بد لرزد و طسد  
 شد بن حجره مستقره  
 چون عیان پسند فر قسور  
 ناخت پنجه در پناه مصطفی  
 گفت ایمن سازم از شیر خدا  
 مصطفی فرمود ایمن شس تو  
 که بود او نفس من نفس او  
 بعد از آن فرمود قصه خود کو  
 که چه تو بشناختی ش را کو  
 گفت بوم پادشاه جیحان  
 عمر نوح اندم که طوفان شد عیا  
 آمد این سوادی با طهر بر سرم  
 که بر من ز اولاد آدم گنرم  
 بوی شهر خلقت آدم جهان  
 مسکن و آرامگاه جنسک  
 غفلت آوردند که در عصمت  
 میشد آشد خود لا فرمت  
 حق غضب فرمود که اینک بلد  
 غفلت آدم نمود از آب گنا  
 که با آدم خلافت را عطا  
 در تمام ملک ارض و سما  
 تا کنون اولاد آدم در زمین  
 حکران بودند در عالم مکین  
 این زمان طغیان نمودند فساد  
 بر بنی حق گنوند اعتماد  
 حق لعن که طوفان را عیان  
 که نماند اولاد آدم در جهان

غیر معدود قلبی کی کناره  
 عرف سازم من کنون کشتی  
 چون کز طون بگذرد ملک جهان  
 فوج فوج آوردم از جنتی  
 هر قدرند سپهر میگردند و زور  
 تا بکلم من تمام جنسیان  
 مثنای قوت خود را زدیم  
 بجوم اندم بخود و حیران کرد  
 کین چه است از خداوند پیل  
 خواستیم کز قوت جنیان  
 سخوه این سخوه پاره آیدیم  
 این نه کشتی این بجز امان  
 این کشتی این بوجوه کوه قاف  
 از تعبیت چون نظر کوم در آن  
 ناگهان دیدم یک مبرر عظیم

کاندرین کشتی نموه جایگاه  
 که نماند در جهان ز آدم نشانی  
 خالص آید از برای جنیان  
 ما که سازم کشتی و اهلش بنیاده  
 هیچ در کشتی نمی آمد فستور  
 دور کشتی جمع کشتی در میان  
 ناز عرف کشتی عاجز آید بزم  
 پای است دست بر سر سر  
 پاره چو بکعبه مار پس دلیل  
 مرکز خاک و دریم از آب عیان  
 به عرف کشتی عاجز شدیم  
 این نه کشتی این بود در آن جهان  
 نقش از دیدن نمانستی کشف  
 هر که در و بود من دیدم عیان  
 کشته اند رسوخ کشتی مستقیم

قائمه

قائمه کشتی گرفته در کفش  
 بجای کوم اندم از غرور  
 یک شایسته کرد او با نفع نیز  
 زان است راست من مروج  
 الفهارفت و بر راحت برقرار  
 این همان میر است کز فضل  
 چون ترسم من ز عیب سگ  
 مصطفی فرمود میدان این امر  
 با تمامی اینها بوده به سر  
 سب زد از آن کس نشاخته  
 این عجاپها نباشد زو عجب  
 پس بفرمید بی ز آب هان  
 بس عجایب بس صنایع در جهان  
 یک باید دید با حق شناس  
 قدرش بیند بداند حکمتش

بسناده با جلا دست شاه شمش  
 رو باشد تا ختم بجوم چو کور  
 منهنم کشتیم جمله در کر بر  
 خرم از این قصه جان نوح شد  
 هشتم از سر برده نشسته از قدرت  
 این عجایب آمدن طاهر از و  
 چون نلزم از شکوه پشش  
 قدرت ستر خداوند کیسر  
 با من آمد اشکارا پرده در  
 خسته یزدان و من در حسته  
 چون که آمد مظهر او صاف رب  
 ملت فرمود ز غمش از زمان  
 از نشسته عشق است در هر عمر عیان  
 تا شنید شاه را در هر لباس  
 صنعتش بیند پایبد ز غمش

این عجب نقاش چاکه است بین  
 صد هزاران نقشش اینک است بین  
 آورد برون ز طبع بد شعور  
 فعلها بر ضد که سر آرد به شعور  
 چون طلاطم که بجز قدرش  
 موج ز زرین بجز صفتش  
 جهان از بجز او یکموج بین  
 ز صنایع فوج اندر فوج بین  
 بهر درک شریک صنع مبین  
 عقلهای عاقلان عاجز بین  
 نور حکمت شد بان مهرش  
 کو بگوید حکمت از عشق خدا  
 حکمت عشق آیه خیر کنشیر  
 از بی برخوان نودر شان امیر  
 فلسفی زین حکمت عاجز آمد  
 دست اندر حکمت باطل زده  
 عسرا و عار ز نور حکمت است  
 که طریق عشق اورا لغت است  
 یافت هر که عشق حکمت با وی است  
 حکمت عشقش عجب نیکی است  
 زایدت از نور حکمت معرفت  
 تا شوی از معرفت نهان صفت  
 معرفت در و صرف حکمت بود  
 این حد فراق عشقش پرورد  
 هر که گو این تن درین دریا  
 زین صفت می آورد این کشف  
 نافتانائی نیانی معرفت  
 بی قنایان نشد عارف  
 عشق اول جمله شوروستی است  
 لیکن آخر شعوروستی است  
 لیکن آخر شعوروستی است  
 لیکن آخر شعوروستی است

تاساز

تاساز دست چون ساز و قفا  
 در نشد شبها چون باید بقفا  
 سرت اشیا زنده از عشق اینها  
 خوابی پیدازند از عشق اولیا  
 قصه اصحاب کف از عشق بود  
 تجر القاطع بجز آن بل هم رفود  
 کف عشق از هر دو عالم برتر است  
 آن جبر را این جهان که در خور است  
 کم نشود در آن جبر ملک جهان  
 تا به بینی کی پناهی ستر آن  
 آنجبار دیده با پنهان بود  
 آن جبر در جان و هر ظاهر شو  
 ابر کف عشق اهرم بر بدن  
 زانکه دارد عشق در هر مکان  
 ظاهرش را خلق اشیا آمده  
 باطنش خاطر از این و طرا  
 راه رسم است و اشیا این بود  
 طر ز طور خواب پیدار این بود  
 بانود در کف عشق آسوده  
 صورتش پیدار هر بغنوده اند  
 بانو اشیا ریش محض حکمت است  
 ناکند اشیا است از سر است  
 فیض کشد و مبدم طلاست را  
 زنده سازد مرده پر خواب را  
 خواب غفلت است با مرگ  
 آمده النوم اخو الموت است  
 خفته کان غفلتشر را مرده است  
 جانان در کورن آسوده است  
 چون در عشق خواب روی دهد  
 روشن اندر کورن زنده شعور

زنده چون شدت در عشق منقا  
 بشد اندر او قیامت را قیام  
 عاشقان شب قیامت مهر اند  
 زن ز اسرا قیامت آکنند  
 پس قیامت نقد باشد جهان  
 قول حقرا و عهد نسبه بدان  
 خود قیامت های نقدند اولیا  
 و در قیامت سسته را بیم با خدا  
 عاقل از محشر شده از شو عشق  
 سر خدش پندارند از شو عشق  
 کره بجوی اولیا را این نظر  
 سر عالم که بیدر سسته سر  
 سر عالم چیت اسرار نهان  
 ظاهر آمد از هر مرآت او  
 فعباری نماید چون مجیم  
 فعدیک آری نماید چون نعیم  
 صورت هر چیز بند این جهان  
 کوشوی برده در محشر عیان  
 یک حشر نفس اصغر آمده  
 حشر آفا قیش اکر آمده  
 حشر اگر چو نیدی در عین  
 حشر آفرانظر وی بدان  
 از نایشهای این حشر صفر  
 روشن آید سر آن حشر کبر  
 صاحب اسرار حشرند اولیا  
 از طیف بر تو عشق خدا  
 عشق حق حشر و مجیم و حشر است  
 عشق حق فرو نعیم رحمت است  
 چو نعت

چو نعت حق ز عشق آمد عین  
 زوال عجایب عشق آمد در حین  
 بحر عمان رحمت رحمتش  
 بحر حیوان رحمت ایمانش  
 مؤمنان زین بت جموع حوزة  
 تا ابد زان سر خدش زنده اند  
 مؤمن از وی زنده دارین دان  
 مؤمن راحی فی الدین حوا  
 کوشرب رحمت ایمانی است  
 مؤمن از وی زنده جاودان است  
 چشمه کوشرب از کوشعش  
 جار آمد چون ز کوشعش  
 شاه عشق حق امیر المؤمنین  
 ساق کوشش و سلطان دین  
 ز آب مهرش هر که نوشد حرمه  
 اویقین دارد ز کوشه مهره  
 و آنکه محروم از ولایش آمده  
 در قیامت ران از کوششده  
 نور ایمان و ولایت عشق او  
 مؤمنان از آن دل و عشق خو  
 هر که از نور ولایش خاشی  
 نیست مؤمن کافر بطاکی است  
 این عمارت از رسول مطلق است  
 حق بوجوب با علی او با حق است  
 پس یقین شده است او حشر است  
 مؤمن از حشر خدا خوف که خدا  
 هر که خاشد خدش کافر است  
 مشرک محروم ز آب کوشش  
 پس حیات مؤمنان از عشق  
 عشق حق باشد حیات مؤمنان

روح نسان زنده از ایمان بود  
روح ایمانی بجوار عشق حق  
هر که بی این روح آمد در جهان  
زنده او در مرتع حیوان است  
باطنش حیوان بطاهر آدم است  
دین او اکهار دین انبیاست  
صورت باطن خلق غالب است  
مار ذبیت مور که در حله شمشیر  
هم چنین هر خلق بر صورت است  
نور ایمان و دولت جو ز سید  
صورت خلق بدیکه بخورد  
نور ایمان برهنه نسان جو است  
شاه ایمان شاه ملک لافعی است  
تا نکود کشف مهر کس عیان  
با ولایت که آمد مؤمن است

زنده که نسان نه چون حیوان بود  
زنده که جاوید را شو مستحق  
جاودان میباشد او از مرده  
بی خبر از عالم انسانی است  
مسخ باطن داب بن فایم است  
حرمت آن مسخ از ظاهر کجاست  
خلق غالب صوفی را طایب است  
خوک شهوت که در حرص دید  
بره کاشف این عجب است  
پرده ظلمات حیوانی درید  
این حکایت نزد عارفینست  
در هر اسرار شه ایمان است  
شاه ایمان تاج دار مملکتی است  
چون پادشاه آن راز نهان  
صاحب ایمان در ولایت مقول

لیک ایمان

در سلف اطفال این در انور  
حرف خلق صفت در انور

لیک ایمان را مراتب آمدی  
ز آنکه ایمان از یقین حاصل شود  
که هر ایمان که یقین کامل بود  
به شمار آمد مراتب یقین  
رتبه اولی بود علم البقین  
رتبه ثانی از آن عین البقین  
این یقینت کشف قلبی آورد  
رتبه ثالث یقین کامل است  
سردین حق یقین است ای قنی  
دین یقین کامل آمد ای امین  
به یقین که نور ایمان است  
وان یقین علم از برهان بود  
چون پدید آید آیات جبهان  
هر چه برهان یقین مؤمن شود  
آیت آفاقی این آیات دان

هر کسی بر قدر خود مؤمن شدی  
امن خاطر بی یقین خود که شود  
زایر ایمان که یقین زایل بود  
لیک حصرا نزلت در سه بین  
ظاهر از آن میشود اعمال دین  
ظاهر از آن آمده اسرار دین  
تا که موهومات مقلد را خورد  
کأن سر دینت دین زان حالت  
لیک این حاضر نماید بی فنا  
رو یقین جو که تو در خوابان بین  
به یقین حق کجا جان باشد  
نور برهان مضمحل اندر جان بود  
نور برهان از دولت کوه عیان  
چون بظاہر دید آیات احد  
وصف این آیات از قرآن بخوان

صوت آیات از عالم بود  
 سنری الآیات فح الآفاق <sup>خون</sup>  
 صوت آیات انبات بنا  
 صوت آیات انثار شجر  
 آیت الله اند جمله کائنات  
 لفظ عالم از علامت مشتقی  
 لیکسان آیت کبری بود  
 قدرای آیات الکریمه انجان  
 آدم است آیات کبرای خدا  
 آدم است الاء کبرای خدا  
 در غدیر خم شنوا کمال بود  
 هر که آدم وید آیت حق  
 پس یقین در دیدن آدم بود  
 مصطفی را دید سماء و نحو است  
 صورتش میباید از سرشن  
 معنی آیات در آدم بود  
 اعظم آیات حق انسان بدان  
 صوت آیات اجراء موات  
 صوت آیات تکوین کسر  
 در توالدشان ز آبا و اجداد  
 چون سر ایشان علامت حق است  
 کوشاید در شب سر بر بود  
 از سنی در شان آنمولا بدان  
 آدم است سما حسنی خدا  
 آدم است نهار عطهای خدا  
 شب شده تمام نعمت شد یقین  
 ظاهر از آدم شده آیت حق  
 چون که آدم با خدا همدم بود  
 معجزات از او که این بیک صفت  
 که خدا دارد بقلب من مقرر

نور حق

نور حق پر طهارت از رخسار او  
 ده چه خوشتر فر معوان <sup>نفس</sup>  
 چون خدا هرگز نیابد در عیان  
 فی غلط کفتم که نایب منسوب  
 کف بنمیه مانکس کن نظر <sup>کورد و بیدارش از حقیقت خبر</sup>  
 دید خا حان باعث علم یقین <sup>صفتان در جواهر عین یقین</sup>  
 چون فاشتی در این حق بود <sup>شاید این قول بغير یقین</sup>  
 شد شریعت معنی اقوال من  
 پس <sup>حقیقت</sup> آیه احوال من  
 دین حق عشق است عشق آدم  
 صورت انسان دلیل و برهانما  
 ظاهر انسان امام معتمد  
 الامامت ظاهر از نشاء عشق  
 باطن غیب منبع ممتنع  
 ظاهر و باطن همه آدم بدان  
 کشته سلمان محو در انوار او  
 قد و روم آن ولی راسخین  
 نایب حفسندان بنمیه ان  
 کورد و بیدارش از حقیقت خبر  
 صفتان در جواهر عین یقین  
 شاید این قول بغير یقین  
 بد طریق معنی افعال من  
 معرفت کردیده رسل اللال من  
 کاندرون او دو عالم خود کم  
 معنی انسان بوعشق خدا  
 باطن انسان بوجدات احد  
 مستمع شونا شوی آگاه عشق  
 عن عقول الخلق ادرک منبع  
 این چنین آدم به عالم کم بدان

طالبین نادر موجود باش  
 حاضرین حاضر مفقود باش  
 تانیاتی تو باسان محظوظ  
 با خدا هرگز نکرد سب  
 خالط البراء را برخواست سبحان  
 را بطور ازین می بین عیان  
 این نحی لظ شرط انسان بود  
 رباط انسان تب حیوان بود  
 عشق انسان در زو شو مهر زنده  
 در دو عالم زنده پائین تو  
 چشمه حیوان مدان خراب عشق  
 کشته جارد در هر اصحاب عشق  
 منبع این چشمه قلب تعلقی است  
 روح پاکش مظهر عشق خداست  
 از هر وجهی هر که با او شناخت  
 زنده جاوید در ملک بقا است  
 اینها از جام او صر زنده اند  
 از سقیمم رگم پائیده اند  
 ایو سیرمت از جام ویند  
 سه خوش مهر زنده از نام یونند  
 ساق باقی است سلطان است  
 جرمه نوش جام او شبارد  
 خفست زنده دل از جام  
 می ندانستی بظا هر نام او  
 کشف خضر نبی شاه اولیا پیشتر ازین ممکن کن  
 روزی آمد گفت به سلطان دین  
 پیش ازین ممکن کن کن این  
 اینجا که کهتران با همتران  
 یا چنانکه سروران با سروران  
 شگفت

شاه کفایت معلوم من است  
 کاکرا من بشی ای پیر کزین  
 خضر کفایت دیده ام من اینیا  
 بس مصاحب بعضی ام با او صبا  
 شاه کفایت چون بطلما آمد  
 طالب حیات از حق علی  
 یاد اگر دارم ترا یک جام بود  
 دستی آمد جام از دست بر بود  
 بعد از آن انجام پر را بکجاست  
 دست دادت باقی از غم کجاست  
 چون بخوردی کشت پنهان جام  
 تلخ آمد زین جگانه کام تو  
 گفت شاه خبر راستی صدیق  
 کویا با من تو بوی هر طریقی  
 شاه کفایت شناسی جام  
 گفت از سران کرشم کام را  
 آن بد الله دست کرد از عقل  
 جانش آورده بکفایت نقل  
 دید این سر چون خضر از شاه عشق  
 شد بجا او عارف و آگاه عشق  
 یک عالم آنکه پیش خلق او  
 جسم جانش را بداده لفت او  
 در است از جام او چو بوی خود  
 در جهان رت حیانش بهره برد  
 رشته که داند ز خود رشته  
 داند آنرا آنکه دارد رشته را  
 پخته آمد شجر از شخم خود  
 آن خبر دارد که آن را پرورد  
 مرغ از بیخچه جان دارد خبر  
 داند آنکس کونهایش زیر پر

آدم از لطف کجا کرد خیر / داند آن کس پرورش چو کبک  
 هم چنین دان اینها و اولیا / به خیر خویش در عشق خدا  
 فرخ چون باید خیر از اصل خویش / پیچ از اصل خویش و اصل خویش  
 دید موسی نور عشق اندر شجر / نور او را نارا آمد در لطف  
 کرد بوی پیچ از کار عشق / که بدید نور او را نار عشق  
 باب اب بر عیبه آمد روح قدس / علم و حکمت یافت او از حرس  
 پیچ از آنکه روح القدس گفتم / کوز علم و حکمت و جیش بی آن  
 روح قدس آن نفس قدسی / کومر بی اینها و اولیاست  
 علم و حکمت آن حق تلقین کند / غیر نور عشق حق که این کند  
 یافت و حق خدای خیر / لیک فایده از سرش خدیر  
 کوست عطر مطهر نور حق / کاند که او را دلیر و ره نما  
 هم چنین بر اینها و اولیا / عشق حق آمد بوجهی ره نما  
 جمله که از سر او غافل بدند / رب ارنی ربی ربی نمیرند  
 چون که شاه عشق خود آمد عیان / در درون کعبه با صد غوثان  
 اول از توحید حق آغاز کرد / لغه باز سر احمد ساز کرد

بعد از آن

بعد از آن از خوشین زنده سخن / وایم از حق امام مؤمن  
 آنکه او خواندی صحیفه اینها / کورایتان نازل آمد از خدا  
 جمله قرآن بخواند سر سر بر / در حضور احمد آتش به بشر  
 کرد و جبرین صحایف ز بدی / فارر آنها طفلی کی شدی  
 باز شد میخوست کاسر اجمان / تا قیامت یکسک سازد عیان  
 مصطفی آنها را در سنش زد / کاین مگو کاست بیار دتاب  
 در تولد آنکه اعلم را اینهاست / عشق و عقیق کربت ماسویا  
 کرد در فهم معنی با علیل / مشوار من یکسخر از بدلیل  
 علم فرغ معرفت است العظیم / معرفت آمد محبت را ندیم  
 دین محبت کوه هر کفر خدا / کنج مخفی را دلیر و راستنا  
 اولین کوه هر که شد از کفر دست / آشکارا در جهان ممکنات  
 کوه هر عبت نامش عشق شد / این از کوه تو سر مشق شد  
 پس محبت کنه اشیا آمد / باعث ایجاد آنها آمد  
 باز دان کنه محبت ذات حق / زین شو طایه هزاران آیات حق  
 رب اشیا جمله عشق است بس / او معاد و بسد و فریاد رس



آدم از لطف کجا کرد خیر / دادند آن کس پرورش جوهر  
 هم چنین دان اینها و اولیا / بد خبر از خویش در عشق خدا  
 فرغ چون یاد خبر از اصد خویش / پیچ از اصد خویش و صخر خویش  
 دید موسی نور عشق اندر شجر / نور او را نارا آمد در لطف  
 کرد بگو پیچ از کار عشق / که بدید نور او را نار عشق  
 باب اب بر عیبه آمد روح خدا / علم و حکمت یافت او از حیرت  
 پیچ از آنکه روح القدس کین / کوز علم و حکمت و حیرت کین  
 روح و نفس آن نفس قدسی / کومر بی اینها و اولیاست  
 علم و حکمت آن حق تلقین کند / غیر نور عشق حق که این کند  
 یافت و هر حق خلد از جبریل / لیک طا فربو از سرش خلد  
 کوست عقده مصطفی و مرتضی / کانه او را دلیر و ره نما  
 هم چنین بر اینها و اولیا / عشق حق آمد بوجهی ره نما  
 جمله که از سر او غافل بدند / رب اربی ربی ربی میرند  
 چونکه شاه عشق خود آمد عیان / در درون کعبه با صد عز و شک  
 اول از توحید حق آغاز کرد / نغمه باز سر احمد ساز کرد

بعد از آن از خوشین زنده سخن / وایم از حق امام مؤتمن  
 آنکه او خواندی صحیفه اینها / کوبرایشان نازل آمد از خدا  
 جمله قرآن بخواند سر سر بس / در حضور احمد آتش ه بشر  
 کرد و جبر این صحیفه زدی / فارز آنها طفلی کی شدی  
 باز شد میخواست کاسر اجماع / تا قیامت یکس سازد عیان  
 مصطفی اینها در سنش زد / کاین مگو کاست بیار دتاب  
 در تولد آنکه اعلم را اینهاست / عشق و عقده کلرب ماسوی  
 کرد در فهم معنی با علیل / مشنوار من یکسخر از بدلیل  
 علم فرغ معرفت است العلیم / معرفت آمد محبت را ندیم  
 دین محبت کوه هر کفر خدا / کج محقق را دلیر و راستنا  
 اولین کوه هر که شد از کثر دین / آشکارا در همان ممکنات  
 کوه هر حبت نامش عشق شد / این از هر تونر مشق شد  
 پس محبت کینه اشیا آمد / باعث ایجا د آنها آمد  
 باز دان کینه محبت ذات حق / زین شو طای هزاران آیات حق  
 رب اشیا جمله عشق است بس / او معاد و مبدع و فریاد رس

عشق امام جمله عالمها بود  
 صورتش اسم علی را در خورا  
 شد عیشش نام اعلی ذات او  
 زین سبب موهبنا الوجوه العظیم  
 گفت آنحضرت منم عین الوجود  
 من صراط حق سبب عظیم  
 خواند خفوه را شه صراط مستقیم  
 ظاهر خفوه را بفر موهب امام  
 عشق حق بر ما سوز از خاص و عام  
 لیک او را صد هزاران وصف نام  
 اینها هر یک یک نامیش خواند  
 ایما موسی و عیسی او را با  
 جمله او صاف خدا طاهر از او  
 اقدار کشتی عیان از کنج دانت  
 گفت سخن الاخر و الا اولون  
 کور نیست ~~در~~ ~~بهر~~ ~~بهر~~ ~~اعلی~~ بود  
 چون بمعنی از همه بالا است  
 ذات بی شوق بغیر از ذات هو  
 زین سبب موهبنا الجنت الکریم  
 ذات حقرا خفوه منم در با خفوه  
 اسم عظیم نور ذات اگر بم  
 خواند خفوه را شه خیرهای عظیم  
 باطن خود را نموه غیب نام  
 ظاهر و باطن ز حق آمد امام  
 اینکس او را نه بشناسد تمام  
 در کتاب خویش زو صفی براند  
 در صحف خواند خفوه را طنبیا  
 خلق خلق اول و آخر از او  
 آخر او طاهر شد راز ممکن است  
 گفت سخن الاحقوا بقول

سرش

سرش از بدش سر در پستو  
 بد را آمد مبد او اصغر شجر  
 پس شجر از بدش بد را اندر  
 عشق در خلق است خلق اعوان  
 اینها خفوه چو شان عزتش  
 جمله گفته بر مات را هزار  
 شاه چون آمد در انشا خفوه  
 چون درآمد در لباس جاگرا  
 همه سر کردند با او جا بجا  
 گفت اگر آنکه شود از سر من  
 سر خفوه را صعب است گفت  
 غیر غیر که گفت او سر هوش  
 سر خفوه با من عیان آورد او  
 بود چون او سر حق سر او  
 غیر آن مردان که جانها با خفوه  
 بد رسابق بر شجر طاهر از  
 باز آخر طاهر از جوف شمر  
 چون قمر از شمشیر شمشیر  
 کثرت این خلق از انو حد  
 او لیا خفوه چاکران خفوش  
 شاه عشق آید عیان با غنوه  
 در خلافت جان دین در با خفوه  
 صورتش شد در پیش منکران  
 الامان از همه نشان الامان  
 خفوه حکر با مان شفو خفوه در  
 کس ندانست این چه بد گفت  
 دوست داری دشمن که حق در سر او  
 علم خفوه تعلیم با من کرد او  
 کس چسان که شفو از سر هو  
 در رخسار بی پا و سر شفا خفوه

سالها از مهر خدا جو آمدند  
 از جهان و خلق یک سو آمدند  
 روز با جوع و عطش ملحق شدند  
 ششمه شست یاد حق بدند  
 عمرشان مصروف در سیر بود  
 حاکف نایب فقیران ملوک  
 در ره عشق خدائی شدند  
 سالها از خویشتن فانی بدند  
 ظاهر و باطن ندیدن جلوه کرد  
 ظاهر و باطن ندیدند و بس  
 آنچه را دیدند زود دیدند و بس  
 در دو عالم عشقان فریاد رس  
 پس بدانشند که وجه الله است  
 رب ضعیف است و لعائن هم است  
 او نشان دشت پاک بی نشان  
 زو عیبانشند که هر کج نهان  
 صورت حق بر رخ کبریت او  
 قاب قوسین او ادنی است او  
 جنبش اول بود از کرات  
 منشعب از است ای کار صفات  
 ظاهر و باطن نمودار وی اند  
 جمله موجودات زانوار و بند  
 جلوه اول تعیین ذات است  
 جمله اکوان یعنی آنها از او است  
 هر که او را دید حق را دیده است  
 عارفش عارف بحق گردیده است  
 من رانی گفت شاه اصطفا  
 صورت من است و مدار خدا  
 و صد حرف هیچ عارف پیش این  
 زبده در دو عالم پیش این  
 زبده در دو عالم پیش این

آدم از

آدم از او شد خلیفه در جهان  
 سکه ز در صورت آدم نشان  
 نقش آدم سکه سلطان عشق  
 وجه آدم صورت بر بان عشق  
 نقش که قدرت عشق خدا  
 نام خود در وجه آدم بر ملا  
 عین و لام و یا بخوان زنی او  
 محوش در صورت نیکوی او  
 آیت دیگر ز آدم دم بود  
 کند لکن دم با و هو دم خم بود  
 تا بدانی فوق این اسم عظیم  
 غیر ذات هو نیستند مقیم  
 اسم اعظم معنی آدم بود  
 ز انکه مظهر اعظم بود  
 نقش آدم آیت عام و است  
 بر تمام این نعمت انعام است  
 فاعمالش ز عالم ظاهر است  
 نور او صافش بر آدم ظاهر است  
 بلکه او را صد هزاران صورت  
 عارف دیده زو با حضرت است  
 اینها دو اولیایش مظهر اند  
 که تفسیر فقیر و جوه شریفانند  
 یک صورت تمامی کامر در جهان  
 دارد این عشق خدای بی نشان  
 صورت کلی او شد چارده  
 ختم شد با چارده اسرارش  
 که از این سر خوا اسرار قرآن  
 رو بجان سبع المثار بخوان  
 پس بدان سبع مکر چارده  
 محتوی این چارده بر سرش

عیان

باطن سبع المثان قرآن بود  
 کفایتش من کلام ناطق  
 مصحف اندر حمد مطوی آمد  
 سر بسم الله اندر با بود  
 هم از این با آمد ظاهر وجود  
 صورت این لفظ علم با بود  
 علم ذات پاک باشد عین ذات  
 لفظ با علم علم عقول است  
 عقول کل از علم عشق حاصل است  
 عقول نور نبوت را بد آن  
 پس بان با ستر این سبع المثان  
 چارده واحد بود در سر خویش  
 سه ستر جمله اشیا با بود  
 با چه باشد ستر ذات بی نفع  
 با چه باشد صورت ذات الف  
 از الف مقصود ذات وحدت

جمله قرآن اندر آن پنهان بود  
 چون بر اسرار الهی واقفم  
 سر حمد از بسمله ظاهر شده  
 سر با خود نور آن مولا بود  
 نقطه فرق عابد و معبود بود  
 صورت با از الف ظاهر شود  
 لیک علم عشق حق نور صفات  
 عقل کل از علم عشق حاصل است  
 کما در ستر ولایت خود عیان  
 چارده صورت ز با آمد عیان  
 عشق واحد چارده را درین کش  
 جمله اشیا با پیدا بود  
 با چه باشد نور عشق بی مکان  
 چون پیدا از الف با منفرد  
 و از الف سلوب کون کثرت

کرتو

کرتو چو می آید از با بگو  
 آمد با بر رخ کبیرای عشق  
 ستر دیگر باطن سبع المثان  
 آن صراطی کو صراط اولی است  
 آن صراطی کو صراط این است  
 منع از حق گشته اند از این صراط  
 نور عشق حق صراط مطلق است  
 کرتو خواهر را بر این نعت است  
 این ره خاصان صدیقان حق  
 زان ادق از شعر آمد فهم آن  
 هر که ادبی عشق مشرک باشد  
 عشق حق نشد صیقل کفر خفی  
 نور عشق حق چو نور وحدت است  
 نور عشق حق زهر هر سرد علم  
 سوره حمد است این سبع المثان  
 این لواحق حمد از پیغمبر است

با چه باشد مظهر اسرار بود  
 صورت و معنی عیان از با عشق  
 آن صراطی کو صراط اولی است  
 آن صراطی کو صراط المستقیم حق بدان  
 نعت حق آمده در دین صراط  
 این ره خاصان در کاه حق است  
 در پناش ایت قرآن سخن  
 پس شهبان بعد از آن نیکان  
 دفع شرک انرا احد از سبقت  
 غیر حق در قلب او جا داردی  
 کفر و شرک از عشق حق نشد مخلصی  
 منتفی زان شرک کفر و کثرت است  
 ظلمت اغیار برد از پیش کرم  
 باطن انزالوای حمد دان  
 در مقام حاصل آن جسد است

ستر باطن حامل هر طاهر است  
 چو بواطن بر طو اهر قاهر است  
 صوت حمد از بنی آمد عیان  
 باطن حمد است در جدر نمان  
 این لولا که در خور این عالم است  
 صد جهانش نفس در یکجا تم است  
 در قیامت این لوبا بر تفضی است  
 آدم و ما هر آن تحت لولا است  
 غبطه دارند اولین و آخرین  
 از شکوه و جاه سلطان دین  
 کر نیایی صورت گلش را  
 مقصم شو صورت جزایش را  
 صورت جزئی عشقه اولیا  
 کشته اند از کلی و صوف با لولا  
 اولیا را شیفا خویش خواند  
 بلکه شان اجراء و خرب خویش خواند  
 گفت بگر نور خورشید اریوت  
 چون راجع شفاعش در پی است  
 اولیا از عشق با عشق آمدند  
 در رجوع عشق حق باورشند  
 عشق آمد مبد و معادشان  
 عشق آمد فطرت مینادشان  
 چون ایاب اولیا با عشق  
 پس حیث اولیا با عشق  
 اولیا را میر عشق حق بدان  
 اولیا را شیر عشق حق بدان  
 عشق حق کانه نهان در این جهان  
 از و فرشته آخر زمان  
 اولیا او مستجاب او شدند  
 بر رخ شس نقاب او شدند

زان بقدر

زان بقدر آمد که فیض آن امام  
 هم چو خور در ابر تا بد بر امام  
 ابر شس عشق کش شد اولیا  
 طالبان کوبید زایشان ضیاً  
 فیض عشق حق از ایشان کشت  
 زانکه عشق حق برایش قاهر است  
 ورنه این چون فیضشان کشت  
 بر ضیاء دست مهر نرمت کند  
 کرد مرآت با ایشان هم نشین  
 قلبت اندم شد سپاه حق قرن  
 کرمی و نرمی دلها با جلوه  
 باشد از ذکر خداوند و دود  
 ذکر حق آن نور عشق حق بود  
 ذکر قلب اهر حق ظاهر شو  
 ذکر حق آن کر نماز است اگر است  
 مقصد از آن ذکر عشق جید است  
 زان رضا فرموده انام  
 زان رضا فرموده انام  
 چون کلام از ذکر حق طویسند  
 شرف صق بدان عشق امام  
 ذکر نور و عشق آمد سر آن  
 حویشتن را از شرف و عشق مخوانند  
 ذکر و عشق از یکدگر آید عیان  
 میر عشق آن کز شرف و ذکر شد  
 در طریق عشق نامش فکر شد  
 فکر چه بود صورت عشق احد  
 کوز دیده قلب بر داید رید  
 صورت عشق خدا بند اولیا  
 قلب جان از نور ایشان با ضیاً  
 کر تو خواهم نشینی با خدا  
 روشن اند حضور اولیا

نقش ایشان کش بلوح هر چه  
 زان بنظر آمد که در وقت نماز  
 صورت معصوم نصب العین کن  
 زانکه باب الله معصوم است پس  
 چاره باب الله بر خلق باز  
 و ادخلوا الیه من ابواب الخوف  
 اولیا بواب این باب آمدند  
 کرده بواب شهر است و بند  
 سر سینه بر پای بوابان باب  
 صورتش بواب باطن باب  
 شهر حرم حق هر سغیر است  
 حقیقا گفت این ارض و سما  
 بلکه جایم در درون مؤمن است  
 پس بگو حق از قلوب عبان فان  
 در سواد اعظم انسان در آیی

شهر

شهر توحید است قلب اولیا  
 شهر بند هر سواد اعظم است  
 فرمود خاتم الانبیا علیه السلام که زمین و آسمان در محراب قلب مؤمن چون محراب است  
 گفت پیغمبر زمین و آسمان  
 سببش در جنب قلب مؤمنان  
 چون بر سر باشد فواره در حجاب  
 کس نداند قلب مؤمن را کز آن  
 عارفی گفت اگر عرش برین  
 و آنچه اندر عرشش گشته میکند  
 صد هزاران بار افزون میکند  
 در هر عارف کجا او برخورد  
 این چه وسعت و سعادت ربانی است  
 عرش رحمانی هر دو حالتی است  
 قلب عارفیت الله است  
 این کسی داند که آگاه است  
 آسمانها است در این دل نهاد  
 کار فرمای سماوات همان  
 آسمان راه اندر هر بود  
 لیک در آن هر که آن کا نفع  
 که منجم بر نجومش برخورد  
 که عقول خلق آنجا بی برد  
 صد هزاران کوکب و ماه اند  
 کش بچشم حس نیاید نور آن  
 رجم شیطانی شهاب شمشیر  
 شمس ربانی عبان از مغربش  
 من بگویم کس چه یابد زین سخن  
 ستر حضرت از علوم من آید

داند آن این سر که او اهل است  
 زانکه این اسرار حاصل است  
 شمس چه بوه ماه چه بود بچشم  
 جمله در انوار دلها محقق است  
 نور صراحت پیمان مدان  
 زانکه دل را نیست پنهان و کران  
 هر زمان رکنی در آید ز دل  
 هر نفس نقشی در زاید ز دل  
 بحر بازلوان نور زو المین  
 در دو مهر پستی موج زن  
 گاه ابروی گاه اصف است آن  
 گاه اسود گاه احم است آن  
 گاه رنگین گاه پیرنگ است آن  
 تان پند کس نیاید ستر آن  
 محض سستی که از صراط است  
 ستر جنات و جیم و محشر است  
 آنچه در لغت آمد از محشر بیان  
 جمله ستر نفس پیغمبر مدان  
 حشر کله در نفس پیغمبر بود  
 حاکم اندر حشر از آن حیدر بود  
 زانکه حیدر صاحب سیرت است  
 هر دو ستر ولایت با و است  
 زین سبب قاسم جنت و نار  
 باشد از حق حاکم دارالقرار  
 گفت احمد با قیاس تو ارم  
 بلکه حشر لغت اندر عا  
 نفس او حشر است فطرت جنت  
 روح پاکش رحمت اندر حشر است  
 اینها را نیست از سترش خبر  
 ستر او ستر خدای داد کر  
 ستر او ستر خدای داد کر

حق نهان

حق نهان فرمود اسرار معانی  
 بکند زازان فکر او سپارد  
 در پیمان چو کمر خاک میفرماید که از عسار بعد است  
 خاک آمد بنده سلطان عشق  
 خاک آمد در که ابوان عشق  
 خاک آمد مظهر فضل قدیم  
 خاک آمد مدفن ستر عظیم  
 خاک آمد مظهر انوار عشق  
 خاک آمد پرده اسرار عشق  
 خاک آمد منسوع انوار پاک  
 روح اعظم محرم اندر کوی کاف  
 خاک آمد عرش و کرسی مطاف  
 آسمانها کرد خاک اندر طواف  
 کز خاک عشق از کجا ظاهر شد  
 دیده بر معنوق که ناظر شد  
 کز خاک اسرار کجی لامکان  
 چون عیان گشتی در این مکان  
 کز خاک فقر خاک که اعطای حق  
 شاه را بر بنوا و مستحق  
 کز خاک عجز خاک که قدرت عیان  
 آمد از عشق خدای کامران  
 کز خاک انرا خاوار و افکنده کی  
 عزت عشق از کجا ظاهر شد  
 کز خاک بدران احتیاج و افتقار  
 که غنای عشق آمد آشکار  
 در نه بود عظمت این مشتاب  
 که شدی طاهر ضیاء عشق پاک  
 کز خاک بوی تقدیر این خاک کشف  
 که نمودی عشق حق پاک لطیف

ورنه بی رحمی و بی باکی گمان  
 سینه عاشق نمیشی چاک چاک  
 ورنه بجز جهل و نادانیش  
 علم و عین عشق که بنمو خوش  
 ورنه او را خشت و پد ما به که  
 رخصت عشق از کجا ظاهر میشی  
 چون کت دارد و بداهتی  
 جذب و شور عشق از آن دان ای چاق  
 تعرف الاشیاء بالاضداد  
 کره فاک و صفا حق بودی همان  
 خاک آمد مظهر او صاف عشق  
 خاسته مراتب با صاف عشق  
 عشق اخوه ضد و ند بنمو و جو  
 زین بسبب او مبداء اضداد و جو  
 مبداء اضداد و صوفی ضد جو  
 زانکه ضد با جمله زان ظاهر شو  
 عشق چون از رب واحد صادر است  
 چونکه واحد صادر آمد از احد  
 واحد آمد بی ضد و فر دو صمد  
 عشق آمد امر خلاق جهان  
 روح کل از امر عشق آمد عینا  
 شد صفات عشق اندر روح کل  
 اشک را نور شراره و نور منفضل  
 روح اعلی خاک اسفل آمدی  
 هر چه در رتبت معاینه آمدی  
 در صفات فعد و آثار از قبایس  
 هر یکی را ضد آنند که شناس  
 مبد این دو ندارد ضد و ند  
 واحد است و بیسره گفتو احد

عشق ظاهر

عشق ظاهر خوست سرخوش  
 لازم آمد خلقت روح و بدن  
 شمشیر روح کلی از عشق خدا  
 کشت ظاهر با صمد نور و بها  
 عشق او صاف کجی شد عیان  
 روح او صاف کجی عشق ان  
 باب عشق حق بر آن مفتح شد  
 زان صفات حق عینا از روح  
 و صف حسن روح را شنوان  
 صورت کجی خفی مشمار خود  
 آنچه بوی از شست و کمال  
 مستر در دست پاک ذوالجلال  
 جمله در مراتب روح آمد عینا  
 روح الفصید آن اجمار دان  
 جذب عشق را حق کرد این  
 کاشک را کو آن کجی د فین  
 غیر ذات حق در چیز سر آمد  
 عشق باز در هر زمان با صوفی همان  
 عشق باز در داما با خویشتن  
 تا عیان سازد صفات محترن  
 حسن حق دارد تقاضا طربو  
 باعث اظهار آن عشق غیو  
 محقر آمد در ظهور خویشتن  
 حسن خود جلوه دهد سر علین  
 صد هزاران حسن دارد روی  
 جلوه با دارد در رخ بیکوی او  
 حسن خود در هزاران آینه  
 خواست بند حق معاینه  
 عشق را موج زرد از بحر ذات  
 کشت ظاهر قلم عشق و صفات



بحر ثانی که چو غیب ثانی است      ظاهر از آن جنبش روح است  
 جنبش روح عالم عشق خدا      روح کلی شد خلیفه حق نما  
 روح کهر را آدم کلی بدان      شد از آن ارواح انسا عیان  
 صد هزاران صفت و صفای عیان      پس نشاندند زوایا بی نشان  
 عقل کلی یک نشان از آن بود      علم حکمت با از آن ظاهر شود  
 حکمت و علم و کتاب انبیا      آمده طن هر ز عفر ر ضیا  
 صد هزاران بحر عقل پس کن      آمده از عقل کلی در غیبان  
 هر یک از آن رب نو عمر آید      رب این انواع عفر کهر شد  
 نفس کلی بر تو عفر کهر است      صد هزاران نفس از آن حاصل  
 جسم کهر از نفس کلی فایض است      نفس کلی جسم کهر فایض است  
 جمله افلاک عناصر کائنات      آمد از نفس کلی با حیات  
 چیست عالم معمله آنا عشق      طن هر باطن بر از انوار عشق  
 صورتات عشق چون شد آشکار      در عوالم پس عوالم کشت چا  
 اول از در عالم نورانی است      عالم لاهوت غیبی است  
 امر و فطر و رحمت عشق و وجود      نام دارد از خداوند دود

ثانی از در

ثانی از وی عالم روحانی است      جبروت قدرت سبحانی است  
 روح کلی ذروه اعلای او      عفر کهر در صقع او شد جای  
 قاب نویسند بر منتهی      قلم اعلی است در دست خدا  
 ثالث آن عالم نفس و خیال      ملکوت حق نامندش مثال  
 حور و قلیا بر ریح و قاب      نام دارد در نزد هر یک از مجال  
 عالم رابع که آن جسمانی است      ملک دنیا می دینی و فانی است  
 شهر خلق ما سوره الله است      جسم و طبع و اسفلین چاه است  
 عالم بعد و حجاب طاعت است      عالم کفر و نفاق و غفلت است  
 چون نباشد عالمی اسفلین      حق از آن خواندش اسفلین  
 کر سوادش بعبود جسم لطیف      عفرتش همه جسم کشف  
 صد هزاران صورت زیبا و ز      دست حق ز افلاک عفر ستر  
 بپوشش از خلقت آدم در آن      جسم عالم صورت خالی ز جان  
 صفت حق آمد از عالم عیان      یکا و صاف خدائی بدنهان  
 از ملک ذر جن و حیوان نشا      کس نیامد مظهر ذات صفت  
 پنجره او صاف ذات مطلقند      مظهر آثار و افعال حق اند

عشق حق بخواست بهر حسرت  
 پای بر جا عاشقی بس با شایسته  
 جامع و سر مست شکر لطف  
 ثابت و پیاک جانناز و حریف  
 دست قدرت گشت با حکمت  
 گفت سازم خلقی از او طین  
 چار عالم جمع آورد در تمام  
 عالم ناسوت خواند او را بنام  
 حضرت انسان کامل شد عیان  
 عالم پنجم عیان شد در جهنم  
 روح عالم مظهر ذات و صفات  
 قلب عالم محزون اسرار و آفات  
 عشق و روح و عقل نفس جسم با  
 جمله که ظاهر شدند از عین جان  
 مظهر جامع جو آمد خاک پاک  
 آفرین جان آفرین کرد در کف  
 منصبش را در خلافت جهان  
 شدن آن آدم ز ذات نبی  
 آدم آمد مظهر افضال وجود  
 لیک سحر خاک در آدم چو بود  
 در مراتب کائنات روح و جان  
 آینه ضد ضد لبعو این را بدان  
 که بنوع خاک که او صاف جان  
 ظاهر کمشوف گشتی در جهنم  
 ظاهر کمشوف گشتی در جهنم  
 در همیشه نوبه ی در جهنم  
 کس ندانستی لبعو عالم قدر آن  
 که او طمعت قدر او را آشکار  
 تا بیکر و عقده از وی اغنیای  
 پس صفات کامل روح خدا  
 ز آینه خاک که نماید بر ملا  
 خاک نزه

خاک تیره آینه جان چون شعله  
 طمعت خاک که چون سپهر روشن  
 آنچه گمان که آینه گشت سنگ  
 آینه شد آهن پر زنگ گشت  
 از حرارت نخی شکر حلو جان  
 از حرارت سبز باغها شد  
 از حرارت غوغا انگور شد  
 از حرارت دهن باغها پودر شد  
 از حرارت با سر از عشق پاک  
 آینه جان میشود این جسم کعبه  
 از حرارت خاک شد مرآت جان  
 تا جمل جان شد ساز وی عیان  
 ستر دیگر قدرت پروردگار  
 کار آمد ناقص بر آورد آنجا  
 چون دو ضد در یکدگر ظاهر  
 این دلیل قدرت قادر شود  
 ستر دیگر از ظنور حکمت است  
 بهر کش نور و عقده و خیر است  
 بین لقمه نماز آبا و امهات  
 که لطیف خاک می آرز است  
 همچنین حق از لطیف آن است  
 میدهد حیوان خاک را حیث  
 باز از حیوان لطیف آرز است  
 لطف انانی کند در صلب آن  
 چار طبع آرد در اعصابی است  
 تا لطیف طبع چارم شد منی  
 با هزاران حکمت پروردگار  
 لطف کرد در مشیمه زن قرار  
 حکمت از خواهر برادر بیخ  
 ماکه شرح و وصف آن کردین

دیدن تشریح و هیئات سما که سینا را شناسای خدا  
 لیکن این حکمت نصیر عظمی است حکمت عشق الهی خود است  
 بالید فیلسوفی بخوشین که مشرفین فیلسوفی بنیامده و می آید بر بنی آن علم  
 که او را از آنجا آید که  
 به سابق فیلسوفی ذوقش کرده از طبع چاره صدگون  
 از کمال علم تشریح عیون گفته نه صد وجه در سه خجسته  
 ز این سبب بالید او بر خویشتن گفت نام فیلسوفی در مشرفین  
 وحی آمد بر بنی آن زمان که کش آورد از سر انهمان  
 حکمت این عضو تار و ریشما کی تو فهم آری بکار صد هزار  
 حکمت حق نور موهوبی بود که ریاضت در دولت حاصل  
 لطف سائر کثرت در اطوار خلق تا ز صورت در رحم پوشیده بود  
 بعد از آن شد داخل در دنیا از مشیمه بطن ام آمد بروک  
 نه ماه اندر بطن امش پرورش چاره سال از بر او کرد خویشتن  
 مستنیر آنکه شد از نور عقل ز نسبت شد قابل تکلیف نقل  
 نور روح و عفا کرد پیش چو درک فهم از طبعش آمد آشکار  
 جمله حکمتها ی تکوینی حق داده خاک تره را علم و سبق

خاک آمد

خاک آمد مظهر انوار عقل خاک آمد آینه اسرار عقل  
 شد ز حکمت طینت خاک سیاه آینه رخشند عقرب الله  
 عطر مطبوع است این عقل ایما مستفاد از سمع کرد و اینها  
 چون ز علم حکمت شرع منیر عطر خرد کرد از کرم مشیر  
 پسند عالم سر بسد آیات حق دین و ایمانش شوزان نسیق  
 دید آیت شد بحق او را یقین امن ایمان کثرت در عفا شکین  
 اکمل آیات کایماک آورد در صبر و جان نور ایقان آورد  
 صورت انسان کایماک آن که نهاد آیات افضل باشد آن  
 غیر آدم آیت کبریا این نور حق از صورت آدم عیان  
 صاحب این عفو و ایمان ما جو حق و جنتش را راجی است  
 خاک آمد فایده جنت پاک بلکه جنت شد عیان در عین جان  
 نماند پی چون بیانی سر آن سر هر از عفا کرد دید نهان  
 عاقلان را و عدو جنت شد عاشقان در عین جنت ابد  
 زانکه نشان عقلمانش بود نشان نور عشق حق پیش بود  
 کس دانست خوب پیش یافت جز زمین همت عشق الله

عقرو معمار ملک دین بود که چو عشق آن صاحب تمکین بود  
 پهن عقرو عشق را هر دور در طریق عشق حق آن گویست  
 عاقد از عشق بکمر واصل کرد هیچ چیز از عقرو معصوم حاصل کرد  
 زانکه دهر زو طبعی جمله که آمده بر عقرو ناقص مستکی  
 بدختر مانند از سر الطون عقل جزئی کی سخن شد از همون  
 راه حق عقرو اگر که فدی اینها از حق جمله ظاهر شدی  
 عقرو خنی را چون چشم حس دیده که بی نورش از چشم کس  
 عقل ما بی شمس عقرو اینها چون نو اند ما فتن راه خدا  
 در ز عقرو اینها بر بد شد در حجاب نفس دون بچید شد  
 نفس مجربندت از راه احد مغرب باشد بلذات حسد  
 باشد از نار آن شیطان آید راه و صاف شیطان کندت  
 کبر و عجب و نخوت و حرص و غرور که انرا دور از دارالسرور  
 کشته در دارالغرور آن معکف که عقرو از ظلمت تن مخفف  
 تن ز دنیا باطن آن آتش است صورت این نار لذات خوشنما  
 زین بسبب تن عشق دنیا شد تا ابد در آتش آنرا جاشده

زان چچم

زان چچم آمد محیط کافرون کات بود در باطن دنیای حرون  
 انیس آید از چچم حق برون کون نفس آورد در دین  
 تابع دین خدا و اینها کرد او از عقرو در عشق خدا  
 عقرو خفوه با عقرو کهر بار آورد نفس را در راه حق را آورد  
 عقرو که اینها شمس مینر چشم عقل خود را زوی ستیز  
 پس بداند راه را و چاه را باز یاد بر هر و کراه را  
 آورد چون اهدا با اینها فارغ آید از چچم و از بلا  
 ناجی آید از عذاب از حقا راجی آید از خدا دارالشویب  
 آمده از میر عقرو کل به نقل کس حنت منزه که مو عقل  
 عقرو دنیا و همه مگری بود معنوی نفس است شیطان  
 عقرو ایمانی بود شمس خدا ملک نفس تن ز نورش با نوا  
 عالمش زین عقرو شد نارهوا زین دو عقرو است مؤمن حجاب  
 پس عالم اندر و موجه شد زین سه عقرو و نفس تن مقهور شد  
 لیک و صاف خمیس خاک است مانع از اقبال روح مستطاب  
 روح اعظم کو خلیفه مطلق است حاکم و دارا و صاف حق است

عالم دوم بود آن را مقدر دار آن با قلب انسانی نظر  
 نفس و تن که ظاهر آمد از ابتدا جاذب آنها شو روح خدا  
 که ز جسب معصیت پاک آمدی ام و آب پس لطفش ظاهر شدی  
 بهره دارد لطف پاک از پدر خلقت تقوی پدر که روشن سپهر  
 خیر آمد خلقت تقوی سر از آن کان به باطن شد لباس روح جان  
 روح این لطف شو پاک و عظیم ظاهر از آن صحت نفس نسیم  
 صاحب این روح مجذوب شد صاحب نفس او از جد روحش مانوا  
 حکم بر قالب بود جان قالب روح غالب نفس و تن از طاعت  
 روغن پاک و فیتله صاف و پاک شعله اش نورانی است و تابناک  
 پاک اگر نه شعله آن است خود چون کثافت پیش شد شعله  
 روح آن شعله است و لطف چون لطف چون طاهر بود روحش چهل  
 جذب روح الهی آتش است هر که این جذب به ندارد دیر غشا  
 آتش این جذب به بگذارد منت تا کشد نفس خسته بر فتن  
 هر که این جذب حق بود بر بعضی از اوصاف خاکشن خود  
 از زیانهاست و محن او و زبب افکند نفس بد نژاد در عقب

تا که گوید

تا که گوید مظهر اوصاف روح یابد از انوار روحانی فتوح  
 تن بسبک روح و دلش زنده از حیثات روح پائیند شوق  
 نه در خوشباش از جذب سلوک بر غنا هر چون سلاطین ملوک  
 چشم هر از نور جان انور کند تا تماشا می جهان یک سر کند  
 غیر نور و وحدت حق جلوه کرد در جهان که پند از پاتا به سر  
 آنچه پند از جهان حق پند او غیر حق معدوم مطلق پند او  
 مست و وحدت آید از انوار جان که شش اندر نظر کرد در نهان  
 گاه او از قوت جذب عمل از کرامت میکند اشیا بدل  
 خرق عادت میکند ابدال حق فعدایشان جلوه ز افعال حق  
 که جز و اوصاف روح آمد عیان با خبر باشد ز عشق بیانشان  
 عشق باشد مظهر انوار ذات مست آمد روح از جام صفات  
 روح اگر باشد خلیفه در جهان عشق حق مولی است در کون و  
 کربوت عفو و روح مطلق است خود ولایت معنی عشق حق است  
 عشق حق آمد بطون عفو و روح زان نبوت فیت از عشق فتوح  
 پس ولایت باطن سربش است از علی ظاهر در آن شد محتق است

از کرامت میکند اشیا بدل  
 فعدایشان جلوه ز افعال حق  
 با خبر باشد ز عشق بیانشان  
 مست آمد روح از جام صفات  
 عشق حق مولی است در کون و  
 خود ولایت معنی عشق حق است  
 زان نبوت فیت از عشق فتوح  
 از علی ظاهر در آن شد محتق است

چون بدستی مراتب پان  
 در عوالم نیست چه نیک سلطنت  
 آن بوشاهی سلطان عظیم  
 غیر ذات پاک حق چهر سردگر  
 جلوه ذاتش در دور ظهور  
 زان ولایت ملک حق آمد مد  
 این ولایت سزوات مصطفی  
 زان علی مسوس ذات اله  
 خصم نبود بین ذات مرتضی  
 آن ولایت ظاهرش نور بی  
 سر نور مصطفی و مرتضی  
 باطن عین نور واحد است  
 عشق پس سمرات آمدی  
 روح و عطر و نفس کل از وی  
 طالب بر سر خود واقف نشد

باز تو سمرات بدان  
 سلطنت حق راست گنه و مرت  
 عین ذات حق و چون نشد  
 نیست نیا بد از این شاه خضر  
 شد ولایت نام آن عشق غم  
 الولاية لله الحق هو تمام  
 وین ولایت در آیه پاک مرتضی  
 سب و منفش که رهبر گمراه شد  
 در حقیقت هیچ ما ذات خدا  
 باطنش سرتی است و عذبت  
 واحد است باشد آن عشق خدا  
 احوال پیاره دیدش فاسد است  
 اوست که مطلوب و طالب آمدی  
 ناشی از دست سستی هر شئی بود  
 بجز مانند او بحق عارف نشد

پس کمال

پس کمال عشق آفات که او  
 بگذرد از جسم و نفس و عقل  
 بذل روح آمد طریق عاشقان  
 فوت و وقت از فوت روح آمد  
 وقت عشق و فوق مرشد  
 جبرئیل از جمله ارواح  
 دید آنجا بحر با آتش فشان  
 گفت یا احمد اگر بالا بر م  
 پس جان ارواح این بود  
 عشق بازی که خفاک بود  
 چون سندر ساکن آتش بود  
 عشق حق خوانده نار موصد  
 عشق نار جلدل حق بدان  
 همچو پروانه تری باکی خاک  
 طی کند نار حجابات جلدل

عارف آید بر ولای عشق بود  
 باید از عشق خداوندی فتوح  
 نشان باید در عشق بی نشان  
 وقت را از لی مع اله شد مد  
 بذل روح انوح کا مرتضی است  
 از مقامش یک قدم بالا نرود  
 صدر هزاران بحر بی فعد و کرا  
 باز عشق حق بسوزد بیکرم  
 تا شوند از عشق ذات بهره یاب  
 عشق از کار این بیساک بود  
 ز درون نار عشق خوش بود  
 بر قلوب عاشقان طالع شد  
 کاندازان نوجمال آمد عیان  
 روح خود را زد بشمع عشق با  
 نارسند خویش در نوجمال

چهل حق بر بند خاک پاک  
 شعله های ناخوشتر پاک خفت  
 پس نزول آدمی از روح پاک  
 نیت جز لگمیدن روح تلف  
 روح بدطاعت و سر پروانه نبود  
 همچو طاعت و دوس عاشق او فصاحت  
 لون لوان او فصاحت چون طاعت  
 هستی او فصاحت او را شد حجاب  
 آمد هستی حجاب بس عظیم  
 لیک هستی با بوسه محبت  
 هستی روح است عقد و نفس  
 جسم لاف از فنون خویشتن  
 نفس میلا فدهی از اخلاق خود  
 عقد کوید ما هم در علمها  
 استادی و ذوق خود که ما

که چو ناپاک است در اول چه پاک  
 راست از اوصاف خود چون عشق  
 در عوالم تا بچسب سحر خاک  
 ناشو بی باک مشتاق و ظریف  
 روح بدطاعت و دیوانه نه بود  
 مست خود چون میشود مست احد  
 منزه از رنگ چون ناموس داشت  
 زان جمال حق بد از آن در لقا  
 عاشق بچاره زان هر چه نیم  
 جمله کی در ذات نهان و تلف  
 هر یکی در سینهش با رسم و رسم  
 زور دارم مال دارم کرد فن  
 کاه خلق نیک و روکاه بد  
 شوک فیم و ز زمین در سما  
 ذوق فنون علم دین علامه است

اینجا

اینا عالم شدند از حیرت عیب  
 خود چه فرق است اندرین علوم  
 همه را ما اینها برداشت عقل  
 عام کویندش خلیفه مصطفی  
 از جهالت شد بد بخش لوت  
 که کنون من وارث پیغمبرم  
 کفر کو بد علم پندارد یقین  
 گفت پیغمبر که خرب علما  
 عقبر که دانند که عالم نیت او  
 وارث پیغمبر اهل عصمتند  
 چون بحکم حق اولاً لاسر آمدند  
 که بظا هر اینها را وارث اند  
 خواست مؤمن که در علم کتب  
 علم را فواید جمال آمد بدون  
 این رجال الله مردان حق اند

علم ایشان آمده ما را دلیل  
 کرده ایم از بنده کرب رسوم  
 خوه خلیفه اینها پنداشت عقل  
 جانشین مسند شیر خدا  
 باد را فکنده ز رحمت در برد  
 عالم زان جانشین حیدرم  
 زانکه جا بهر شه از اسرارین  
 کشته از حق وارثین انبیا  
 در ره دین میر و حاکم نیت او  
 که خدا با حکم و فرود شوکشد  
 صاحب امر و علوم از حق شد  
 لیک باطن امیر و باعث اند  
 گفت که فر عقد تا زور حقا  
 نه از کتاب و جمال آمد بدون  
 اهل عصمت با بایش ملحق اند

بگذرا ز جهل عقول ناقصین باز کواز علم و عقول کا بلین  
 موسی است و صاحب پیغمبری پرسد از حق است از من بهتر  
 عقول عشق آن حجاب گرا خوبتر است از چه آن به همگرا  
 استر عقول از همه افرون بود از طلم عقول هر با خون بود  
 کنجی از از زر کندش بر دین میند بر آن طلسمت کرین  
 تا نیا بدست بر آن اجنبی نه از وجهو آن طلسمات قوی  
 کج خوش شاه حقیقت چون نه در هر آدم که بد خاک نهاد  
 روح و عقول نفس و پس عاقل آمد از حق کج معنی را طلسم  
 در در است هر یک از هم صعبتر چون طلسم تر حق شد محض  
 اعظم از آنها طلسم عقل بود کاشنا و آن بعلم و نقل بود  
 عقول میخواهد شناسائی حق از دلید عقل و اوراق سبق  
 تر حق چون کوه میران است عقل کوه از میران شد سنجید نقل  
 تر حق از عقل که مفهوم شد عقلمها در کشف سر معدوم شد  
 اعظم از آن استی روحانی است زانکه او صافش همه ربانی است  
 دار و از حق آن هزار و یک صفت یک ضل آمد از معرفت

کر کمال

کر کمال خوشتر باقی بی بی کمال آن انا الله میزدی  
 حق نفس خوشتر و از آن تر و تالی تا نماند از صفات خود عدول  
 در تنزل از مقامی تا مقام ضعف پیدا شد در او صفات نما  
 تا غروب آورد در خاک سیاه کشت آن صافی و فخر خاکش نه  
 شد غمخای آن بدل با فقر خاک نیره شد نور و بهای تا بناک  
 عمر خاک قدرت آنرا بخورد فقر خاک خفت آنرا به برد  
 بهمت و جوشش بدل با بکشت زانکه از او صاف خاک بکشد  
 کور آمد دیدن پنا بیش جهل ابر قوت و انابیش  
 رفت او کشت با پستی بدل عزت او شد بنهار متصل  
 رحمتش چون شد به در جانی کویا خوشنخار و بی باک از ازل  
 در برودت که میش افسرد شد زین من مهر مرده جان مرده شد  
 ماندی اندر تن بجای نه فنا زنده که دارد زنده از روح بقا  
 قرب آن یکبیر بدل با بعد شد کوه نعم لذت قرب احد  
 انجمن دانند که چون حیوان بود زنده از تن بی خبر از جان بود  
 شد یقین آن مبتدل با شکوک شد بقدر خاک از سخت ملوک



عالم تجرید است ایوان حق  
 نازل آمد روح از ایوان کب  
 خاک روک او صاف و عالی بخورد  
 یافت از حق خاک صفتی استوائ  
 خاک ساحل روح بحر به کنار  
 روح بونس خاک تن حوت آید  
 بر تانا ظنما میسزند  
 از تقاضای هوای عالمش  
 گاه شور عشق از مهر سرزند  
 گاه خافرسازد او را ذوق  
 گاه فکر درس سخن و قال و  
 گاه در فکر معاش تن بود  
 گاه ندید بر آورد از نفس دون  
 کشتیش در بحر تن شد بسکون  
 موج عقد و نفس موج روح و تن

خاک آمد مجسم زندان حق  
 مجسم کردید در زندان کف  
 چون شمار رخا کرد او صفا خورد  
 آنچه خلقی عظیم روح حوار  
 چون شو ساحل لعالم بحر خوار  
 بونش در حوت تن حوت شد  
 بیش کین تن بخش ازین کینه  
 روز شب دارد کرد مهر و دشمنش  
 دست خوب با صد فغان بر سرش  
 لعب باز میکند با خویشتن  
 آورد بر ذات واجب صد لیل  
 دشمن خلق خدا بدطن بود  
 تا شو در ملک عالم حکوان  
 چار موجه که او را بس زبون  
 داده چار اطراف کشتی را بکن

روح سینه را ز خود از سر نهاد  
 مضطرب شد باد و صد غم و نینا  
 عجز و فقر خاک کشتش را بنما  
 روی مهر آورد سوی بی نیاز  
 از مهر و جان خواند حق را و زینب  
 تا وزید از فضل عشق حق نسیم  
 نغمه های عشق حق از هر طرف  
 بنوا یا نرا نماید با نوا  
 کرد لبو نغمه عشق احد  
 کرد فیض نغمه اش ناکاه شد  
 ذوق تن اندازد شراند تعب  
 تن بکاهد در ریاضات و محن  
 ذوق نفسی من اخلاق آورد  
 ذوق عقلی کشف عقلی آورد  
 ذوق روح او صاف و صوفی ظاهر  
 صدیقین به سخن و برهان برورد  
 روح را از او صاف طین ظاهر کند

خاک تن استی او بر باد آورد  
 عجز آمد روح است که رساز  
 تا کند روح صوفی با خدا  
 از عنایت کف کارم را بسا  
 بچو و دست شد از ذکر بت  
 کشتی او را رسید از خوف بیم  
 شد و زن از بهر اصحاب صبر  
 نغمه های جدی عشق خدا  
 اضطرب روح بوسه تا ابد  
 ذوق آسما با جان نغمه همراه شد  
 در عبادات و ریاضت روز شب  
 تا که واقف گوید از اسرار تن  
 جمله اخلاق بهش یکسره خورد  
 صدیقین به سخن و برهان برورد  
 روح را از او صاف طین ظاهر کند

روح و عقل و نفس و جانش با نوا  
نور فطر عشق حق اکسیران  
ناله حنا نه پیمبری  
سنگ ریزه در کفش نسیم خوا  
مرغ نشو ترا انداز در سخن  
نقش شیر از یک است بر جبهه  
گر کوی من تصرفهای عشق  
عشق باشد بر این کون بگ  
عشق حقت خالق ارض و سما  
جمده عالمها بقبضه قدرتش  
شیر دید و ندید بر قدرتش  
عشق شیر حق و لاشکش  
جان مجذوب آید از آن با نوا  
چون سلیمان روح و خاطر من  
خاتم اوصاف روح از عشق بگو

گشت از یک نغمه عشق خدا  
منقلب سازدن و جان جهان  
سازدت اگر بگرش صحرای  
چوب خشک دست او بر سبز  
بر ابو جهل دنی شد طوفان  
شخص ساحر را ایمان خور و دو  
عقلها حیران شود از عطای عشق  
عشق شد جو شونده در بای جان  
عشق حق شد رازق هر به نوا  
ناله بنی کی مدانی صولتش  
چون شکار زهره با ازینش  
قدرتش در هوش بین میباش  
کو پیام محرم عشق خدا  
خاتم انوار به خاک تن  
عشق گرفت و بدشش کرد

پس نکارت

پس نکارت کعبان در این سفر  
چون به تیوه خاک جسمت باخت  
فطر عشق آمد شد او را دستگر  
روح ناهجس آمد اندر تیره کمان  
جمده اعداد صفا از وی عیان  
ذوالعجب است عشق به نیاز  
قدرت او قدرت سبح بود  
وصف ربانی و امکان عیان  
مجمع البحرین شد او را لقب  
چون عبودیت زرت باید  
مجمع البحرین ذات مرتعی است  
صورت او بین که او وجه التمام  
مجمع البحرین امکان و جوب  
در عوالم او خلیفه کما مران  
دست حق و قدرت بزرگانی است

جمع آورد از متاع بجز و بر  
او متاع بجز روحانی باخت  
جمع آمد در در اوصاف کثیر  
جامع اعداد شد از عشق پاک  
خالعیا بگشت این از عشق دان  
در نماز است او و خلو عین نماز  
خبر از بشکستن یکمان بگو  
آمد از عشق خدا کما مران  
ظاهرش عبودیت باطن عین  
که عبودیت بود پت بدان  
صورتش عبودیت در سرش خدا  
معنی صورت بصورت همه است  
جامع تر شهادت غیب  
نایب حقیقت در کون و مکان  
اولین جلوه است و غیب نام است

و در غیب الغیب معنوق ازل  
 هر که او را دید حقرا دیده است  
 سکره اولیا مرآت او  
 اولیا از سحرش آگاه آمدند  
 جان و دین و مهر برایش بخشند  
 چون کسی که نیامد از علی  
 لیک این آینه در مهر حاصل است  
 عشق کا مبر درون جان است  
 عاشق سچاره شد آبا و عشق  
 طاهر و باطن همه در عشق خست  
 عارف از بمعنی صورت پذیرد  
 معرفت آمد مقامی پس بلند  
 معرفت را خوانند سرمایه رسول  
 معرفت برو حد اندک تر است  
 چون نتیجه خلقت آمد معرفت

شاید باقی جمال لم یزال  
 دیدنش از دل بگونه از دیده است  
 آینه سحر خفی مرآت بود  
 چون بجان و مهر در انبیا آمدند  
 تا به آتش هر ایشا خستند  
 در طریق عارفان نبود و ل  
 ستر این آینه عشق کا مل است  
 تا به بینی وجه حق در کا ملان  
 مست و خسته کس از اعداد عشق  
 دین و ایمان رسم و راه عشق یافت  
 لیک شاعر اشعور بهرن خرد  
 عارف حق شد ز سحرش رنجمند  
 شد از این سرمایه عارف با وصول  
 ممنوع عرفان ذات وحدت است  
 بظهور خلق بنوع این صفت

عارف و معروف و صفات است  
 این بود و صفات صافی ای پس  
 وحدت ذات اسقاط صفات  
 کنه داشت و وصف مجهول بشر  
 پس کجا عرفان ذات را محال  
 عارف خوشتر است هم معروض  
 غیر ذات آنجا نشاند ای دل  
 معرفت بر وجه ذات ای کجا  
 عاشق حق آن زمان عارف شود  
 وجه ذات پاک ظاهر شد بکجا  
 چون تراب آمد ز نورش فیض یافت  
 بیکر خاک آن شاه غیور  
 نور وحدت ز آدم کا مل عیان  
 بهیكل توحید جسم کا مل است  
 بهیكل شده بارگاه کبریا است

وصفها را بداع آفات نکوت  
 عین حق و صف حقیقی سرسبز  
 وصفها را نه در توحید ذات  
 چون شعور مکتوف معقول بشر  
 خرد و آفاق تا کجی لا یرال  
 وحدت ذاتش را اینست کیش  
 تا بکنه ذات حق عارف شود  
 هست این عرفان طریق اینها  
 کو بوجه ذات حق واقف شود  
 خاک شد آینه دار وجه پاک  
 وجه ذات آمد از نور و بو تراب  
 آمد آینه الله نور  
 آدم آینه ظاهر ذات نمان  
 زین بهما کفر نور عرفان حاصل است  
 بیت نور و صورت عشق خدا

هر که عارف شد بنوران اما در شناسایی حق آمد نام  
 معرفت عرفان آتیه انام عارف حق عارف نور انام  
 شمس حق صبح حقایق و جود کشته طالع از در یکچه ممکنات  
 کعبه فتحی شد عیان در عین کاش خاک آمد پرده دار کعبه پاک  
 عشق شد دلال اسرار نهان کرد ظاهر لامکان اندر مکان  
 هر زمان آرد ز ذات بی نشان بسرت نهاد که روان در کاروان  
 کل یوم موهومی نشان بود این شتون در خاک ظاهر میشود  
 خاک مقناطیس ذات پاک شد جذب عشق حق عیان از خاک شد  
 فقر ذات خاک آورد این غنا زین سبب شد فقر فقر انبیا  
 هر کجا فقری غنا آنجا بود بی نواهر جانوا آنجا بود  
 صاحب عشق آدم از این خاک خاک آدم هم ز عشقش پاک شد  
 تا که کعبه حق در این خاک آمده خاک از عشق خدا پاک آمده  
 سجده که قدسیان کردیم زین شرف شد قبله ارواح پاک  
 جمله افلاک انجم را مطاف روز شب دارند گرد آن طواف  
 مرکز افلاک عنصر زوشده مطرح انظار انجم زنده  
 خاک شد

خاک شد بار امانت را امین زین سبب شد کعبه حق دروغین  
 هیچ کس خالی نباشد این انجمن از خلیفه حق و آل غیب دان  
 ناقصات آخر سبع المثان صاحب امر است و عمر است و زمان  
 حجت حق لکن کون و مکان در عوالم ادنان از بی نشان  
 اپنا و اولیا فرخ از او عارفان و عاشقان کل فرخ از او  
 خود جبارش محاشات اند او صیبا کشته ز ایشان برقرار ارض و سما  
 کوه قافه استین ارض و سما جوهر خاکند و ظلمت کبریا  
 دارد آن سیرت ذات بی نشان آتش بی نشان در قاف جان  
 مقصد اجملا حق از ماء و طین مظهر اسرار رب العالمین  
 عکس حق مرات ذات کماله عرش حق باب المواجه سهرهو  
 کربانان عاشقی واحد نشد در عالم مقصدش حاضر نشد  
 عارف ایشان خدا را عارفان جاهدان کی از حق واقفان  
 حب ایشان آمده کهف خدا خفته اند کهف ایشان اولیا  
 اولیا اصحاب کهفند ای پسر ازینا عشق حق با کبر و فتر  
 کرد و فر اولیا از عشق دان فعدشان از عشق حق سر مشق

روح ایشان بر تو ز انوار عشق  
 نامی ایشان بر نو از سراسر عشق  
 عاشق از عار بعشق حقیقت  
 کار او از عشق بار و نق نشد  
 عشق آمد مظهر اجمال دست  
 ظاهر از وی کشته تفصیل  
 کعبه محیی را به تفصیل آورد  
 تا بتفصیل ذاتش بر خود  
 ذات چون عشق کعبه کعبه  
 عشق او کشف تفصیل شد  
 پس عوالم آمد از او در وجود  
 صد هزاران عالم غیب و شهود  
 خواست از خود صد هزاران خلوه  
 پند او با صد هزاران چشم و گوش  
 چون نه پند غیر خود اندر جهان  
 راز خود گوید بکعبه با صد زبان  
 سر خود از خویشین خفته تا ابد  
 با هزاران کوشش هر دم بشنود  
 عشق خویش آمد و معشوق <sup>بشکوه</sup>  
 ذات او با خویش در ایم عشق  
 عشق شد تفصیل اجمالات  
 عشق شد دلالت تفصیلات او  
 بر نموه آفاق از آیات خود  
 کوه و آیات خود مرآت خود  
 صبه می بینی که چون آرد شجر  
 در شجر باز آورد آن سبزه  
 مرغ بینی آید بر صندل  
 باز بر صندل آورد از اندرون  
 لطف می بینی که آن آرد  
 باز آن لطف چو می پرورد

جمله

جمله تفصیلات از اجمال دان  
 جمله که دلالت امکان وجود  
 شایسته و مشهور غیر حق مدان  
 مجهر و تفصیل یکش است پس  
 یک مجهر اصل و تفصیل فرع  
 نور واحد در مراتب آمده  
 نور واحد در مراتب آمده  
 واحد آمد بر رخ کبرای ذات  
 واحد آمد بر رخ کبرای ذات  
 بحر توحید و بطون کثرت است  
 بحر توحید و بطون کثرت است  
 پس عوالم جمله تفصیلات عشق  
 کانه ظاهر عشق و ذات عشق  
 عشق اول حبه آخر چون نم  
 عشق اول حبه آخر چون نم  
 ششم عشق خویشین حق در قد  
 ششم عشق خویشین حق در قد  
 پس عیان کردید اشجار وجود  
 پس اشجار را شمار وجود  
 کعبه اشجار انسان آمده  
 کعبه اشجار انسان آمده  
 بذر عالم عشق و سر آدم است  
 کربطاهران ز آدم اعظم است

مجره از تفصیل باز آید عیان  
 آینه تیر شهاب است غیب  
 ظاهر مظهر بود کعبه نهان  
 غیر واحد نیست یکم هیچکس  
 اصل محل حبه تفصیلات فرع  
 حفظ حکم جمله واجب آمده  
 کثرت تفصیل واحد شد همان  
 عشق حق نامشش بحر صفا  
 عشق حق نامشش بحر صفا  
 در حقیقت موج بحر وحدت  
 در حقیقت موج بحر وحدت  
 عالم از ورشده نمایان چون  
 عالم از ورشده نمایان چون  
 از تفصیل کثرت در ارض عدم  
 از تفصیل کثرت در ارض عدم  
 بر سر اشجار را شمار وجود  
 بر سر اشجار را شمار وجود  
 حبه عشق اندرون نهان شده  
 حبه عشق اندرون نهان شده  
 کربطاهران ز آدم اعظم است  
 کربطاهران ز آدم اعظم است

باطن نسان بگو ملک کبیر  
 ار نسبت باشد او جسم صغیر  
 قلب نسانی سواد اعظم است  
 کاندرون او در عالم خود کم است  
 پس غرض را بچا در عالم آدم است  
 عشق حق در او آدم مدغم است  
 عشق تو حیدر ولایت و احد است  
 فطرت نسان بر آنها شاد است  
 خود دلیر عشق نور فطرت است  
 نور فطرتها دلیل وحدت است  
 ورنه خبر بان فطری با طهر است  
 فطرت الله است نور عشق است  
 صفة الله است در اسرار کائنات  
 کشت عرفان خدا را آدم عیان است  
 زانکه با او است عشق در نسان است  
 عشق و عرفان هر دو از نسان طلب است  
 صبیغ رب عشق است عشق فطرت است  
 صبیغ رب در بر نسان است  
 اندر آدم فطرت عشق کبیر  
 تبعیه چون روغن اندر جان شیر  
 چون نمر نمان در اعضای شجر  
 چون حلاوت اندر اعناق نمر  
 حکمت عشق خدای ذو المنن  
 نور خود نهفته در ظلمات تن  
 مستتر در شام خاک آن نور پاک است  
 آنجان که خود نیند غیر خاک است  
 کور که فرق خراز عیبی کند  
 فرق جان که ناقص از آنها کند  
 فرق جان که ناقص از آنها کند

کافی

کا بثر خواهد که پسند نور جان  
 در بطون جسم نسان نه نمان  
 چون شجر اندر درون جسمها  
 همچو حیوان در بطون لطفها  
 تا به نذر الهی پرورد  
 روح از جسم بیرون آورد  
 همچو روغن از بطون مغز نشیر  
 کشته مستخرج زنده پیر دیر  
 یا چون جوجه از بطون پیغمبرها  
 خارج آرقا کند نشو و نما  
 پس چنان بی کمالی کامل شود  
 نور روحش که ز تن فاصل شود  
 همت پیران عشاق خدا  
 خاک تن را داده بر باد فنا  
 روح از جسم تن آزاد آورد  
 نور جان از طلع تن شاد آورد  
 خلع جسم از عشق اول منزل است  
 این کسی داند که او ابراهیم است  
 خلع تمیز صیفت از طیب است  
 خلع تن از بهر سالک واجب است  
 نور جان چون گوهر و تن غزله  
 نور جان فرزند و تن چو حامله  
 نماند کس دوبار اندر جهان  
 که عروج آرد بیام آسمان  
 لیکت در آنها تفاوت دارد  
 زادن جان زادن تن چو شاد  
 تن جو را داند در جهان حسین شود  
 زادن جان ناظر به علین شود  
 زادن تن زنده که تن آمده  
 زادن جان عمر جاویدان شود

زادتن در عالم کثرت فتد  
 زادتن در شام دنیا داخل شد  
 زادتن در غفلت تن نایم است  
 زادتن اندر جهان تن پرورد  
 زادتن باناله و اندوه و درد  
 زادتن بچم پلاکش در پست  
 زادتن شدتن فقیر و بی نوا  
 زادتن شیطان شدش <sup>عزیز</sup> بلس  
 زادتن از جهنت آمد در محسیم  
 زادتن در ارض دنیا او قنادر  
 زادتن در ملک کدی بیمین  
 زادتن ضد زاد جهان بود  
 زادتن جان مو پیش از موت شد  
 لیک آنجان کو بزاید در جهنت  
 جان باقی از تن فانی رسد

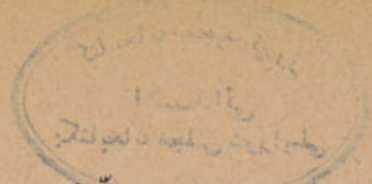
زادجا در عالم وحدت رسد  
 زادجان صبح قیامت صلت  
 زادجان نایم بختی و قایم است  
 زادجان در باغ رضوانی چرد  
 زادجان صد گونه اندوش برود  
 زادجان در ملک فانی جان کشت  
 زادجان مستغنی از عشق خدا  
 زادجان عشق حقش نعم المعین  
 زادجان از چیم اندر نعیم  
 زادجان در آسمانها پر کشاد  
 زادجان راحت شد از آفرین  
 داند آنکس این که با عرفا بود  
 ورنه زاید وقت مردن فوت شد  
 می نمیرد باقی است جاودان  
 بازتن از نور آن زنده شود

این نه بشیند که جان اولیا  
 کهر پانمیرد بگر خوشبو شود  
 ارض جنت خاک جسم اولیا  
 ات ارض الله واسع الریدان  
 ارض تن از نور جان تبدیل یافت  
 این بود تبدیل ارض اشراق  
 جان کافر در شش افسوده  
 زین کهر تن حفره نیران بود  
 سبه بر رخ ستر محشر رسد  
 لیک اگر موت اراد در یافت  
 داخل آمد در کشت هر دم نام  
 او بود در سده حق با سرور  
 واقف او در سایه عرش خدا  
 این همه از فضل عشق حق بدان  
 تن برادن که چه ضد جان بود

بعد مردن باقی است و باهما  
 خاک تن از نور جان مینوشود  
 که طیف در روح باروح و بهما  
 در دو کز تن عالم آمد نهنگ  
 در شروق عشق حق تکمیل یافت  
 کردلت را چشم باطن بین عیان  
 چشم او که با شش مرده است  
 که تن چون روضه رضوان بود  
 جلگه در تن به پنی بعد فوت  
 رست از این عقیده یای باز پس  
 رست از سودای آفات قیام  
 اینها و اولیا شش در حضور  
 در موافق خلق اسیر و بی نوا  
 که بنوش عشق که میراد جان  
 لیک پیشش همه یکسان بود

باب روحانیت لازم در نظر  
 او طیب جسم و جانیت از حق است  
 باب روحانیت اگر کامل بود  
 باب روحانیت در خبر پر عشق  
 وصف نیت حق ولایت است  
 وصف ثانی طالب اول بگو  
 وصف مطلوب بگو همچون پدر  
 نفس طالب چون شود حق ایزد  
 ورنیاید که بطل کمالین  
 پر حق با دی و هم راه دان  
 کرنویسم سر پر عشق حق  
 در مداد شریف در با کم بگو  
 کلفا و آرد کلمات احد  
 اولیا خود مظهر آیات است  
 که بگویم شسته ز اسرارشان

اولیا



اولیا بواب باب عمتند  
 در جهان نظر خدایند اولیا  
 فیض جسم از عرش جسم بود  
 اولیا را طیر رمانی بدان  
 کرنجو بر خدای عشق اولیا  
 که سلیم آمد بروی فرزند دل  
 جویم قوت ز منقه نفس  
 این بگو تو لایه تا نهان  
 پس بدان که بر نو عشق خدا  
 ناشو جان مرغ محبت اموز  
 همچو موسیقار صد کون نغمه با  
 جمله مرغان را شعور راه و دلیل  
 چشم او در عشق کرد و در بین  
 چشما بیند بچشم قلب هو  
 روح شد از عشق پروانه کنون  
 اولیا نکت قبات عزتند  
 روحها در ظل ایشان ماننا  
 فیض جان ز انسان ربانی بود  
 روح انسان پرورند از نور جان  
 روح طالب که شد سزایین جدا  
 از حجاب نام نفس با بکل  
 آید از نار و لید با شتر بروی  
 کاهه نقل از امیر مؤمنان  
 فارغ آید جان ز جسم جسمها  
 سازها بنواز دان از نور عشق  
 آید از هر نقبه منقارش جدا  
 هدیه عشق سیمان جلیل  
 دورا نزدیک بهر آن امین  
 عشق که در چشم هر روشن نمود  
 کبر طاووسی نمود از سر بروی



میکند طوف و جهار کبیر یا  
می زیند او را عشق ز فزون  
آمد از عشق حق هستی نورد  
ربّ اری کوشه موسی جان  
چون سندر عاشق اش بود  
اوزند از عشق اش بر بال و پر  
چون بسوزد اش عشقش نهان  
مرغ عشق است آن خلیفه جان  
آن برون از نفس عقده جان  
مرغ اخفی چو بر آرد بال و پر  
پس خضر شهابت قدرت  
مرغ جانها طعمه آن جان فرا  
صعوه باشا هین اگر در قرین  
کر بر پر عشق حق کس بر دین  
صعوه نفسش هین شد قرین

نصف دیگر

نصف دیگر طی نماید از سبک  
لیک با پیر ار کسی ره شو  
هر که را شیخ نباشد در جهان  
متهجد چون او به جهار آید  
جهاد حق آمد ولای او لیا  
جهاد شیطان مهی نفسانی بود  
زاکه نار نفس از شیطان بود  
نار نفس پسر نفسانی بود  
اسلم شیطان علی ایدر رسول  
اول دین است اسلام ای  
مغز سلام تسلیم است بس  
چون شد تسلیم آن میر اهل  
چون دلت با اولیا مایا شو  
بگذر از غم ز نار تر تن  
آخرین غم شدت قدر عیان  
ناشوه در ملک فخر او از ملوک  
رهبر شر شیطان نفسانی بود  
شیخ او شیطان بود اندر نهان  
بست شیطانش بکل من مسد  
میکشاند من را سوسر خدا  
مانع آن از عشق ربّانی بود  
نور جان از پر تو چمن بود  
کو بخت نور جان مؤمن شود  
گفت در عرفان نفس لعل القلوب  
کز نور انبیا یابی مد  
پس امر مالک نفس و نفس  
نار نفست شد بنور او بدل  
وصف شیطانیت آنک را بشو  
از طیفه است شیخ ز من  
سیر معکوس است در باطن بدن

کشکنت بیکشاند با بک  
 کربصورت عنقر خاکست  
 وصف فقر و وصف فقر و بنه  
 وصف کبر عجب و فقر و عزت  
 آدم ارادت ادمه سطح  
 نازخه غالب شیطان  
 گفت من از نار او طین  
 زین سبب مرود باب  
 آدم از او صاف خاک  
 فضل حق است کبر کوز  
 توضیح داده همچون  
 فضل حق اولیا بارت  
 ناکندت معنکو در دیر  
 چار نفس آدم از چار عنقر  
 نار آره هو الواله آب

سیر نفسان ز جبه عشق ک  
 او باوصاف از همه بالا تر است  
 ظاهرا از خاک آینه زانکه  
 آینه از عنقر ناری عین  
 زانکه خرد غالب شد خاک  
 زان نفور از همه آب  
 خاک نار او رسیده بجان  
 نایمیت رانده درگاه شد  
 ربنا انا ظمینا کرد سر  
 کوی سبقت از طریک ربو  
 خاک عجز از ظلم لغت کن سر  
 ظاهر و باطن ملوکا رت شود  
 زان شوی زاوصاف عنقر  
 وصف عنقر تنفسی در خور  
 یلمت و ز خاک اطمینا پیا

هر یک آنها را

هر یک آنها را بوجو اوصاف چند  
 از سلوک الجذاب مستدام  
 خاک را اوصاف نیک و بد بود  
 نفس امر از نفس سلیم از خاک  
 در بیان معنی و چگونگی بوی آب  
 سر دیگر کوشش کن ای ذولنا  
 بو تراب ز سر در پیغمبران  
 سه فقر شاه ایمان را جوید  
 چونکه فقر مصطفی از فقر بوی  
 سر فقر از خاک حیرت ای امام  
 سر فقر خاک عشق حق بود  
 قدرت عشق خداوند غیور  
 عید که ملصورت رب نماند  
 خواجگ آید باشد که او کرد غلام  
 کاهر آمد جامع اوصاف ضد

روح مشتاق اندر آنها جوشید  
 جان رهبر او صفا عنقر با تمام  
 وصف بد چون گذرد بیکو شود  
 مطمئن و مستقیم از خاک شد  
**سوال الله علیه صلواته و السلام بر کتبه و کتبه**  
 هم معنی میکند از رب تراب  
 گفته شد بهر امیر مؤمنان  
 بو ترابش گفت آتش شید  
 فقر آن شد دید زان او را شود  
 با امام حق بوی این سر تمام  
 عشق حق بایستی ملحق بود  
 هر صنعت که در عهدش ظهور  
 گفته چهرت رب بویت بدن  
 در غلام که رخو آرد تمام  
 خوب نباشد در او راضد و نه

آنچه در اضداد و انداد است  
 لطف و قهر حق و لیس این بدان  
 چون خلیفه حق بحق و اصل بود  
 چونکه از فقر آمد او فانی تمام  
 آمد از فقر و فنا و مین کی  
 پس علی باشد بدو بو ترا  
 بو ترا آمد بفق و نیستی  
 این چنین و صفر که فقر یعنی  
 مظهر استی حق شد نیستی  
 کرد چون در خاک تن استی طین  
 ممتنی شد نفس اندر سیر خو  
 این بود اطوار نفس مستعد  
 فوق این اطوار نفسانی نهاد  
 این چنین که جسم این سبع شد  
 آسمان هر در از ضربت نهاد

راه افلاک

راه افلاک اندرون صریح بود  
 چون نماز آمد عروج مؤمنان  
 به عروج هر بحق که شد صلوات  
 زین سبب موعود آن شاه عبور  
 راه معراج خدا دلها بود  
 هر که بر معراج دلها بر رود  
 بر راق شوق حق تازد جهان  
 رفو عشق خدا یا ریش شو  
 سیر افلاک نهاد کارش شو  
 فهم این اسرار هر از پیش است  
 سده اطوار قلوب عارفان  
 سده این اطوار در نگاه کن  
 سده پیش از صاحب مطلب  
 مشکلات هر ترا که حل شود  
 مهر حلال مشکلات بی کمان  
 ورنه معاشرت چنان حاصل شود  
 ابن عروج اندر سماء میرد آن  
 بی حیات هر کجا باشد هفت  
 لا صلوة قائم الا الحضور  
 نریمان لامکان آنجا بود  
 صاحب قرب حق و افسر شود  
 کاولین کاشش بود ملک جهان  
 آسمانها را یکایک بسپرد  
 تا بفق عرض رحمن بر خورد  
 ستر پیش ما درای دانش است  
 کس نداند تا ندیدند هر عیان  
 چه به پیش کس نیارد که حل  
 زانکه دارد دل حلا تا عجب  
 مشکلات هر ترا که حل شود  
 حل مشکلات عقده که مشگر بود  
 حل مشکلاتی دل آرد عیان

عشق حق مدلل مشکلمای بود  
عقد های جان و هیزان هر شو  
هر عیان عقل ایمان دار  
پیش هر فوق ایمان آمدی  
بلکه خود ایمان کامل پیش است  
قلب پنا را کمال دانش است  
دانش ایمان پیش ایقان است  
این ولایا شیعیان در لغی است  
مؤمن از نور ولایت شد ولی  
وین شد باعث پنا دلی  
این ولایت شد طریق شیعیان  
زین ولایت حق بدل آمد عیان  
**حکایت حارثه که از خلیصین اصحاب حیدر کرد علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه**  
پس حدیث حارثه بشنو بجان  
ناپا به راه و رسم شیعیان  
پیر و آن شهنا به نشانی  
در مکان و سالک اندر لامکان  
انشهان باده نوش زنده بود  
مست نو میدند با جوش و خروش  
کرد خود جولان کنان دو لایب  
پای دل در بحر توحید استوار  
لب بطا هر بسته با خلق جهام  
راز هر کویان نهان مار زان  
چشم صورت پین فرو شده ایم  
حارثه درسی از شوق لغا  
حاضر آمد در حضورم لغی  
از سخن آنکه در توحید گفت  
سده آن بار حارثه کردید گفت

جست

جست پنجه او در جا صحرای زمان  
چون رحمی از عشق حق جولان کنان  
او بجان کرم سماع ازت بود  
کرمی خورشید هم بروی فرو  
اهر مسجد در تعجب سبب  
گفته نشا تا مک نظر در وی کمر  
شاه داند ستر مرتباده تو  
سدا و عرض کن بر میفروش  
شاه گفت سهر و جوع جذب  
مستم کردید شد دیوانه پیش  
یعنی ایجا جذب عشق خدا  
کاورد پنداری و جوع و دعا  
در هر عاشق جو کرد مستم  
استی عاشق بسوزد سبب  
او چنان فرق سراز نام کند  
اشکارا شور و غوغا می کند  
این جنون فوق مقام عقلها  
زانکه عاشق مست و مجنون خدا  
عقل کلی را جو مجنون خوانند  
پس به غم از عاشقان مستند  
ناکمان بیرون پناه مصطفی  
آن جمال پاک حق شمس الصغی  
**تشریف آورد رسول الله صلوات الله وسلامه علیه به مسجد و دیدن حارثه را**  
دید و جدا حارثه پیتاب را  
می شنید و اهمیت اصحاب را  
گفت نشا تا مک و الکمار نشا  
جذب حق در دلش شد حادثه  
شد زمام فوق در حدیث عیان  
بارها شوق حق جولان کنان

خورد سازد زین ریحی بد ز هوا  
جان او از قدرت عشق خدا  
پس بلال از شوق حق شد در آرزو  
زان اذان در وجد جان حاضر  
مصطفی آمد زار کواند نماز  
کس بود بر درگاه حق روزی  
حارث حاضر بگشتی آن زمان  
در نماز سرور پیغمبر آن  
نابت او در وجد و شوق حق  
در خود در مسجد او جویان زد  
آنکه با حق محو بارز و نیاز  
چون تو حاضر آید در نماز  
بر دوام آمد نماز عاشقون  
عاشقانش فی صلوة دائمون  
از نماز اصحاب چون فارغ شد  
جمله کرد مصطفی جمع آمدند  
ناگهان پرسید آن شیر خدا  
بهر فتح مردمان از مصطفی  
کی رحای آسمان کردان ز تو  
ارض ساکن عالم آبادان ز تو  
از ره جو و تقصیر باز کو  
شرح دو وصف این رحا را میجو  
گفت پیغمبر و کای بو ترا  
راز ما کشف است به صاحب  
این ریح را خود تو مانی آمدی  
ارکلامت حارثه مقبول شد  
سنگ آن قدرت و قبضش عشق  
از قلاوه حق ز ما شن مانی  
یعنی آنکس را که صدق عشق  
در هر آمد پس ز ما شن است  
نابت

میکنند

میکنند میدواند در طلب  
صدق و عشق حق ز ما شن است  
از نوشد این صدق عشق الیه  
پس ز ما شن را بدست خود بداد  
جبه اش شخم هوای نقش  
این هواز صدق عشق آید ز تو  
زین هوا مرات هر کرد غما  
زین هوا طمعت نماید آشکار  
چو هوا را صدق و عشق حق گو  
نفس است از هوا سر خود مگرد  
راه روشن گشت از انوار عشق  
رهنمای عشق حوش نور صدق  
باز پرسیدن اصحاب صفا از خاتم النبیین علیه السلام که این ریحی را که میگوید  
باز پرسیدند اصحاب صفا  
کر که کرده است کرد این ریحی  
گفت آنکوش بدو غایب بود  
کر چه مطوب است خود طالب بود  
داند آنکو بر حقیقت ناظر است  
وصفها جمله عشق قاهر است  
ذات عشق از وصفها آید بری  
از شهود و غیب حق باشد مری  
باز پرسیدند کی فارغ شود  
گفت او را شغل و کفر نیست محو  
عشق حق با عاشقان یار است  
عاشقا را عشق حق کار است  
برو افتادن حارثه در جنت شیر خدا و بدو زانو گذاشتن سر حارثه را  
بعد از آن افتاد بر رو حارثه  
شیر حق بر جنت از این حادثه

حسرت اشیر خدا چون شیر ز  
 پس بدان چست نهما و شکر  
 بار دای خویش آتش پاک کرد  
 زان رخ ز باخبار و خاکد کرد  
 مدتی چشم انس مر مور بود  
 خواست ز آتش تا شو بر نور زد  
 خاک حولا نگاه او را گفت مسر  
 با صفای نیت اخلاص کبر  
 زان بفتک در چشم خود غبار  
 تا شو در روشنی کما مر عیار  
 امثال امر آن مولا چو کرد  
 گفت در عمر ندیدم چشم درد  
 خاک پای عاشقان را ای ولد  
 بین چست قدر و بهما مولا اند  
 عاشقان محبوب رب العالمین  
 عاشقان شش بچشم کم مین  
 عزت عشق خدا بی مهابت  
 عزت کعبه ایشان را عزیز  
 تا به پنی جاه و عزتمای عشق  
 ساز آندم خویش را سوا عشق  
 نشنوا از گوشه رها نابد  
 غیر صیت عشق الله القصد  
 آبر و پیمو مدام از خاکشان  
 هر غم آت وجه پاکشان  
 خاکشان بر چشمها دارد تر ف  
 زین بسبب شد خاک شاه کربلا  
 زان رده که کرد از در بر طرف  
 سجد که جملہ خلق خدا  
 پس شفا

پس شفا و امن از آن بر طلب  
 از طیفه آن شهید عشق رب  
 پیش خدای شاکت بر سر  
 زین شرف بر ناکت افسر بنه  
 پادشاهان جهان این عزتشان  
 یافته از غر خاک پاکشان  
 جبرئیل آن روح پاک باشه  
 روز ب و خاکشان معکف  
 خاکشان این آب حیوان است  
 از هوا و نارشان کم جوشان  
 که بگویم وصف خاک پاکشان  
 تا قیامت هر شو آتش فشان  
 ای برادر نیستی که زورد  
 مهرشان جو در دشت جو در در  
 سخن القبه دعاشد مستجاب  
 لیکن سده قبه ایشان بساب  
 قبه ایشان ولایت آمل  
 زان دعا را اجابت آمده  
 قبه شان طعمه زند بر سمان  
 قبه شان علا ترا عرض جان  
 با ولاتان شد دعا مستجاب  
 بی ولایت نیست هر که رفع بین  
 پیش از خواندن خدا بد خوان  
 بهر شیعه خاص پاک بو تراب  
 پیشش از خوانش ایشان  
 شیعیان را فضیلت شاه صمد  
 پیش فخر حق هو شیعیان  
 بس حقیر اندر خور مهر شمان  
 مهرشان کج بلا آورد گاه  
 دینی و عقبی کجا در خورد گاه

پس تو از باب ولائت خراج بیا  
 آنچه که رسول خدا از مال که روی حارثه را بنور غسله او را پیش من آرد  
 کفتم پیغمبر در اندم که بلال  
 شدت شو کن است و رویش را  
 کرد او را آنچه او فرموده بود  
 زین ترشح کن بر و سر حارثه  
 زین عمل او صحیح بعد از محو قیامت  
 یعنی ای عشاق سکر و صحو نهان  
 باشد اینها جمله که در دست ما  
 دست حق بگرفت بازویش بد  
 کفتم پیغمبر با و کای حارثه  
 کفتم بگویم نزد آن پروردگار  
 چون بود صحرای رسیده باز گو  
 کفتم کشف آمد تمامی حجب  
 پریشان شد وجه علام الغیوب  
 حاضر آورم در فی از آب لال  
 و آن غسله گیر و شو سویم بروا  
 بستند آن از او در اش با زرد  
 شاعر آید او ز سکر حارثه  
 روی هزار سکر و غش محو قیامت  
 بهوشیار و وفا و محو تان  
 تا شوی از صد مهر با است ما  
 پیش پیغمبر سپاورد نشست  
 در کجا بودی تو در این حادثه  
 کز منی عشقش شدم بی اختیار  
 پست شد چون پرده های تو  
 مرتفع شد پرده های از حد رب  
 ظاهر از مراتب امکان شد و جنب

چون بیدم

چون بیدم در روان رب غفور  
 چون وفای حق معاونت شد  
 پس نموه الوان نور حوشین  
 گاه افسن همچو مه که ز غم غم  
 گاه احمر سرخ و خش چو در در  
 گاه ز زین چون طلا که شکست  
 هفت رنگ آید عیان از هفت نور  
 هر یک زان بجز کای مینها  
 این بود اکار اطوار قلوب  
 این بود اطوار سبغه عارفان  
 محقر کردم که تا عارف شوی  
 این بود افلاک روحانی جان  
 انفس آفاق را یک بسین  
 عالم آفاق طغر نفس است  
 ز این سبب موه مولای جهان  
 زان بچو لان آدم در وجد شود  
 شاهد و شهود من آمد خدا  
 در بطون سیر و جان و قلب من  
 زرد و خش مینو کای ز غم غم  
 که ز مرده نشویش اندر نظر  
 چون بنفشه ز آب کجی خورد  
 هفت بحر از نور حق با بد ظم  
 صاحب مهر پند اکار خدا  
 قلب عارف راست اسرار عین  
 این بود اسرار قلب کمالان  
 بر بطون سر خوف و اقف شوی  
 این بود سبع سماوات نهاد  
 آنچه در آفاق و در نفس یقین  
 عالم نفس ز فیض اقدس است  
 عالم اکبر در انان شد نهاد

که از این مینو کای ز غم غم  
 که از این مینو کای ز غم غم  
 که از این مینو کای ز غم غم

اکبر از انسان نامد هیچ شیئی  
 درد او در آتش درخش از آتش  
 از خدا انسان کتانی دان مین  
 کس چه داند قدر زنی ای  
 گفت مولانا کتاب ناظم  
 رطب یا بس جلیکه در من بین  
 آمدن عمر عیبه اللغه پیش *بعضی منی فی قوله لکن در خصوص امام علیه السلام*  
 روز آمد پیش پیغمبر عمر *آن لعل کس فصوله شکر کرد*  
 آن چه باشد کان امام آمدین  
 هست آن تورات و انجیل و تورا  
 گفت تشنه بنده اینها هیچ یک  
 دان علی را آشکارا از حق امام  
 پس بدان کانسان کا مل اگر  
 بلکه عالمها از او ظاهر شده  
 او کتاب الله لاریب آمده  
 ظاهر است و مادی غیب آمده

غیب

غیب چه بود باطن شیر خدا  
 مؤمنین بر غیبتش ایمان آورند  
 عارف آمد هر که بر غیب امام  
 صورت حق شد امام و مقتدا  
 زین سبب فرمومن وجه اللهم  
 ماعیان ذات معبود آمدیم  
 هر که نارا دید دیدست او خدا  
 چون جدا بیند یقین منکر شود  
 ده چه خوشش فرموی بر مضر  
 چون خدا هرگز نیاید در عیان  
 نه غلط کفتم که نایب منوب  
 این ایمان وجه است که باقی تمام  
 وجه باقی تا بد برزم بقا است  
 چون بذات حق یقین موجه  
 مؤمنان را این لقمان در جهان  
 غیب حق شد امام و مقتدا  
 اولیا از غیب او بهره برند  
 مطیع بر سر حق آمد تمام  
 غیر حق که امامت شد روا  
 بر لطف تو وحدت آ کهم  
 بحر جود و عین موجه آمدیم  
 لیک اگر از حق نداند مان جدا  
 جاهاست از وجه حق غافل بود  
 آن دل حق شد و در مصفت  
 نایب حقند این پیغمبران  
 کرد و پندار فریب آمد نه خوب  
 عارفانرا شاه و ساقی تمام  
 آن لقاء الله موعود خداست  
 از لقاء حق یقین مقصود است  
 بعد حشر و نشد می آید عیان



یک عارف را بدینا حاضر است      مظهر این وجه مرات هر است  
 آنکه را مرات حق بین شد نصیب      در هر شرف لقا حق حبیب  
 چست آن مرات حق بین بود      بر حق انصاف صافی ضمیر  
 هر که او را صبر بر حق نشد      عارف او بر وجه حق مطلق نشد  
 که چه غیب است او پیرا بر      باشد از وصل و تقابل سنجیر  
 حب بر آن آینه حق بین بود      وجه حق را آینه نشان ظاهر شود  
 مگذر ای عاشق ز پیره غشا      کوی بود آینه وجه خدا  
 حارثه از نور آن مولا بدید      وجه حق بود صریح رسید  
 بس تو هم آینه از حق طلب      نادان آینه بینی و جبر تب  
 زان جهان آمد قلوب عارفان      کاندان آمد لقا الله عیان  
 بعدم که جسم جانها سا برند      در هزار عقبه بحق بس ناظرند  
 عارفانرا بعد موت احسیا      هم چنین بر عقبه بگمتمل شمار  
 مدتی کم این منازل طی کنند      کان بگشتر و شتر بر رخ که کنند  
 قوت نور ولایت را بین      کاند آن با حارثه یکدم قرین  
 از هزار منزل آورش کجا      تا رساند او را بدیدار خدای

از سلوک

از سلوک جذبه این دولت کجا      حاضر آید بهر عشاق خدا  
 جان بد بهر ولای مر رقصی      تا غایت حاکم کسب یا  
 جان چپا شد صد هزاران جهان      که شود در راه عشق او چهاک  
 هر یک را صد هزاران جان دهد      قطره کرد بحر بی پایان دهد  
 که توان سر حد پیش را نام      باز گفتن بهر خلق خاص عام  
 خلق عالم لعن تکفیر کنند      پرده های سر دینم بر درند  
 سه دین را صعب است تصدیق      که توان سر گفت با خلق همان  
 در حدیث آمد که سر لوزاب      سر در سر و نقاب اند لقا  
 در جاب در لقا و در قیام      وجه آن ستور از غمتماع  
 هر که منک سر شتر شاه کرد      خلق را بر کشف سر او که کرد  
 ذلت آمد از خدا و پیش نصیب      چون نشد نفی خدای را محب  
 در شمعراج بشنید بر رسول      طی غصه افلاک از توفیق و حصول  
 دیدن خاتم الانبیا علیه السلام در شب معراج اشتران بار بار و پس بدین نشان را  
 دید اندر ره قطار اشتران      که از ل سوی ابد بسوی روزگ  
 ماند بر جانم از دانهام تمام      گفت چه بر شیر از چه فرمودم مقام

کز ازل شد بر دوام این با  
 سلسله آن منقطع هرگز نشد  
 گفت پنجم بوی گای جبرئیل  
 بار آنها چیست شو ما را دلیل  
 باره شان گفت مدح مرگش  
 وصفات پاک شاه همراهش  
 کس چنان بر سرش آگه شود  
 عقدا ز سودای او گمراه شود  
 عقدا را معزول کن در عشق حق  
 کوست کور و بینوا و مستحق  
 که که آگاه از سلطان شو  
 کور کی پستانش بر جان شو  
 از حدیث حارثه بشنوخ  
 ناپایانی است قلب خویش  
 پرده های تو بتورا بر درید  
 تا جمال پاک حق آمد بدید  
 کشت وجه الله بروی آشکار  
 از درای برده ما چندین هزار  
 عهد را سبعین الف آمد حجاب  
 بر چهار پاک حق کشته نقاب  
 نبی از آن پرده ما ظمانی است  
 نیم دیگر پرده نورانی است  
 از غایب وجه حق کشف نقاب  
 نور آن عالم بسوزد از الهاب  
 پرده های ظلمت از نفس است  
 و آنهمال عشق وجه الله دان  
 پرده های اطوار فلسفه ای بس  
 در پس این پرده ما آمد نمان  
 ده هزار از آن یک طور نماند

طی بهر

طی بهر طوری بگردد ده هزار  
 تا شود مقدار در سفت آشکار  
 بعد از این مقدار اطوار صحاب  
 وجه حق مکتوف کرد و بلافت  
 حارثه خوفی امام و فی رسول  
 یافت از عشق او بوجه حق وصل  
 از عنایت هر چه نصیحتش کنند  
 تا قیامت او لیا زان بهره مند  
 او لیا را شد حدیث او سندی  
 بهر کشف ستر باطن تا آمد  
 پوز بند عقدا آمد این حدیث  
 رست عاشق را اعتراض نیست  
 سؤل نمون شخصی از امام صادق علیه السلام که گشت خضر در مقام  
 سالی گفت با صادق که امام  
 کس پنند روی حق اند مقام  
 گفت دیدم پیش از این شهر  
 جمله ذرات نهان سر بسر  
 کردید ای جان این آشکار  
 که محراب حق شدند در سؤل  
 از زمان که آمد ز حق صوت است  
 جمله ذرات گردیدند مست  
 ماند شد صوت حق در کاشان  
 صوت خموش زان پسر دارشان  
 آنکسی که صوت خوش خندش بشود  
 سماع جانش بر زلفات صد  
 و آنکه ناخوش بشود از صوت خو  
 ناسی است و نفس بر در روح کش  
 گفت مولا از آن من خضر  
 در ازل ذرات را کردی ند

زانکه انحراف است از حق  
 جماعت خضر از آن شه سو

موسی را ای انا الله از درخت  
 می شنید بود از آن بی حکمت  
 صوت حق در کوه طور او می شنید  
 ایک صاحب صور موسی ندید  
 را که او با اینا بوی به سر  
 با محمد شد عیان آن مستر  
 کف صادق به بر دنیا دیده آ  
 روی حق آنان که صاحب دیده آ  
 چون غمیز تواند این مقام  
 صورت حق اشکارا از امام  
 لیک فرمود این حدیث از من کو  
 زان شوند اهل کسب فتنه جو  
 خود گفت او روی حق درین  
 گفت وجه الله مستم از یقین  
 وجه ایشان وجه ربانی بو  
 دیدستی فاضله اهل همان  
 دید مهر را خاص اهل الله دان  
 کر عمر ب شک بدید مضطقی  
 بود در سلمان چه دیدی زان لغا  
 آنچه دید بود در سلمان از او  
 کی عمر حضرتش را شک تو  
 بود در سلمان ندیدی خبر خدا  
 اشکارا از اشکال کبر یا  
 من را فی را بجان بشنیدند  
 عارف ترش بشهر کردیده اند  
 بوحسان مادم شاه رسل  
 مفرامی بپندش در سبل  
 حاضر اندر سجد آن حادثه  
 ناظر اندر سکر و صحو حارثه  
 چون حکایت است

چون حکایتش همه دید شنید  
 بی فکر گفت شش فردا ز نیاز  
 او بتازی گفت و من با پاسی  
 تا بکنه فهم معنائش رسی  
 پارسر کو که جز ناز خوشتر است  
 عشق را فو صد زبان دیگر است  
 قلبها عارفان را دیده آ  
 جانش زان مست دیدار خدا  
 آنچه زانها دیده از کس ندید  
 بلکه آن سیر کوشش تواند شنید  
 دیدستی کی چو دید مهر بو  
 دید حس در پیش مهر با طر بو  
 از زبان معنوی با بی نیازی  
 در دنیا جاشد و اسرار و نمانز  
 سه دلهاش که آمد پسر زبان  
 ار کرام کک تین پیمان بدان  
 عقرب باشد کاتب هر نیک بد  
 در قیامت شاهد افعال حقو  
 لوح نفس آمد کتاب مستطاب  
 فعل و قولت را در این دفتر پاب  
 عقرب که از سه دل آ که شو  
 بلکه زان مستملک کمره شود  
 غایب آمد سه هزار علفها  
 عقلها معزول از سر خدا  
 مرغ دلهاشان پرودی پروما  
 در جهان حق بی قرب و وصل  
 پروبال مرغ دلشان عشق  
 پیر و انجا که خاطر خواه اوست

پس چندان در ریاض خلد حق  
 آن رباضی کان برون از به طبعی  
 کشته دلهماشان ز وصل حق برفت  
 فی بهشتی که دم از غفلت برفت  
 نوش سازند از شراب عابری  
 آن شراب عشق رب العالمین  
 آن شرابی کان فزون از سلسلی  
 بنحو و سمرت یا دحق شوند  
 وان شرابی کان برون از کجلی  
 حاصل و میراثشان از ایشی  
 پس بوی صدحمت مستغرق شوند  
 خمر طاهر کز خرابی نمیکند  
 شدان صدق هر فصل از خطیب  
 یا وه کوئی بی شعوری آورد  
 بیخ عقرو حست از سر میکنند  
 زالتاد ذوق شرب مرطاب  
 گنگی و کرتی و کوری آورد  
 یعنی از شوق شراب معرفت  
 معرفت مشیره با حکمت بود  
 زاید از صهای عشق حق بدام  
 دایه عشق خداش پرورد  
 لیک آن حکمت که آن موهور  
 زاید از صهای عشق حق بدام  
 حکمت و عرفان ز لطف مریتم  
 حکمت حق فوق علم عقلمت  
 مورت حسن بها و خوب است  
 پس عیان آنکه لطف اولیا  
 علمها در جنب نورش به بها  
 ظاهر آید از می عشق خدا  
 لفظی

نظمت و اثرشان از عشق دل  
 عشق دارد در زبان صد زبانه  
 بنحو و هشمار از عشق احد  
 عقمت احد و فستاد حکمت  
 از یعنی کز خلوص آری بکان  
 چشمه های حکمت از هر شرفان  
 باز این اخلص از عشق است  
 خربان خالص نباید هیچ کس  
 لطف و حکمتش به صدق و کفایت  
 آمد آنها ز صدق هر حیث  
 شاد حق حکمت عشق احد  
 کذب قول به مصلحت هر کس  
 ادعای عشق و عرفان آورد  
 وانکی در مرتع حیوان چرد  
 می نه بیند نور عشق عارفان  
 عارفانرا آورد با صد زمان  
 ظاهر اندر هر زبان صدیقا  
 از زبانان چشمه حکمت روان  
 از پیشانی قلمها روشن شود  
 سینه ما از نورش کاشن شود  
 مرجهای حسان حاج رسول  
 مرجهای مغز اهدا قبول  
 مرجهای زبده اصحاب دید  
 مرجهای عارف جبر و سعید  
 مرجهای متملی از معرفت  
 مرجهای عر عرفان صفت  
 قلب جانست بر ز نور وحدت  
 شعریات نهرهای حکمت است  
 نیست جز از کم نشیمنی با رسول  
 بدت این جز عشق آن زوج بنو

عقل از آن در کفر درون  
 بنده افراده کفر از تو

هر دو در عشق شربت جوش کرد  
 از کافتندی این درهای فرد  
 خود تو کفنی کاین شواهد ناطق  
 بر ضمیر چون کواکب شارق  
 شمع آتیس کواه حال تو  
 آخرین بر حال و بر اقوال تو  
 عارفان را چون تو مباح کشته  
 ششم رحمت در روان کشته  
 میسر بد این کجیم هر روزت شمر  
 تا قیامت را هر عرفان بهره  
 بر روان صد درود و صد شایسته  
 از روان پاک عشاق خدا  
 زین حدیث جانفرا آید عیان  
 راه توحید خدای بی نشان  
 خود بدان توحید حق به چند چون  
 چون شو مد رک بعقد و دو اتم دو  
 درک توحید خدا از پیشتر است  
 فهم آن بیرون ز حد دانش است  
 گفت دیدم حارثه خفرا عیان  
 فی که دانستم بعقد و از و نشان  
 پس بک توحید عقل فایده است  
 لیکن توحید عیانی حال است  
 فهم هر چیزی و رای او بگو  
 و آنکه از توحید ذات او بگو  
 فهم حلوانیت حلوانی کیست  
 که شو شمرین فهمش کامها  
 که خیال آید مدام جو آب  
 زان عطش تسکین نیابد این پستان  
 و خیال نفس اندروی کنی  
 خویش را که می از آن که کنی

که چهل

که خیال روشنائی آوری  
 که شور روشن چو شمس خاوی  
 چون خورشید از در لطر  
 زان شد روشن جهان به سر  
 پس خدای حق نه حق است ای دل  
 زان نتره آمده در آ حد  
 باد بیا به خیال و عقدر  
 در ره توحید حق از جهل ما  
 فلسفی گوید پیا توحید خوان  
 من کنم توحید بجز تو بیان  
 او بزرگ مرتب می پیماید  
 در لطر زانند سانس آید  
 فلسفه زانند توحید مرد  
 پس بتوحید خدا زین به نزد  
 در بیان آنکه هر چه از عقدر فهم  
 حاصل شو مخلوق است دیگر ربط به خود ندارد  
 زین بقدر آمد که آنچه از عقل و ایم  
 در کمال وقت تمیز و فهم  
 حاصل آید است مخلوقی  
 نیست انزال لطف بانور خدا  
 پس پرس از اهر عقدر و علم  
 از خدا در کف چه دارد غیر و ایم  
 عمر با که تلف در مد رسه  
 حاصلش بنوع کف خبر و سوسه  
 که در حد او راق دفتر خوانده است  
 که در حد او راق دفتر خوانده است  
 که ز سفارش سفیر حق شو  
 و ز شفایش کی صحیح از دق شو  
 که هزاران بحث و تفریق آوری  
 سالانی ز اولت جا هر تری

رت برهان خوشبخت که برهان نور  
 چون گویانند ی قول الله عز وجل  
 انما خوف برهان شاه آمدی  
 خوف بدریا بار کس برده است  
 که دلیر شمس و حد کثرت  
 تا بکثرت عفر تو مستغرق است  
 آیت آفاقی و توحید او  
 و حد هر شئی دلیل حدش  
 نور و حد ساری است اندر جهان  
 پس بدان که جمله آیات جهان  
 کرد و حد برهان فروز آری کو  
 که علاج کو برمانس بود  
 چشم گراعی آمد از درون  
 چاره آن که نور انبیاست  
 که کردی کسب از مشکات  
 او راه خویش خواهد جان نور  
 جان کردی بدل در راه خدا  
 نزد او برهان تو کاسد شدی  
 دین نه است بلکه آن باشد ترا  
 نور و حد خوف و لیل و حدت  
 به خیر از نور توحید حق است  
 پنجاه از جمله اشیا بگو  
 جمله را واحد نموی از حدش  
 آیه الله نور از جان بخوان  
 کس بیند که در هر باشد نهان  
 کی دهد نشانی ظلمت را از نور  
 نور خواهد چشم او روشن کند  
 چاره آن که کرد حد برهان فروز  
 چاره آن پیروی اولیاست  
 نور هر که روشن آمد چشم جان  
 پیروی

پیروی انبیا در اقد است  
 که تو قول انبیا صد سکنش  
 اقد کن تا که کردی فیض با  
 مقصدی کشته حکیمان سلف  
 جمله که تمیز لغمان حکیم  
 انبیا را دین چو از حق نسخ شد  
 علم فیما غور و اصحاب او  
 علم افلاطون و یقراط حکیم  
 اقد او در بنجم انبیا  
 انبیا را جمله او مقصد است  
 هر چه روشن شد بنور مصطفی  
 پسند و کردی از روی یقین  
 نور حب مصطفی نور تضرع  
 را که توحید ولایت واحد است  
 جنت ایمانست در دین خدا  
 اقدان که از کسب فواید است  
 خواند و کوه نماند راه و کیش  
 اقد در فعل نشانی است  
 انبیا کشته زان حد شرف  
 حکمت لغمان از رب عظیم  
 سوره ایشان کی شفای هر دهر  
 که ترا کرد و دلیر راه هو  
 اقد در راه دین حق سقیم  
 تا شو جان تو با حق آشنا  
 او دلیر و راهنمای انبیاست  
 راه می باید توحید خدا  
 عارف توحید رب العالمین  
 در هر مؤمن بود نور خدا  
 نور فطر تمام بر آنهاست  
 بغض کن کفر است بر رب سب

تا زبانی کی بسا بی سده این معرفت خیر و پریشما یقین  
 لیک این توحید ایمانی بوه که نظر در دولت حاضر شو  
 این کی توحید عرفانی کجا این کی عرفان ربانی کجا  
 علم توحید است این عین آن عین آن ممتاز از این علم دان  
 در بیان آن صورت ربانی است و باطن حقیقت با او است و نسخ صورت ظاهر از کشف باطن  
 در شریعت علم توحید از بی او در حقیقت حق توحید از اول است  
 مصطفی فرمود از این با مرقی صاحب شریعت استم از خدا  
 سر تا ویلات قرآن عظیم ظاهر از نوای صراط مستقیم  
 در شریعت حکم حق بر ظاهر است در حقیقت حکم باطن قاهر است  
 چون حقیقت ظاهر آید از اول نسخ کرد صورت شرع نبی  
 از حدیث خضر و موسی در کتاب نسخ ظاهر از باطن باز یاب  
 از شکست کشتی و قتل غلام عقل موسی از کفش ستر زان  
 رفت از جا گفت موسی خضر را فعد مگر منی آمد از خدا  
 قدر و حق جان و مال آدمی نیت داب بن حق با مودی  
 خضر گفتا گفت من که امین استطاعت نیست بر تردین  
 اعتراف

اعتراف چون بوه بر من روا تا که من نامورم از امر خدا  
 که جهان از رخ و از بن بر کس من باذن حق تعالی میسکم  
 چون غمخیزی زدن با من قدم پس فراق آمد میمانان لاجرم  
 سده این افعال که علم لدن است پنهان مانو گویم من عین  
 کشف خضر موسی را من از برای چه کشتی را شکستم و غلام را شکستم  
 بشنوا ز من که چه شکستم کون کشتی اندر سحر ما کرد زبون  
 از ساکنین بوه این کشتی به بحر طالب آن جابری کشته بفر  
 من شکستم تا طبع نارد در آن شد شکستم عین آن پیاره ک  
 موسی با شکست کشتی تن نانه ابلت کند در تن وطن  
 دامگاه دیون باشد کنون دیو جاری در عروش بچو خون  
 در شریعت حفظ من لارم شده در طرفت کمرش از حق آمده  
 از ریاضت تا سازتن زبون که ره از شر ابلس درون  
 روح و عطر و نفس چو پیاز کون از شکست تن امان جسدان  
 باز شنو ستر قتل آن غلام که چه کشتم آن غلام نیک نام  
 والدینش مؤمن او که فرستد خوف فتنه در جهات او بدی

فشته چون اموال اولاد است  
 یعنی ای موسی غلام نفس تو  
 کشته شد تا والدین حق و روح  
 نفس اگر کشته نشد از پیر حق  
 بعد موت نفس در قوزد دل  
 نفس کشته تا حق دهد قلبت عوض  
 باز گفتا سه تعمیر جدا  
 بگو آن دیوار از طفل صغیر  
 کردش تعمیر تا کردد رشید  
 کج پنهان جدیت ای موسی پنهان  
 آمد دیوار تن آنرا حجاب  
 تا شود فرزند قلبت رشد جو  
 لیک این بعد از خواب تن بگو  
 کس و تعمیرش همه از حکمت است  
 که بخود طالب شد از حکمت خبر  
 فشته جو از شرشان هرگز است  
 که فرست منکر حق فشته جو  
 ز افشانش رسیده با سینه فتنه  
 جان نیامد قرب حق استحق  
 زان عوض شد داند از ایمان مستقل  
 عقل و روح سالم آید از مرض  
 گویمت من ساست زان شهوار  
 زیر آن مخزون شده کنج کثیر  
 او شو زین کنج پنهان مستفید  
 سه روه کاهت در کجا فین  
 حقیقت لازم ز شرح مستطاب  
 پی برد بر سه روه کنج هو  
 ورنه تعمیرش جهان ممکن شو  
 حکمت از حق طالبانرا نعمت است  
 از چه موسی عاشق آمد بر خضر

از کلمه

از کلمه حق با موزای کریم  
 فرمودن حضرت موسی که من با همه آنچه  
 با همه جاه و همه پیغمبری  
 میروم تا مجمع البحرین من  
 مجمع البحرین نور مر تفسیر است  
 طاهر و باطن شد از وی عیان  
 کس چه داند سر دشت بی نشان  
 فیض باب آمد از آن نور چهل  
 اینها از نور مهرش با همسایه  
 خاکمان مرغی عیان آمد ز حق  
 موسی اندر ستر آن حیران ماند  
 در عرفان مرغت از منقار شفت  
 فطره شد کاهد از دریا جدا  
 کوهری در دین حق آمد کرا  
 چون حقیقت باطن هر ظاهر است  
 زان ولایت بر نبوت قاهر است  
 پس عیان سه حقیقت از اول  
 دان نهادن دوره خاص نبی

مجمع البحرین نور مر تفسیر است  
 کس چه داند سر دشت بی نشان  
 فیض باب آمد از آن نور چهل



سؤل نمون حقیقت را از جانب رسول الله صلی الله علیه و آله و جویا  
 از حقیقت شد سؤل از مصطفی کتف نامورم بگفت از خدا  
 من پی نبین حکمت آدمم <sup>نه باطهار حقیقت آدم</sup> م  
 در شریعت علم حکمت باقی است <sup>دوره کتف ولایت با وی است</sup>  
 ستران از قول بسی فی بدان <sup>کتف مد الظل الی ربکم بگو</sup>  
 ظل حقیقت انبیا و اوصیا <sup>مظهر انوار خورشید خدا</sup>  
 در بیان آنکه خدا و عالم همین شمس ظاهر را دلیل شمس باطنی خود موهبت <sup>بیت شمس</sup>  
 شمس ظاهر را دلیل شمس خود <sup>بقیه باشد</sup>  
 شمس سنا در این ملک جهان <sup>طی کند یکدوره در ستر و عیان</sup>  
 زبرد بالا بر جهان بر نام زند <sup>رو شب یکدوره اعظم زند</sup>  
 شمس یکدوره شمس یکی گلش جهان <sup>بوالعجب است سیرت اینرا گوشه</sup>  
 نبی از این دور تحت الارض تا <sup>نیم دیگر فوق ارض آمد عیان</sup>  
 نیم فوق الارض دوره ظاهر است <sup>نیم باطن غیب از شمس سنا است</sup>  
 از افق چون شمس طلوع می شود <sup>شمس طلوع در مطالع می شود</sup>  
 گلش آمد مختلف اندر ظهور <sup>از اختلاف قرب بعد ضعف نور</sup>

تا سمت

تا سمت ارس کرد و عتکف <sup>سپس قوی کرد و دست از حلقه</sup>  
 چون سمت ارس می باید ظهور <sup>ظفر شاخص مشو منغی و حر</sup>  
 تا پنجا ربع دوره طی نمود <sup>دوره ظاهر همین یک ربع بود</sup>  
 چون باطن میرود در دور کون <sup>ربع دیگر تافعی دور بطون</sup>  
 ربع اول شمس ظاهر آمدی <sup>ربع ثانی روی در اطن شدی</sup>  
 نیم تحت الارض ایم دارد و جیب <sup>ربع آخر غیب ثانی غیب</sup>  
 شمس ظاهر مظهر آیات رب است <sup>وان درون می بین علامات</sup>  
 شمس حدت کان بر او از همما <sup>ستران ظاهر از این شمس سنا</sup>  
 چونکه از غیب سبوت سرزدی <sup>در مجالی اینها ظاهر شدی</sup>  
 نقطه شمس روح آدم است <sup>طلوع اندر انبیا تا خاتم است</sup>  
 روح خاتم نقطه نصف النهار <sup>شده سمت ارس حسیش بر قرأ</sup>  
 شمس در حد چون باین نقطه سید <sup>ظفر شاخص لطیفش تا بد</sup>  
 نور حق گرفت سر تا پای او <sup>سایه از وی مشغی را نور او</sup>  
 مختلف شد شمس در حد را ضیا <sup>در مجالی روحهای انبیا</sup>  
 مظهر قوت شمس احد <sup>در بطون روح احمد میرسد</sup>

و ظهورش در حق خاتم است  
 پیش از این جلوه محال از آدم است  
 عهد وی شد آخر ظهور  
 بگو از کشف حقایق بس نفور  
 حکم بر ظاهر نمود مستدام  
 کشف باطن گفت جوید از امام  
 نوبت دور بطون از حق رسیده  
 روح پاک مرفعی آمد پدید  
 اولین لفظ است در دور بطون  
 شمس وحدت سر زش از اندرون  
 لفظ غیبش روح صاحبش  
 شمس وحدت زان عبادت  
 تقدیرش کند ظهور آن امام  
 شمس از مغرب شو طالع مدام  
 پس بگو دور ولایت با علی  
 حکم بر باطن کند آن شه جلی  
 صاحب حقایق آمده  
 زین بس کشف حقایق ز روشه  
 دور او تا دوره صاحب زمان  
 دوره باطن بگو لیکن نهان  
 زانکه استعداد عالم ناقص است  
 باعث حرمان ز کشف خالص است  
 دوره مهدی بگو دور کمال  
 وجود حق نماید زو جمال  
 عمرها که مر شودین ماقوی  
 ترک کفر از ارض آمد مطلقوی  
 کرمی جایی از صدق جان  
 شیب صاحب آورد ایمان نهان  
 صبح خیزد عارفی مستبصر است  
 این کمال از دولت او ظاهر است

شیعوا

شیعوا و می نیرد تا هزار  
 آدم از صلش نماید آشکار  
 هست او منصور از رب عالم  
 اتم غناش نغز و ناید تمام  
 ارض مطور کرد او را در قدم  
 حکم اندر مشرق و مغرب بهم  
 در تمام ملک حق سلطان بگو  
 کج ارضش جلگه ظاهر شود  
 دین حق در ارض که مر آورد  
 جمله ادیان همه باطل کند  
 بهر دین حق دو دولت شد عیان  
 دولت ابدی آدم در جهان  
 چون خدا خواهد عبادت نهان  
 دولت ابدی را آورد عیان  
 باز چون خواهد عبادت آشکار  
 دولت آدم نماید بر فرار  
 دولت آدم جوار آل علیست  
 شرک کفر از نور این کتبست  
 ز اول غصبت خلافت آن شهان  
 ز اول غصبت خلافت آن شهان  
 همچنین باقی آثار جمع مدام  
 شد ز نور محمدی این دولت تمام  
 یعنی بجان لطف قهر از ته عشق  
 اشکار از امتحان در راه عشق  
 هر کیر اندر این عالم مدام  
 مظهر بریاید ز عدل حق تمام  
 پس هر عصر است فرعون عیان  
 منکر موسی آن عهد و زمان  
 از خدا این افتنان و امتحان  
 مستمر تا دوره صاحب زمان

فاشود خیم ولایت آشکار      کشته شبطان کرد در آن شبان  
 قهر و لطف از شاه چون کردید      مشرک کافر مانند در جهان  
 نور حق اشراق در ارض آورد      ارض از شرک خفی ظاهر کند  
**در بیان آنکه آدم به معنی عالم است و عالم هم بمعنی آدم است**  
 چونکه این آدم بمعنی عالم است      نیز این عالم بمعنی آدم است  
 کاین سوادش چو سر از زمین      جمله اجزایش چون اجزای آن  
 همگانه آن که هر قلب آن      روح و عقده و کلی اندر وی نهادن  
 صورت اشراق و کفارش در      صورت او صفای نواست  
 صوبه ایم با شیاع و با طهور      چون قوای طبیعت به شعور  
 صورت انواع اشجار و نبات      هم جو مور و بیه لیکن به حیات  
 صورت افلاک املاک اندر      چون دماغ و چون قوای حیوان  
 نهر شور و تلخ و شیرین و بن      همچو چشم و گوش و بینی و دهن  
 کوهها بر این جهان چو سینه      نهرهایش چو عروق ماردان  
 چار عنق جار غلط آدمی      کاه طغیان دارد و کاه مری  
 روح از حق حکران در آدم است      آدم از وی حکران در عالم است

آدم آدم

آدم آدم از رحم ناپا چارده      عقد در وحش بنجر از دین و  
 انجمن از چارده وی ناپهیل      عقل در وحش کم کم آدم مستقل  
 در جهل کردید عقل دی تمام      که جهش شد ز عقاش با الطاف  
 سر در وحش نور عشق مخفی است      عمر باقی در کمالش کافعی است  
 دوره عشقش بود بعد از جهل      تا شعور در عشق آخر مستقل  
 چون تمام آدم ولایت در دنیا      مهد تن افکنند ما آب و گلش  
 چون غرض از همه تکبیر طفل      طفل کامل شد ز مهد آدم طفل  
 حال عالم را جهان دانای سپه      اختلاف انبیا در وی نگر  
 تا با حمد چون نبوت شد تمام      کار عالم شد ز عقاش با الطاف  
 لیک سر عقل کل عشق خدا      عقد اندر ره رباطن رو نماش  
 دور باطن چون باخر میرسد      دولت عشق خدا ظاهر شود  
 اولین دوره جو آدم مر قضا      شد باخر دوره باز اور و نما  
 اوست بادی اوست مهد در جهان      اول آخر همه او را بدان  
 کون عالم چون ترقی آورد      همه الله طاهر اندر وی شود  
 رجعت اشعی عشر آورد ظهور      کانه آید ارض از اشراق نور

نور ایشان بسد و میعاد ارض  
 کرد در الواح حق بر خویش  
 عمر عالم صد هرگز از خدا  
 این گنا به شد از عسر کبیر  
 اینها و اولیا حاضر شوند  
 شیعیان مؤمنان کافرین  
 جمله که رجعت کنند از هر طرف  
 در بیان آنکه بوم خدا **تعلق است** بوم فایم **بوم رجعت** اینها  
 بوم رجعت هم زیام خدشت  
 بوم فایم بوم رجعت پس فایم  
 یعنی ایچان نفسی ریب شک  
 مقرر اقدس با حق بدان  
 می ندانی این چه دولت از خدا  
 پرسیدن شخصی از شاه دولت **علی بن ابی طالب علیه السلام** معنی  
 گفت روزی سائلی با مرثعی **امیرالمؤمنین** که زحق راضی تو حق از تو رضا  
 بازگو

بارگو معنی امیرالمؤمنین  
 کز پی بنیم رسم این اسم بزرگ  
 گفت مولانا است بیرون در  
 حق چه عهد خویش از اوج خوا  
 ناکیشان در نبوت مستقل  
 در ولایت جمله نصارم شوند  
 در زمان سابق از حضرت احد  
 آن زمان آید جمله انبیا  
 آید ارادانی تو سلطانی من  
 من نه سلطانیم بر این مشت کدا  
 از خدا با اینها بوم بسد  
 باش تا حق قدر من ظاهر کند  
 صورت این سلطنت در رجعت  
 من زحق سلطان ملک حد تم  
 اینها بکفطره از بحر منسند  
 جان من را کن در این منت بین  
 ظاهر آید از شفا و خون کرک  
 تا بگوئی بر دوام الملک لک  
 عهد ما با اینها آورد راست  
 خصمت سازم ز قدرت مصلح  
 در جهان از جان مددگار شومند  
 جمله ایشان ترا شدم عیون مدد  
 پنی اندر موکب من در غرا  
 معنی میری و ربانی من  
 من امیرم از خدا بر انبیا  
 سر حقم از خلائق مستتر  
 خلقا بر سه خود ناظر کند  
 معنی اش مخفی ملک حد است  
 سر حقم کس چه داند شوکت من  
 اولیا یک شنبم از نهر منسند

ل بزم

من زان مرغم که با جعدان پریم  
 عرش لرزد از صدای شهبهر  
 باطنم سیمخ وحدت آشیان  
 ظاهرم باشد امیر مؤمنان  
 خصم آرم خوک و سگت خوبسی  
 تا کردد مخبر از ستم کسی  
 شاه مردان نیست بزوان بوه  
 تابع حکم قضا از جان بود  
 جعد نارد از قضای حق کله  
 عار نماید شیر را از سلسله  
 کما مرآت باشد که حاکم بر قضاست  
 زان با حکام قضای حق رضاست  
 این رضادان کوه هر کجی  
 و این رضادان دره التاج علی  
 از رضاشد افتخار انبیا  
 در رضاشد اعتبار اولیا  
 خور رضادریای بی پایان بوه  
 خور رضای سوار کج جان بوه  
 از رضا اوصاف معانی هر شعوه  
 به رضا کس که بستی ناظر شعوه  
 این نه بشنید که رضوان اگر است  
 آن رضای حق پاک داور است  
 جبر از رضای حق شود  
 تا که نسیم قضا سر حق شود  
 چون شدم فانی بنور معنی  
 حق تعالی آمده از من رضا  
 بارک الله آمد از حتم خطاب  
 مشق جان زین خطاب مستطاب  
 آنچه گویم از رضای حق بدان  
 که بر آید در حدیث دیگران

فان آمد

فانه آمد جان در انوار رضا  
 زین سبب من رضا آمد خدا  
 هر یک از سهارت یک کس است  
 فخر و رب من رضای حق بس است  
 که گویم تا قیامت بر دوام  
 من خیر و صف رضا نماید نام  
 من کجا بوم قشادم در کجا  
 دست عشقم بست با جبر رضا  
 چون رضا آمد من عشق خدا  
 سر زرد از جان دلم عشق رضا  
 مر جبا ای عشق خوش سودا  
 ای طیب جمله علتها من  
 اید وای نخوت ناموس من  
 ای تو افلاطون جالینوس من  
 عشق تو آمد دلم روشن نمود  
 سینه ام جو عطره گلشن نمود  
 درد دلم زان آتش موسی رسید  
 بر تن و جانم دم عیسی رسید  
 بردلم جام بقا پیوه عشق  
 ایچو خفتم ز تن مهر فرمود عشق  
 ساقی عشق خدا را بنیت ام  
 تا به دست مهر خورشید زنگام  
 که گویم وصف عشق حق مدام  
 صد قیامت بگذرد آن نامقام  
 زانکه تاریخ قیامت احد است  
 حد کجا آنجا که وصف یزد است  
 هر گویم قصه عشق خدا  
 جان و مهر از من نمیکرد در رضا  
 باز گویندم بگو تا خند شویم  
 و زلفی قلم آتش شویم

چند گویم تا هر دو جان خوش شوند  
 که سخنها آب برنش شوند  
 آتش عشق از دلم آمد بچویش  
 پس زبان آمد در افتاد و خروش  
 زان دلم در کفت پستان کند  
 ایک شعله نار چون آبی کند  
 نار عشق آن آتش سوزان بود  
 آفت دلها بلای جان بود  
 تا سوزد جان دلها مان تمام  
 در هر ساکن نکرد و اسلام  
 در دهر باشد کنون در مان  
 و صبر باشد آخر طران دل  
 روز شب پیشش در سوز و کداز  
 عشق پنهان در با سوزش با  
 کوه اندر کج نهنگ در صدف  
 به بگو کز دست غواصان تلف  
 آید اندم کان چو در شاهوار  
 کرد اندر تاج شاهان استوار  
 قدر عشق قدر عشاق خدا  
 حق نماید روز رحمت بر ملا  
 پس بمان تا قدر تو ظاهر شو  
 دولت عشق از خدا ظاهر شو  
 هر سینه از حقیقت دور سخن  
 تا نماید فاش علم من لدن  
 این علوم قلبی اگر کشف است و دید  
 زین سبب فخر غر آر دیند  
 علم توحیدش و اصدا صمدان  
 کاه از شاه حقیقت در میان  
 راه توحید خدا لاه مهر است  
 سر توحیدش ز پیشش حاصل است

جان بد که پیشش جان بابت  
 تاره توحید حق پیش آید  
 پرسید یکمیران ز یاد از شاه  
 اولیا علیه السلام که حقیقت  
 عبرت آور از یکمیران زیار  
 صاحب اسرار شاه رشاد  
 صاحب ستر امیر المؤمنین  
 ساخت چون محروم از امل روز  
 کف باشد حقیقت آن تمام  
 خصوصیت چیست بر کوی امام  
 آن سان الله کف ایچی شفا  
 حضور با ستر ذات حق چکار  
 من بر اسرار حقیقت واقفم  
 با من آن زین سبب آن عارفم  
 شأن من دار در حق این اقتضا  
 کاه درم فشی اسرار خدا  
 لیک تا حق کردی مستعد  
 فاش چون گویم بر تو سر خدا  
 بدگیل اندر امانت به نظر  
 کف اینم صاحب ستر امیر  
 کف او را ان لان الله باز  
 صاحب ستر منی و سر فر از  
 لیک چون بگردم جویش ز یاد  
 رشخ زان بر نو سر بری کند  
 صد هزاران چون تو در میان تو  
 که شوند از ستر ما اسرار جو  
 ستر ذات حق شد اندر ما دین  
 اینها حیران از این سر کزین  
 جمله قانع بگویم زان شدند  
 رب ربانی ربانی میرند

لن ترانی آمد ایشان را جو آ  
 این شنیدستی که میگوید خدا  
 که بجان هر طلبکار منسید  
 در روید اندر پناه مصطفی  
 اقتدا آرید با محبوب من  
 اقتدا از هر پستی او کنید  
 اقتدای نیک آمد با رسول  
 چون ولایت سرور مصطفی  
 با ولایت اقتدا آور دلا  
 اقتدای هر که خود بر طهر است  
 پس نه هر کس مقتدی بر طهر است  
 صاحب سربنی چو شد ولی  
 اقتدای با علی خود با نبی است  
 چون کتاب الله و عترت از خدا  
 هر که ترک عترت اطهار کرد

کفن عمر

کفن عمر علیه السلام از صد که کتاب الله ما را بس است

این نبیندی عمر گفت از  
 پنجر از غیرت عترت بد او  
 غیرت شاه آمد او را زد بر  
 بارها کف با بصد عجز و نیاز  
 فضا شد کش عداوتش بد  
 دارد اندر شان آتش که کریم  
 از لفضل دشمنان را دستگیر  
 دست زن در دامن فضا خدا  
 از لفضل فضا حق یارت شو  
 پس مگر کین دولتی را که دنیا  
 جمله که قانع بر بود آن شه  
 این چه دولت دولت فقر و غنا  
 بی قنا از سر او چون بر خوری  
 بی قنا سر حقیقت کس نیست

این کتاب الله ما را بس بود  
 سازد او را هر زمانی ز بر رو  
 کفت اولو لاطل لک عمر  
 کای علی تو نبیند که ترا کای  
 کچه از جانشان عدو حسابند  
 آیت انک فی الضلع العظیم  
 چون بود با دوستانش سخن  
 باز از ظلم نفس پر جفا  
 سارده انقدر محبوب احد  
 روز شب بودند خواهان از خدا  
 امت احد شد از آن ارجمند  
 باطن و سر چپ مصطفی است  
 که کیلی لم یکر این سر سری  
 پنجر او که قنا خود رو سر نیست

عجز غفون کبیر علیه الرحمه بن شاه ولایت که مراد از سر حقیقتی و کیم

پس کبیر آمد ز بحر صوفی ز بون  
 دست عجزش کوفت بابتی  
 گفت باستم سائلی بر باب حق  
 جعوه همچون توشه عالیجناب  
 چون شنید این بحر جوش کوفت  
 عارفی فرمود بهر استدا  
 کوفتم باش بعد دست و زبان  
 چون بدت نیستی کوفیدی  
 گفت عهد الله آن پیر هر کی  
 یارب ار یکبار خوانی بمنام  
 عجز و عشق عارفان حق پسین  
 نیستی آور تو جانان نیستی  
 ورنه روزی سرفخورا بکبر  
 نیستی آمد طریق انبیا

مرد را استنش کرده آورد  
 منظر استی نشد خرنیستی  
 نیستی از استی آنکه آورد  
 نیست شوکر طالب استی

بقیه حکایات کبیران زیاده

سرد بگو اول کبیر و منجد  
 کوششش میداد تا فرما  
 شاه آمد از حقیقت در سخن  
 سترخوشاه حقیقت اشکار  
 هر چه استعداد افزون مینمود  
 گفت آنکه با کبیر از روی حال  
 یعنی ایچان نور تو حید احد  
 پرده های نفس اجلالی بود  
 زین تکیله جلوه آثار استی  
 لیک چون این نور از باطن کبیر  
 هر چه بنید جمله که حق بیند او  
 مست و نچو میشود در وجود حلال  
 شد ز جذب شاه کرم و مستعد  
 نکته بازان شده بکوش جان  
 فاش کرد از جو علم من لک  
 خست پس آنرا مراتب که دجا  
 بر بیان هر دفعه خبری میفرود  
 دان حقیقت کشف استی جلای  
 پرده های لغت اول میدر  
 کشف از نور جلال حق شود  
 در همه ذرات عالم تاری است  
 دید عالم سر بسد نور خد است  
 غنچه با از باغ وحدت چسبند او  
 دان عبارت یا اشارت زوی



از اشتهار شکر کف آید عیان  
 کر بماند سالک اندر این مقام  
 چون ز فعد و فاعل آمد سخن  
 طالب طلیعت بگو خفاش وار  
 عشق آثارش شد در هر عیان  
 عشق بر اصداد اندادای ولد  
 فرق و تمیز از تمیان آید  
 که توان فرق کل از بلبل کند  
 دیر و کعبه نرزد او یکسان شده  
 محو آن کثرتش اندر نظر  
 نور و طلیعت ننگ بد ابله و صوفی  
 چون نداند فرق بجزان آورد  
 داند او صوفی عارف کامل شده  
 دعوی توحید و ارشاد آورد  
 اهل نفس شهوت از در مانده که

بنیت وجد انرا نشنا و پند  
 نابد ناقص بماند نام تمام  
 پس بماند در حجابات اش  
 ضعف چشم از نور صوفی دارد فر  
 کثرت محبوب اور عشق بانش  
 باطل آمد نزد عشاق احمد  
 زین سبب صوفی راههای خست  
 یا تواند فرق خار از مکر کند  
 لات غری مظهر جانان شده  
 غیر وحدت می پندد سربس  
 جمیع یکسان کثرت چون شد بد  
 که کند تمیز حرمت از حلال  
 ستر توحیدش بجان حاصل  
 لیکه و اضلال افسا آورد  
 جمله پیش در کند بنی که

کاپنجین

کاپنجین کا مرن باشد در جهنم  
 کالی خواهد که پیدارش کند  
 وار باند جاننش از ضیق نظر  
 جمع و صد صوفی بآ به تفرقه  
 تفرقه جامع چون کردید بار  
 این طریق کا ملین در وحدت  
 غیر حق او صوفی پند عیان  
 از مهر و جان مست بسیار کند  
 کم کم او را سازد از کثرت خبر  
 در طریق کا ملین شد زند  
 ستر توحیدت بیامد آشکار  
 ستر و صد وحدت اندر کثرت  
**عجز نمون کبیر پشاه ولایت که پان را زیاده فرماید**  
 پس کبیر آمد در اسرار جو  
 عجز میکردی که زدی فی الین  
 گفت مولا از زبان حق بیان  
 چید دانش صوفی توحید آورد  
 جذب مفاطیس نور پاک هو  
 تا ز کثرت مترجر کرد تمام  
 بگو با اشیا در اول شد خوس  
 از و فور زوق نور حق مدام

کاپنجین کا مرن باشد در جهنم  
 کالی خواهد که پیدارش کند  
 وار باند جاننش از ضیق نظر  
 جمع و صد صوفی بآ به تفرقه  
 تفرقه جامع چون کردید بار  
 این طریق کا ملین در وحدت  
 غیر حق او صوفی پند عیان  
 از مهر و جان مست بسیار کند  
 کم کم او را سازد از کثرت خبر  
 در طریق کا ملین شد زند  
 ستر توحیدت بیامد آشکار  
 ستر و صد وحدت اندر کثرت  
**عجز نمون کبیر پشاه ولایت که پان را زیاده فرماید**  
 پس کبیر آمد در اسرار جو  
 عجز میکردی که زدی فی الین  
 گفت مولا از زبان حق بیان  
 چید دانش صوفی توحید آورد  
 جذب مفاطیس نور پاک هو  
 تا ز کثرت مترجر کرد تمام  
 بگو با اشیا در اول شد خوس  
 از و فور زوق نور حق مدام

مشغول شد چو کید از شاه  
در بیان بنموبس عجز و نیاز  
گفت آتشک ستر از طغیان  
سر حجاب اش را پرده در  
این بگو توجید افعال ای کس  
پرده آثار در دست  
ابتدا ذوق اثر میشد او  
وان اثر با حق ای بند شاه  
شد از آنها نور فاعل اندر افعال  
پرده آثار حق بگو حجاب  
نور فعل آمد چو سگ عین  
خود فاعل نه بنده در جفا  
نور ستر فاعل حق طغیان نمود  
وعدت فعلی بر آثار فرود  
جمله افعال از حق دید بس  
غیر حق فاعل ندانید هیچ کس  
خیر و قیصر و قیصر و غیر  
نیز جز اجابا امانه نفع و ضرر  
جمله کی از فاعل حق آید عین  
فاعل مطلق خداوند نهان  
با تصرف در اقالیم و جموع  
مانع و معطلی زور یا با جموع  
بلکه قیصر و بط در آن از او  
بند او طاعت و ایم عیان از او  
چگونه فاعل حق میداند کی  
شاهد از آیات قرآن خود  
ستر او و نه حق زین کس است  
جاها از ستر مشوبات و عقاب  
ظلم و عدل از هم نیارد تفرقه  
غیر فاعل حق بداند زنده  
فاعل مختار

فاعل مختار را داند خدا  
صد هزاران حکمتش در فعلها  
وعدت فاعل فاعلش شاه است  
حق واحد جمله فعلش واحد است  
چیر آمدند پیش اندر نظر  
چون ستر فاعل حق شد با خبر  
یعنی ایچکان حال او این است  
مخبر از حالش نباشد هیچ کس  
چونکه او توجید فعلش حال شد  
هر که تقلیدش کند بطل شد  
نیست توجید حق از تقلید  
بس مقلد باشد اندر شک ظن  
خلق را تقلیدشان بر باد داد  
ای دو صد لعنت بر این تقلید  
صاحب توجید فعلی با یقین  
لیکن ناقص باشد اندر ستر دین  
کر نباشد ظن نور کا ملاک  
فایز آید از جیب که مقبلان  
در حجاب خویش مستور اند  
مخبر از قوت نور آمدند  
پیر خواهد پرده مارا بردرد  
نور مهر از نفس بیرون آورد  
مرغ آسا پیغمبرهاشان پرده  
فرخ مهر از پیغمبر نفس آورد  
پیغمبر که داند که جوجه کی شو  
چون داند که مرغ آخر بگو  
تجربین مجذوب حق در هر مقام  
غافل از احوال نفس و مهر تمام  
بلکه حال خویش بنده بر کمال  
وان کمال و امر خود بی زوال

پیر خواهد پیر تا بر باندی      قدر پیر عشق حق حق دانندی  
 جان فدای کبیر پیران خدا      تا ناشی در برا رخ مبتلا  
 هر که اندر سایه پیران خود      در بهشت عدن توحید آرمید  
 پیش از این که مبین کوم ایکیا      ریزد خون غیرت عشق خدا  
 سر عشق آمد ز غیرت مستر      که توان آنرا نمون برده  
**باز زیاده فی طلبین کبیر از شاه ولایت بکشف حقیقت**  
 باز گفت آن کیسل راز جو      رخ دیگر از حقیقت باز کو  
 کادم از جان و مهر خون تو      زین با آنها آدم مفتون تو  
 ظلت آمد چون بمانی بر سر      نور عشق تو بچق شد بر سر  
 آدم از سر خاصیت مطلع      فیض حق از من مگردان منتقطع  
 گفت سر وحدت اندر کفرش      تا نیابی کی پای وحدتش  
 منظر ربوبی هر بوسه آید      روح از آن مجلا بر محبوب آید  
 باشد این سری بمعنی بس عظم      کادمه در روح انانی مقیم  
 روح عظم منظر اوصاف حق      روح عظم قلم الطاف حق  
 امانت بسوز اوصاف خدا      آمد اندر روح عظم رخ نما

قدرت

قدرت و سمع و بصر علم و کلام      پس ارادت با جمادات مدعا  
 این جواهر نقد کنج وحدت است      در خزینه روح حق عاربت است  
 چون صفات حق زورشده      شد خلیفه روح انسان از خدا  
 نور اوصاف خدا از روح حق      نفسانی از آنها بهره یافت  
 کشت کلهای حقایق زان <sup>عظم</sup>      آدمی را کلین وحدت بدان  
 سر توحید صفات آمد عیان      ز آدم کامل خلیفه غیبیان  
 روح عظم بانی هست مولا      نور اوصافش از ایشان مخط  
 روح پاک مصطفی مو مر قضا      منظر توحید اوصاف خدا  
 وصفهای حق از آن شایسته <sup>عباده</sup>      معجزات اینها از ایشان بدان  
 زانکه ارواح تمام انبیاء      قطره ساکن از روح عظم شده  
 پس کتاب علم او یان <sup>نسل</sup>      آمد ظاهر ز نور روح کل  
 ز انقضای ملت توحید دان      است حق صاحب تقریف در جهات  
 پس تصور کن که با این قضا      معجزات اینها بگو از کجا  
 از علوم قدرت و از معجزات      از چه طایفه از آن شهبان در  
 از چه منشق ماه از آنکشت <sup>مشق او</sup>      سنگ نیره مدح خوان در

جمله موجود است چون او را طبع درید الله از چه از خیر کند  
 که نبوی علم حقیقش را بهر علم حق چو سر زدن از آن شیخ  
 که تو خواهی معجزات آن شهرت که تو هر حدیث از صدق خوان  
 شیعین و اولیایان همچنین محو و مستغرق در آتشگاه دین  
 جمله ایشان با کرامت از کریم سرشان از نورش پان عظیم  
 معجزه موسی انا الله از درخت ظاهر آن از بوسید نیک بخت  
 بود چون سقای صفاق بایزید بر کرامت سر توحیدش منبید  
 صاحب شاه رضا معروف شد پس کرامت کان از او موصوف  
 پورا دم خادم زین العباد با کرامات در ریاضت بود و د  
 عاشق پیغمبر آن و بس لقرن از جلالت بر کرامت طعنه زن  
 خود چه گویم من را صاحب رسول جمله که اهل کرامات قبول  
 اکثر اصحاب امانت سر سیر با کرامت بار ریاضت با خیر  
 پس عیان بین جمله او صاف خدا ظاهر اندر اینها و اولیاء

برخی آدم

برخی آدم تمام از سر جان بافته زا و صاف ربان زنت  
 زین سبب در ملک عالم سربس حکم فرمانیت هر که جز بشر  
 صد هزاران علم و قدرت از کجا این همه از سر توحید خداست  
 روح شد توحید مرات صفای زان تصرف یافت اندر کائنات  
 روح مصباح توحید خدا آمده مسکات تن زان بر ضیاء  
 نور توحید خدا از آدم عیان لیک دم غافل از سر نمان  
 چون با صخره خویش میبند آورد احشاز رحمت کجا منبیر ورد  
 تا شو شاخه باصل خویشین بگذرد در راه حق از جان تن  
**فرمود رسول الله صلوات الله وسلامه علیه که امت من ابراهیم**  
 گفت پیغمبر که اجزای منبید جز در از کل چرا بر میکشید  
 جز در از کل دور شد بیکار شد عضو از تن قطع شد مر داشت  
 این پان و ده اندر کثرش صاحبش عارف بر سر وحدت  
 ظاهر آمد سر توحید صفات بهر اهل معرفت زین پنهان  
 ملت توحید حق خویش بدست کین همه او صفا ذات واحد است  
 سر توحید صفات ذات کجا هر که مکشوف آمدش شد حشفا

هر چه ز آدم پند او صفا کمال  
 جمله را داند ز وصف ذوالجلال  
 حال خواهد حال خواهد حال  
 دولت توحید وصف ذوالجلال  
 حال ظاهر از تکلیف صفات  
 حال باشد چون تکلیف به ثبات  
 ثابت آید حال میگردد مقام  
 ز این مقام انسان شو عارف تمام  
 این تکلیف جلوه روحانی است  
 روح این جلوه روح مانی است  
 حالت توحید جان زین جلوه است  
 نور توحید نمان زین جلوه است  
 معرفت باشد نتیجه حال جلال  
 زاید از جلوه صفات ذوالجلال  
 به تکلیف کاشو و جنان سر  
 به تکلیف کاشو و جنان سر  
 در بیان و جنان سر فرموش  
 بر تکلیف باشد این و جنان کوا  
 قول شده حجت ارباب حال  
 پوز بند صاحب توحید قال  
 تا کرد در از تکلیف کشف حال  
 صاحب این رتبه که که مر بوه  
 کاشو توحید حاصل از مقال  
 سر توحیدش بجان حاصل بوه  
 غرق اندر وجه نور صفات  
 غرق اندر وجه نور صفات  
 چون ز صفو او صفا حق پند عیان  
 پنجه پاشد از توحید ذات  
 این زمان پنجه بولای شرف است  
 در شریعت محمد است و کاشو است

صوفی

خوب است از انای خویشتن  
 شد آرایش در حقیقت را اینک  
 در صفت طایوسان کم آمده  
 مست توحید صفات حق شد  
 چون توحید صفت واقف شو  
 مشرک غافل ز توحید احد

**در بیان انا الحق گفتن منصور در حالت پنجه**

شا به این حال در منصور بین  
 زد انا الحق پنجه از روی یقین  
 خون او نقش انا الحق بر زمین  
 کرد از خون شاه صد نقش بین  
 غیرت حق سوخت ز تنش جسم او  
 آن آرایش محوش در نور هو  
 سوخت از آتش چو یکسو بگرش  
 اله آمد نقش از خاکش

**گفتن احوال منصور یعنی از کمالین پسند چگونگی**

گفت حالش شد به بعضی از رجال  
 گفت ای منصور کو چو نیت حال  
 گفت با من در عتاب آمد رسول  
 کز چه ای منصور کشتی بوالفصل  
 در شریعت رخنه کرد در از برود  
 شد شریعت سائر اسرار هو  
 عرض کردم که سرستان هو  
 مست پنجه بجوم اندر عشق او  
 از سخن کز رخنه آوردم بدین  
 در ره رخنه نهادم سر برین  
 تا یار دست تابم زد  
 غیرت حق سوزد او را جان و تن

پس بین کار باب <sup>لی</sup> ناقص <sup>نشد</sup>  
 چون عقوبت میکشد از بیخ و ریش  
 کس نیارد در و صا حق کما  
 تا سازد جسم جان پیا پیا  
 ناقص است آنکوش عشق جان <sup>بجو</sup>  
 عشق جان کی بهتر از جانان <sup>بجو</sup>  
 جان اکرامات او صاف خدا  
 پیش نور عشق حق <sup>نشد</sup> آسایش  
 این مقام مثنای اولیات  
 اولیا راه بالا تر کی است  
 جلوه ذات خدا در آدم است  
 لیکلین دولت نصیب خاتم است  
 چونکه ذات حق نمود او را مرد  
 خاتم آمد او توحید احد  
 کجی مختر آمد از حق آشکار  
 ستر خلقت را در آمد پرده دا  
 ستر خلقت نور ذات حق <sup>بجو</sup>  
 نور ذات از ذات حق مشتق <sup>بجو</sup>  
 نور ذات حق بدان عشق خدا  
 ذات پاک و ستر ختم انبیا  
 ستر خاتم نور پاک حیدر است  
 ذات پاک هر دو از یک جوهر <sup>نشد</sup>  
 او صیاب جمله زین جوهر بدان  
 متحد با خاتم پیغمبران  
 نجبه انمار اشجار و جوهر  
 محزن آن کجی مخفی و درود  
 محزن توحید ذاتی احد  
 تا جدار ملک الله الصمد  
 پس خمر ذاتش من و وصف <sup>نشد</sup>  
 که بگویم تا قیامت و صف <sup>نشد</sup>

هر که نور

هر که نور سترش از حاکم است  
 عارف حق است و در دین کامل است  
 صاحب سده حقیقت باشد او  
 عارف پیر طریقت باشد او  
 این غایت دولت موهوب است  
 بهره از مرتبه محبوب است  
 فانی از عشق صیبا بد بجان  
 کنت محبوب خداوند نمان  
**باز راز هو سنن کبیر از امیر المؤمنین علیه الصلوات و السلام**  
 بار دیگر از جو آمد کیسل  
 گفت که شهباز و حدت خیل  
 بر پان افزای تا پنا شوم  
 وز مهر و جان عارف مولا شوم  
 جانم آمد مرغ دست آموز تو  
 قوت جان خواهد عشق سوز تو  
 از پان عشق و سوز و معرفت  
 حاصل شد آدم نسان صفت  
 قوت او که منقطع شد فنا  
 رحمت که میکند این اقصا  
 گفت مولا موهوم موهوم آمده  
 بعد از آن خود صحو و معلوم آمده  
 غیر حق موهوم معدوم است  
 ذات حق مفهوم معلوم است  
 غیر ذات پاک حق موجودیت  
 غیر نورش عابد و معبودیت  
 ذات حق موجود و خود غیر وجود  
 غیر بوش در دو عالم نیست <sup>بجو</sup>  
 در حقیقت غیر ذات ذوالجلال  
 نزد کیش عارفان باشد <sup>بجو</sup>

این همان کیش گان از این است  
 جمله مبعوض شد بر توحید ذات  
 اسم و رسم و وصف نبوه ای کما  
 چونکه ذات پاک حق شد به نشانی  
 در قدم چری خراو با او نه بود  
 آنچه تا که بود او اندر ازل  
 فی پانصد و ده آنچه ایمان  
 بجز با آثار و افعال و صفات  
 این نایبها نشان بجز هست  
 چون زند موی شو عالم فنا  
 سائر خود هم مجرب خود بود  
 صاحب توحید ذات ذات هست  
 این بود توحید ذات ای پسر  
 زان بشهر آمد که در توحید هو  
 که مجرب آمد کسی شرک بود

این هم کیش است که در او کیا است  
 ایستاد تم کست زین و صد حیث  
 بنیت اینجا غیر ذات کسیر یا  
 پس زانها احسن آمد از پنا  
 وین زمان خراو نباشد در وجود  
 همچنین باشد مدام و لم یزل  
 فی پرورد و وصف و نام و نشانی  
 موج زن آید ز نور نور ذات  
 بجز باقی موجه فانی در او  
 خود نماند غیر بجز کسیر یا  
 عاشق خود هم چسب خود بود  
 خود موصد است و خود توحید است  
 بنیت این توحید در خور پسر  
 هر که سائر بود که خرد او  
 هر که ساکت کرد او ملحد بود

یعنی بجان

یعنی بجان گفتگو آمد محال  
 ایک خود بعد از فنا جسم جان  
 وین سیکل که آورد محمود فنا  
 عشق شد تفصیل آن اجمال حق  
 عشق باشد نور ذات به نشانی  
 عشق آمد جلوه ذات احد  
 عشق زان محو موهوم آورد  
 پس قنای جان عشق بجان  
 جلوه عشق آتی چون رسید  
 زانکه او صاف کمال روح پاک  
 بود اول مست او صاف کمال  
 اول انظار دو س عین مقام  
 جلوه آمد بر درش فنا  
 جان از این جلوه پاید با کمال  
 از جمال عشق آمد در وصال  
 به جمال او وصال آمد محال

هم سکوت بی یقین باشد با  
 با یقین شد عارف اندر به نشانی  
 هست عشق ذات پاک کسیر یا  
 عشق حق آمد کنون دلالت حق  
 پس عوالم جمله تحت عشق دان  
 عشق از ذات احد یا بد مدد  
 عشق ذات محو معلوم آورد  
 محو موهوم است این معنی بدان  
 روح شد بخواه صفات خود نه  
 محو آید روح چون شد عشق پاک  
 آخر آمد مست عشق ذوالکمال  
 آخر او پروانه سوزان مدام  
 جلوه نمانش می بد به لفت  
 از جمال عشق آمد در وصال  
 به جمال او وصال آمد محال

پس جمال عشق وصف ذوالجلال  
 کر نیای عشق چون بانی صفا  
 محو موهوم آورد صفتش نکر  
 و صد حق شد صحو معلوم ای  
 صحو معلوم اشیا را بختی  
 به نشان این هوش سر مستحق  
 هوش اگر خواهر شو بهوش او  
 تا به پوشی رسی در هوش او  
 بهوش از هوشش بسیار خدا  
 نیست کار هر اسیر مبتلا  
 خلق از این هوش بهوش آمد  
 پای تا سر جمله کوشش آمد  
 محرم این هوش بنوع کوشش  
 کوشش سر در در همچون کوشش  
 کوشش سر بفر و کوشش سر بفر  
 کوشش سر آید از این سر با خبر  
 صحو معلوم است سه کمال  
 آمده کجا بیان دولت بد  
 جان اگر این حالت آمد با کمال  
 تا ابد مستغنی آمد از وصال  
 وارید او از مهاکت ز خطر  
 مستقر عند ملک مقتدر  
 عارف حق شد به عشق حق  
 نازد فقرهای او را قسوت  
 سر عشق و صورت عشق ارشاد  
 فوق ملک مکان مرکب نشا  
 دولت جاوید از این معرفت  
 کردی از این معرفت انشا  
 سر عشق و صورت آن مرتضی  
 که خدا بر خلق عالم رود تا  
 معرفت

مرتضی و

مرتضی و آتش آیات حقیقت  
 صاحب سده رسول مطلقند  
 وجه حق آینه رب نهان  
 و آیت کبر اندیش بانشان  
 عارف ایشان شناسا خدا  
 صاحب کیش و طریق مصطفی  
 شد از دست حقیقت آشکار  
 کوشه عارف به دست چای  
 عجز و رازی نموه کبیر بشاه اولیا صلوات الله علیه  
 بیان فرما  
 با کبیر نشا به آخر بیان  
 در میان آورد اسرار نهان  
 پس کبیر آن تشنه آب گیمات  
 گفت از جهوم به بخشش زکوة  
 که جهوم مستحق پیش از بیان  
 از پیاست مستحق گشتم بجان  
 فضل و جودت وایک مستحق  
 ای بکار فضل و جود عشق حق  
 رشتم دیگر بخش از جهوم بخش  
 ناشو جان و دلم اسرار کیش  
 سر خالص بعوض انعام تو  
 سر خاص الخاص شد اکرام تو  
 سر تو آن سه متفکر خدا  
 کشف آن موقوف ادراک نشا  
 در شب معراج با شاه هدی  
 سسی هزاران سر بیا کردی خدا  
 جمله را گفتا بگو با اهدر دین  
 ناشو نذ از فضل و جودت یقین  
 سر هزار دیگرش فرمود  
 گفت اگر خواهر بگو خواهی نموه



سی هزار دیگر آوردی علیه  
 در سه دور اسرار دین آمد  
 دوره اول بعد اسرار عام  
 دور سیم خاص خاص الخاص بود  
 بعد از آن حضرت شاه دین کید  
 او از حضرت شاه با فقر و فنا  
 ستر حقرا دید چون بی منها  
 که تفضل کوی تا عارف شوم  
 چون شدم فانی ز فقر و جوع  
 من نیم اکنون همه شاه است  
 چون تو خود معطی بجه کشتی رنج

حکایت سلطان محمود با ایاز

در حضور شاه محمود آن ایاز  
 روزی اسناده بعد عجز دنیا  
 روز ارض لشکر محمود بود  
 شاه با صد عزم و نامزد بود  
 صد هزاران لشکر آمد در حد  
 با فشد از بیدل انعامش مرد

کفت آن

کفت آنش با ایاز ای ارجمند  
 کفت بشند این سپه راعلام  
 خوه ایاز این راز نهفت ازینا  
 کین چه کفایت از سواد  
 حضرت است مست محمود آورد  
 رو ادب میدار قربت طلب  
 در جوشش کفت با درد آن با  
 رازش بر غیر اهل خوه حرام  
 شاه کفتا کی حسن بر تاب  
 پس حسن نهان از ایاز  
 کای ایاز اینجست واقلم راز  
 کفت از شاه ای چو تو با این کدا  
 چون مرا خواهر تو نه خوشین  
 من که باشم که آورم خوه در میان  
 نیست من نیست نیست  
 این سپاه از جان غلام کیشند  
 شاه کفتا من غلامت ای تمام  
 شد حسن شفته با سوز و کداز  
 در مدیح شاه کفتا دی تو لب  
 تا ز قرب خوشتین دور آورد  
 قرب ابر رو کردان از اذ  
 رو تو معذوری نه از اهر راز  
 راز را که خاص کفتی با علوم  
 که ایاز خوه شو شه راز جوی  
 شاه آمد با ایاز اندر نیاز  
 در میان نه راز با شاه نیاز  
 این همه لطف و عنایت که روا  
 آنچه کفتی تو بجه کفتی نه من  
 شکر گویم یا خرم حرفت بجان  
 در میان خوه بگو غیر از تو کیت

چو از نو شکر از تو ای کریم فخر کن کاتب <sup>دو</sup> افضل اعظم  
بغیه گذشت کبیر شاه <sup>دو</sup> تالا

چون کبیر آمد ز فضل مستمند شاه کفش رازم ی بس بلند  
لیک ندر برده فرمودش سر تاگرد دراز کشف برده در  
سر خوش است اما برای شناس سر نه آن راز که باشد به کس  
دوره فشای سر آید میان یوم برعت دوره صاحب زمان  
گفت نور شارق از صبح اول همیگر توحید حقش شد ممل  
نور شارق عشق را آید کلامه از لفظ اجنبیت عیان  
حب ذاتی کو هر کس ز حقی نور شارق و اندر آن مخفی  
حب ذات عشق و آید بپوست عشق ذات پاک مادت کلمات  
بیت غری در میان کرم عشتق دارد حق خود کرم و افقی  
عشق از میبکند با خویشین غرا و کس که گوید ما و من  
عاشق خود عشق خود محبوب بلید و کرم طالب و مطلوب خود  
و صد ذات در این شهید است غیر ذات از ذات نبود که مناس  
نور شارق عشق ذات مخفی آن نه ذات و نه خردت حقی

عشق از این

عشق از این روی غیب تا نیست عشق از این روی غیب تا نیست  
جلوه ذات عشق ذات ستر آن است در مراتب خلک  
نور توحید است بحر تا نیست ستر حق و جلوه ربانی است  
کامد آثارش از این همیگر عیان ادعی همیگر توحید دان  
شمس عشق ز صبح است پاک آمده طالع ز بهیگر پای خلک  
که حقیقت خود امر از این طلب کامد آن محزن اسرار رب  
آینه ذات است آوات پاک و ز آینه آنان خدرا رو بگو  
هر که از این آینه حقاقت رود دل از دینی و بعضی بنام  
ز آینه آنان هر انکو غافل نماید بر ستر حق او جا هر است  
ستر آنان ستر است پاک است عارف آنان یقین عارفان  
بیت این انسان بغیر از نفسی کامد از حق تا جدار بهرانی  
بعو این انسان خراوشی بنمو خیر ذات پاک معبود و دود  
ذات واحد نور او واحد بعو فعل واحد از احد صادر شود  
ذات دایم فیض نورش دایم است جاودان نورش بندش قائم است  
نور باقی فیض ذات باقی است روح را از جام عرفان ساقی است

ساقی بزم ازل نور خدایت عارف اوست و مخمور لقا است  
 کشتناسی نور ساقی ازل عارفی برداشت پمشو بد ل  
**در بیان آنکه عارف حق عارف نور ساه و لایب است**  
 کف با سلمان جذب شامین سحر توحید آن البیر المؤمنین  
 عارف حق عارف نور من است شعاع نورم چونکه از حق روشن است  
 ستر دین فر معوطا هر زین کلام کوست نور ذات حق مستقیم  
 عارف او عارف ذات اللہ است پیش از این ره بندت در عرقا  
 اصدا اصدا صدقات آدم است نور ستر ذات پاک خاتم است  
 اپنا زین ستر کجا بهره برند لیک شعاع نور پاک حیدر بند  
 بوجون از شیعیان آن چلیل فضا حق بنواختش کردش  
 مظهر ذات خدا سبع المثان منحصر در دوره آدم بدان  
 بلکه برهانشان همه نور خدایت کز قلوب عارفان بین روگما است  
 بیکر که مرشد از رب ازل بهر نور خود در این آیت مثل  
 آیه الله نور از حق بخوان هیکل معصوم مشکانش بدان  
 شخص کامل هیکل توحید هوا نور مصباح خدا ظاهر از او

زین بهما کلم

آیت قرآن کریم  
 عارف اوست و مخمور لقا است  
 کشتناسی نور ساقی ازل  
 در بیان آنکه عارف حق عارف نور ساه و لایب است  
 کف با سلمان جذب شامین  
 عارف حق عارف نور من است  
 ستر دین فر معوطا هر زین کلام  
 عارف او عارف ذات اللہ است  
 اصدا اصدا صدقات آدم است  
 اپنا زین ستر کجا بهره برند  
 بوجون از شیعیان آن چلیل  
 مظهر ذات خدا سبع المثان  
 بلکه برهانشان همه نور خدایت  
 بیکر که مرشد از رب ازل  
 آیه الله نور از حق بخوان  
 شخص کامل هیکل توحید هوا

زین بهما کلم نور مصباح خدا نور بخش عرصه ارض و سما  
 جلیک امثال حلیای حقیقتند از نقیذهای امکان مطلقند  
 پرده تن پرده ارض و سما که حجاب آید مصباح خدا  
 جسم ایشان وصف روح آواز نور روح از آن ستر آگه است  
 صاحب طی مکان است از زمان بلکه در افلاک انجم حکمران  
 از صفا روح و از لطف بند متحد گوید و وصف روح و تن  
 بنیت کوی تن همه روح است لیک واقف نیست از آن هیچ کس  
 از وای خویش بنید چون اما جسم او بی سایه نور آمد تمام  
 صمد او تا وضع حمل آمد همان یک در شدش چو چیدن عام  
 طی از زمان و مکان طی لسان عطر بند زود شو صیران بجان  
 که بقاف که بمسب طرف عین قاف و مسجد پیش و چون این  
 ختم قرآن آواز در یک نفس قدرت جیش نثار در روح کس  
 در زمان رفقه با عا و ثمود جنگ آمد حال لذرت و دود  
 جیش نشسته مأمون خیس پارچه کشت و باز آمد جیس  
 سحر خوان کرد حق ازل که مأمون زین جلالت الامان

شیر زهر از مستحقی نوش کرد  
 بعد ازا کردین او قبول  
 آمد انگشتش چو شمع مشعل  
 کر نویسم وصف جسم شاه جان  
 این همه اعجاز جسم جت است  
 خواهر از او صاف جا شمشاد  
 لیک دانستن ندارد آن محل  
 هر که داند که هر میند عیان  
 رو بگو نو صاحب سده الفلاک  
 زین سبب آمد کبیر اسرار جو  
 باز گفتا گای امیر مختصم  
 بین ام کرد ز احسانت بجا  
 شکر احسانت چسان آرم بجا  
 روز تو در آینه من سده طلب  
 و ز جسم خاک را بار سب پاک

پنج کله سرخ آمد آن خسار زر  
 که رسو یا که افرون از زر  
 تا صین آمد با در متصل  
 روحها حیران شوند از وصف آن  
 وصف روح او بدون از حد  
 خطبه باز اسرار آن پانچوا  
 رو بین اسرارش از چشم دل  
 و آنکه پند خود نداند سده آن  
 صاحب سده نادر آمد در جهان  
 کرم دید او پنجر از سده بند او  
 ساز از اسرار حقیقت مخبر م  
 من کینه نیست از بین کاک  
 من کجا اسرار ذات تو کجا  
 جنس خود چو یه از افضال سده  
 نیست نسبت بجهت ایرب خاک

من کنون

من کنون کچینه سده توام  
 جوهری کستم بجان جوی طلب  
 یافت مولاکا کچ کفشی او شنید  
 لیکان ترشش بنامه با خبر  
 جامه طافت درید کف زانک  
 نور حق را خود مجسم ساخت او  
 سالکا شر حقیقت لشکر است  
 کس چنان فهمد که نوزد آید  
 کاه عجز آرد کفر فقر و فنا  
 کاه میگوید باب پیره زن  
 کاه پنهان میشد در خارها  
 کاه منشق گشت ز انگشتش شمر  
 کاه دیدندی زمین و آسمان  
 الا مان زین سده پیدای نهاد  
 عقلهای پر دلان را بر درد

متمنی از فضل و از بر توام  
 لیک کوهر خواهم از درینا  
 نور او در قلبی آمد پدید  
 ورنه کشتی آترمان بد باوس  
 کاه در نور خدایم در عیان  
 با وجود این نشد مخبر از او  
 عارفان را پای زین سده در  
 هشکارا کشته در مرآت خاک  
 کاه کرد خالق ارض و سما  
 کاه شبای زن در دعایم پاک  
 کاه هجرت کو سر از کشتارها  
 کاه داد چوبی دستش شمر  
 چون دو قلعه در کفش ره زانک  
 الا مان از سر انسان الا مان  
 زهره شیران کجا تاب آورد

یافت عارف کر بکشف این لغین شد از این سر قطب فلاک و مین  
آمده اسرار حق پرده دار و به حق از سر قلبش آشکار  
گر تا یم کشف این سه کزین خون روان سازد زین آن باز  
**فرمود شاه اولیاء با کید عتق را مغول کن و بعد از آن**  
گفت مولا با کید از فضل خویش عتق را مغول کن پیش آیی پیش  
عارفان زانیت اعظم این حجاب با چراغ عتق که جو آفتاب  
طالع آمد بر تو چون صبح ازل از چه کبری شمع عقل اندر نعل  
رو سراج عتق را کن منطفی صبح طالع آمد و شمس منطفی  
شمع عقل اندر شب بهر آن بود صبح و صحر شمع از حرمان بود  
شمع عقلت آیت مجهول ای با حضور بار بهر از کوری آ  
شمس حق طالع شد از صبح ازل دور کن از چشم روحا علی  
چشم جان را باز کن ای بالعم نور صبح حق عیان بین در نظر  
حق نماند و حق شناسانند حضور این پیمان ممکن شو ای بشعور  
حق عیان از حق شناس آید فهم این سرنیت کار هر دی  
حق شناس از سر خود حق آید شمع حق در سر او آمد پدید

پس بدان حق ابرون از حق سگس حق شناس آمد عیان بر سکن  
حق شناس آمد بمعنی حق ساس عارف انکو حرمش را در پیش  
مایه خواهد مایه خواهد بعزیز نادیدین مایه جنس خود تمیز  
پنج کس مایه خود سودی کرد هیچ انیم را یکم عفو ی کرد  
آفتاب آمد دلیل آفتاب کرد لیلیت بیداروی رخ متنا  
ازوی ارس پشانه میسده شمس هر دم نور جانی میسده  
مایه این سر نباشد عقلمایا بهر عقیده کشته بر مرد خدا  
عقل آمد سایه خورشید عشق عقل که دارد بدل امید عشق  
نور عشق حق بد لهما عشق جو با خیر عشق است از اسرار هو  
که شود جان عشق جو بد نور عشق زانکه در فطرت ندارد عشق  
نور عشق از ارتباط کاست عشق حق از ربط کامل حاصل است  
سر ربط اندر شه مردان بدان رابطو را از کلام حق بخوان  
سایه پیران مردان خدا آورد از عشق جان را با نوا  
مرتب گشتی چو با عشق خدا منسلک گشتی بسک اولیاء  
رابطو پیران به از جدت سلوک عشق با ایشان کن جان از ملک

ار شوین ربط با جذب قرین  
 جامع این دو بعوض کمالین  
 جذب بربط که مستحسن است  
 ربط حق از جذب و حراصن  
 سر جذب خدا بشنوبجان  
 تا عجایب یابی از اسرار آن  
 ره بستر مصطفی یابی از آن  
 سه عشاق خدا یابی از آن  
 زین حدیث از سر حق اگر شوی  
 عشق از جان و مهر مهره شوی

**در بیان حالات سلطان بایزید قدس الله سره**

بایزید آن پیر اصحاب صفا  
 بایزید آن مستفجد ب خدا  
 بعد عمری که زحق شد باخبر  
 سر کشف خویش کفاسر بر سر  
 در مقام صیرت آمد سیر جان  
 نوح صید خدا کشتن عیان  
 پس در آن وادی سعی جان تمام  
 میدویدم ره بریدم کام کام  
 بعد از آن مرغی شاد بجزت و خفیف  
 آمد از وحدت مر اجسی لطیف  
 از بقای حق دو پر باز آمد م  
 در ره قربش به پرواز آمد م  
 چون ز مخلوقات نزع بر تاقم  
 قرب فلاق حقیقی با فاقم  
 سر بر آورد از ربوبیت چو بجا  
 کاشی از رب حقیقیر یافت آن  
 نشاء آن کاش از یادم ز رفت  
 ذکر آن از خاطر شادم ز رفت

سعی هزارم سیر و صدایش  
 سعی هزاران سال شهر با تمام  
 بر پریدمانا نو آمد تمام  
 باز برستی ضوع بعوم قیام  
 آن زمان بر سر ضوع و افشادم  
 کاسیچ دید او آنچه بعوم من بما  
 بر پریدمانا در ضوع چهر هزار  
 با فقم اندر نهاییاتم فرار  
 چون که مردم بدیدم خویش را  
 در بدایات مقام انبسیا  
 پس بریدم با زمین چندین فر  
 در فضای بی نهایت و کنای  
 شد یقینم آنکه پرواز کسی  
 نسبت ممکن فوق پرواز کسی  
 دیدم اندم من سر خود در هوا  
 بر کف پای یکی از انبسیا  
 یا فقم کاسر نهاییات ولی  
 آمده اول بدایات نبی  
 اینبار اسیر به غایات وحد  
 کس سیر اینپنا هو که رسد  
 بر که شتم چون کیمتات نعیم  
 پس نکردم التفات اندر نعیم  
 بهر یکی که اینبار اید می  
 از ضرر و جانان سلام آورد  
 با بغیرتیم جان مصطفی  
 آدم حیران شدم سر تا سپا  
 از شیر طاق و نامی نماند  
 آتشم در مهر کوشتم آیم نماند

صد هزاران بحر دیدم نشین  
 در تموج از بسار و از زمین  
 موجهای آتشین زان بجزت  
 در نظری آدم از فوق و کج  
 کربا و لبحر پیغم قدم  
 سوختی جانم شدم اندر عدم  
 باز دیدم دیدم من هزار اندر  
 پرده های نور بعد از بحر نار  
 وحشت و همت بجان سرتا  
 پنجه و ده هوش گشتم لاجرم  
 شد فنا جان من اندر بهشتی  
 یکس از آن بهشتی بوم شوکا  
 سعی گزنا پیغم یک طناب  
 از خیال بارگاه انجمناب  
 خواستم دیدن بنوم قدرش  
 زهره که بوی گلها از پیشش  
 کرد از جان من بخت پیوسته  
 در شهوه معطفی جان خستی  
 این چه ستر و این جلالت از کجا  
 نار نور عشق حق به منتهاست  
 کس نداند وصف عشق حق کند  
 رحمت حق عام بر هر خاص و  
 ار کند خود جا بهر احمق کند  
 فضل و عشقش شد نصیب خاص  
 پس هر کس کوب فیض حق رسید  
 یک فضل حق بهر کس شد حرام  
 گفت سلطان من رسیدم با  
 بهره در زانها کشتی عام و خاص  
 کرد اندر فضل عشق حق رسید  
 یک رسیدم ز قرب مصطفی  
 بازید

راه فریب

راه فریبش بحر نور و نار بود  
 رستن از انما بسی و شوار بود  
 معنی سر شهوه با یزید  
 بشنوا جان تا شور در دین و حد  
 یعنی ایچان روح پاک آن فریب  
 شد توحید صفات حق و حید  
 از سلوک جذب بعد از لیا  
 شد مکاشف او توحید خدا  
 لیک صیاب بود او توحید ذات  
 بجز از فطر ذات و صفات  
 وحدت ذات نشان هر کس  
 قرب ذاتش که نصیب مصلحت  
 خوشه چینی ترا چاک خرمن دین  
 که کد را تاج زر بر سر نهند  
 طوبی عشق از مهر عاشق بر  
 یک اصلش را نمیداند در دست  
 کز کجا رسیده این شاخ کزین  
 در چه ارض این رخ عشق آمدن  
 عاشق از در محبت در طلب  
 به خبر از عشق و از اجلال رب  
 طین ارض عشق ارض الله دا  
 صد هزاران عشق و اظاک اندران  
 رسته از این خاک طوبی و بهشت  
 و اندر خست سدره حق در ذوی  
 ارض عشق اشراق از دوا بود  
 صد هزاران شمس نورش برود  
 ارض استعداد مطلق ارض عشق  
 جمله فعلیات مطلق فرض عشق  
 جمله استعداد و فعلیات ازاد  
 زانکه نور عشق جوه و فضل بود

داد و شرط قابلیت شرط نیست  
 و ایگی خوه نور عشق کافی است  
 نور عشق آن سر روح معطقی است  
 صاحب توحید ذاتی او بود  
 کشف توحیدات اربع زوشوه  
 عاشق کو مهرش از جان بود  
 آخر از توحید ذاتی بر خورد  
 شاخهای طوبی از مهرش  
 در عشق جالاک از نخواست  
 هر که زین سر بنجر در حیرت است  
 غافل از اسرار شاه وحدت است  
 پرده اسرار حقیقت او لیا  
 بنجر مجذوب ز اسرار خدا  
 در بیان دیدن عارفی مجذوب را و رسیدن به حالت او جواب داد  
 دید مجذوبی یکر از عارفان  
 گفت حالت چیست در عشق ای  
 در طریق عشق حق ای عشق جو  
 که شو جان تو از حق و صبر جو  
 کفش از مجذوب که عشق نمک  
 روز چندین بار حق پنم عیان  
 با خدا دارم بسی من رازها  
 در درون رازها بس نازها  
 عارفش گفتا که ای مرد خدا  
 رو بجان و صبر بگو بپس بسدا  
 کاردت آواز حجاب خوب بدر  
 سازد از و صبر خدایت با صبر

گفت دانم

گفت دانم رست کوئی ایما  
 ایک سه پیر حق بر کو نام  
 که تکه حق بپند چکار او را پیر  
 پیر بنده انچه را پیش دست گیر  
**تعریف عارف پیر کمال را بر مجذوب**  
 گفت عارف کوشش کن این  
 ناشوی در عشق پیر از پا بر کل  
 هر کسی ز اندازه مرآت جان  
 روی حق بپند بر مرآت عیان  
 جان پاک که عین با ناقصین  
 در نمایش فرقتا دارد کزین  
 در حکایت آمینیه کوچک کبی  
 با خبر ز آمینیه گبستی نمسا  
 ز آمینیه گبستی تا با حق نمسا  
 فرقتا دارد بر مرد خدا  
 آمینیه حق پس همه یکسان مدا  
 فرق دارند از زمین تا آسمان  
 آمینیه حقین قلوب اولیا است  
 وجه حق بر قدر آنها رو نما است  
 وجه که نام ز آمینیه کامل طلب  
 تا شو فیاض بقرب و صدا است  
 گفت حق کشتی مرا بنمای پیر  
 تا شود زو فضا حقیق دست گیر  
**طلب کردن مجذوب پیر را از عارف و بردن عارف در پیش سلسله**  
 بر دو را تا به پیش بایزید  
 بایزید از مکتظ وی را بدید  
 صی زرد مجذوب نگاه زدرون  
 روح پاک در حسش شد برون



بارها آنکو بجان حفر ابدید چون نیارد ناب دید با نیزید  
 پس بدان که اسرار حق با اولیاست یک فرق ترشان به همتاست  
 ترشان از مصطفی و مرتضی مکتوب اندازه آیینیست با  
 عاشق از مهر آتش پناه جدا کوه مجذوب است محروم از خدا  
 زین سبب آن با نیزید با نیزید یکصد وسی ز اولیا باشد مرید  
 بعد از دین سال از جذب سلوک خدمت ابدال و او تاد و ملوک  
 با همه کشف و شهود و بینات آمدی محروم و سر از قرب آ  
 بوجون از سر قشش سخن غرق بحر حیرت از بانایس  
 کوه محروم آمد از توحید آتش قربانش نیست شان مکنایست  
 وین جلالت مصطفی از جبرود منظر بود است یا خود آست هو  
 استی او از جبرود باقی است ساقی جام قنایش کبستی  
**مناجات کردن سلطان با نیزید در آیام جا بهر و الهام رسید**  
 گفت یارب که هم بنمای راه <sup>با وجود آنکه</sup> استیم باقی از آن رویم سیاه  
 این سواد الوجه جانرا در خورا چون بفقیر شاه و نیم راه بر آ  
 هر چه بجوم جمله من بجوم مرا راه بنوع در حریم کبسه یا

بصیرم

پس صیرم تا گذار آرم ز خود ره پیام سوی قربت ای وود  
 آمد آندم ملهم حق با نیزید که بخوار هر و صدمه را بر فرزند  
 سر بر نه بر آستان مصطفی غدا را اسس از کمر دیده  
 تا هر از خوشی بر ما رسی راه نه بگو تا قربت بسی  
 ترک خود گوید هر آنکو با راست بعد از آتش نوبت دیدار است  
 لیکن این فنا و این لغا نیست غیر از شاه راه مصطفی  
 شاه راه مصطفی باب خدا با حق شیر خدا آن مرتضی است  
 رو بخوان یسن ز قران مین و آن صراط المستقیم رسیدین  
 نور حیدر خود صراط مصطفی است شاه راه اپنا و اولیا است  
 هر که پو باشد درین راه ایفنا میرسد زین راه در و صدمه خدا  
 راه و باب حق مدان خرنوار تا رسی از عشق او در وصل هو  
 محو کن در مهران استی خویش که تو استی در ره حق عشق کیش  
 اوست عشق و فخر و و صدمه حق نما این سده را میدان تو اسرار امام  
 پیش ازین که سرش آرم در پنا او ز غیرت خون زمین سازد <sup>رولک</sup>  
 صورت عشق الهی اوست اوست عارف او عارف توحید هو

هر که جان و سر را پیش حقی  
 شاه را بر قدر خود شناختی  
 وین شناسائی که هر کسی است  
 راه از ما بعشق حق بسی است  
 جز بدست آویز مجله های عشق  
 کس نکرد عارف پنا عشق  
 دیده باید که باشد شسته شنا  
 تا شناسد شاه را در هر کجا  
 اولیا فاشع نور عشق  
 قلب ایشان ناظر و متطور عشق  
 جز بنور عشق کس نبود  
 شد ولایت خاصه ذوالعلی  
 چون نبوت بر سر پیغمبران  
 شد ولایت ختم بر او پیشگان  
 خاتم آمد مبدئ این سر باب  
 آیتش برین در شجر ای ذوالکباب  
 مبدئ خاتم کی دان ای کیس  
 مبدئ اندر خاتم آمد رونما  
 حبه اقرصه آخر از شجر  
 حبه بدو وجه غایات شمر  
 اول و آخر بدان انوار عشق  
 باطن و ظواهر همه اسرار عشق  
 در مظاہر نور آن بین اشکار  
 شد مظاہر سر آن رابده دار  
 منظم کلی آن سبع المشان  
 اولیا را منظم جز پیش دان  
 هر یک قدر صفای ذات خود  
 باید از عشق خداوندی مدد  
 زان بقدر آمد که قلب شیعیان  
 مقبره پنهانی شاهان بدان

یعنی ایمان

یعنی ایمان نور عشق سرور آن  
 معنی آمد در قلوب عارفان  
 اولیا پیش آئینه روی وی اند  
 از سر و جان عاکف کوی می اند  
 هر نما با قلب ایشان روبرو  
 تا پائی صورت حق را در او  
 قلب ایشان آئینه وجه خدا  
 این گمانند که قلبش با ضیاء است  
 آئینه حق قلب شیعه حیدر است  
 طعنه زن بر آئینه اسکندر است  
 تا کردی شصت سال از خود فنا  
 چون بدانی قدر و جاه اولیا  
 بنه که کن بنه که کن بنه که  
 تا پائی قدرشان در نزه که  
 زنده کردی جاودان از جام  
 که پائی ذره ز انعامشان  
 قلبشان بخوانه توحید حق  
 حب ایشان باعث تائید حق  
 نعمت دیدارشان بان لقا  
 نعمت عظمی است در دار فنا  
**رفتن با یزید بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام بعد از**  
**المام شدن**  
 شاه اقلیم ارادت با یزید  
 بعد از آن الامام کو از حق شنید  
 روی آورد در سیاب مصطفی  
 با نیاز و عجز و با صدق و صفا  
 عمر صادق بود آنحضرت اما  
 با یزید آمد پیشش در قیام  
 کای نهن شاه جهان سروری  
 ای تو خورشید سپهر برتری

ای خلیفه حق و صقی مصطفی  
 و ارث دهبیم و تخت مرتضی  
 ای توحقرا در جهان حصین  
 وی مدینه علم را رکن رکین  
 ای عیان حق و حق از نوعیان  
 منظر ذات و صفات بدیشان  
 میکنم از باب توحقرا طلب  
 چون بیاب تو حواله کتب  
 نور حق رکن توحید خدا  
 رکن توحید خدا بم منکما  
 من کنون چون کبر و شایه بود  
 بر در حق آرم اسلام و سجو  
 کر کنی از فضل اسلام قبول  
 توبه و تلقین دهم ایچوش اول  
 کف صلاقی کلمه توحید کو  
 چون بوجه الله کشتی رو رود  
 لا اله الا الله چون بیاید بر زبان  
 تا به الله رسیدم در میان  
 غیر صادق و آن دیدم در میان  
 شاه توحیدم عیان شد در نظر  
 ظاهر آمد ستر ما را غ البصر  
 فضل حق بنوعی بابت عدم  
 محو آمد در نظر ان کسرتم  
 معتکف بر باب توحید آمد  
 غرقه جان در نور ناموس آمد  
 کرد سقانی صادق احتساباً  
 بنده که میگردش از جان اشعار  
 کس بود از سر عشقش با خبر  
 در نظر شوریده بی پا و سر  
 کف بر روی

**فرمودن امام صادق علیه السلام با یزید را که کتاب از طاق**

کفت روزی صلواتش کی حق <sup>بر در پای او</sup> آن کتاب از طاق بر کبر بار  
 عرض کرد او از کد امن طاق <sup>من</sup> این کتاب آرم بر شاه بمن  
 کفت حضرت بوی اندیش <sup>ما</sup> مدتی از چندید بر طاق را  
 کفت چون از عشق تو طاق <sup>آما</sup> که نظر بر منظر و طاق آمد م  
 روی خوب چون بدر <sup>اندر نظر</sup> که بر آوردم بی نظاره سر  
 منظر جان طاق ابروی <sup>مدا</sup> بوی و بسای منظر حق و اسلام  
 آنچه دیدم جمله بوی <sup>تو آن</sup> حق دشت پاک آن غیب نمان  
 حضرتش کفنا که کارت <sup>شما</sup> رو بر سلطام هدایت کن مدام  
 پس نظر کن کز فنا <sup>در آن اما</sup> چون کمال با یزید آمد تمام  
 جز فغانی عفر و جان <sup>در گمان</sup> راه حق بنوعی برای عارفین  
 راه و صد حق فنا <sup>در کمال است</sup> از فنا سر حقیقت حاصل است  
 راه حق از راه کشف <sup>و شهود</sup> از بیان حاصل نیاید هیچ  
 آمدی از عشق کشف <sup>پرده</sup> عشق راه خاص فاضل خدا  
**در بیان احوالات بوی پیر سنان قدس سره فرمود**

پیر سمنانی که شیخ وقت بود  
 بد علی نامش چه انوار علی  
 از طفولیت شد او مجرب  
 فاضل و دانشور و صبر و خیر  
 صاحب تجرید و تفرید و فنا  
 در طریقت شد رهبر راهبر  
 بود در خلوت انیس روز  
 نکته ناز اسرار کشف قلب دید  
 آدم اندر طریق حق رفیق  
 فیضها دیدم از آن پیر هدی  
 که بدی در دست و که در غارها  
 انهام ز شوق شوق طلب  
 شوق حق آرام و صبرم میر بود  
 در بیان فرمودن بوی سمنانی احوال خود در درین بند  
 گفت با من روزی آن عشق <sup>زیر و سکن</sup> هیچ دانی چون بود عالم کنون

کفتم ار

کفتم ارد استمی من حال پیر  
 در معنی سفت ز الماس سفت  
 لیک حالاتم غامی کفنی است  
 شصت سال از عشق حق <sup>مستمان</sup>  
 چون نبوغ از عزت حقم خبر  
 بود که یابم ره بقربش کنفس  
 روز را در رجوع تا شب بر دی  
 زاهد از دنیا و فردا را سوگ  
 لیک مپوشد بدل مهر علی  
 در هر من بود مهر شه دغین  
 در طفولیت شدم مجذوب <sup>مستمان</sup>  
 در جهوا حق با کوه آمد م  
 هر که دید سر سوز و دردم در لب  
 روزی آمد ره هر دی از کستان  
 دی بیار آمد نشه خرقه پوش  
 چون بدم در جبین و در آن  
 گفت بد هم ز آخر احوالم نشان  
 تا پای آخر احوالم که چیت  
 پشت پا بر کون و ما فیه از دم  
 با خجالتش عمر خفه بگویم بس  
 فضل او آید مرا فریاد رس  
 شب مناجات و عبادت کردی  
 روز شب بودم قرین یاد خدا  
 نور مهرش که مهر را منجلی  
 چون شکر در شیر و خمر در کسین  
 کوشش مهر بر نغمه تر است  
 زین سبب از شوق حق جو آمد م  
 سوخت او را هر کمال معجب  
 گفت در سمنان شنی آمد حیان  
 آمدش نام علی تا که بگویش

چو سپند از جاشد و در جوشش  
 بر زمین افتاد و پس هوشش  
 خلق در کردش همه جمع آمدند  
 شاه طالب شمع آمدند  
 عاشق آسا محو و بچو بافتند  
 خرقه پوش تا جدارستند  
 کوئیا قالب تی که ز جان  
 نیت از هوش اندر او اصلاح  
 چون بگو آن پیر مد هوش خدا  
 شاید آید در عشقت زود و دا  
 من شدم با چند خرد از علم یقین  
 سوز آتش مست و عاشق یقین  
 انصاف با تو دارد شاه دین  
 و در حق کن نام آتش کزین  
 چون مرا از دور دید آن خرقه  
 گفت پیش سوی من بیا که  
 گویمت اول قدم ای راه جو  
 راهت او دیر است او مطلوب  
 حق مرا آورده ای اخلاصش  
 تا بگویم با تو سر دین و کیش  
 از برم رو و انکسر در کار شو  
 ذکر حق میگو و هر سیدار شو  
 من شدم از امر آن پیر هدی  
 شب همه شب تا که نام خدا  
 میدویدم شب بیا م خالقه  
 مست و کریان ذکر گویم تا نام  
 در شب اول شدم کشف حجاب  
 شد عیان بر دیده من آفتاب  
 پس کجای که مادم از ره عیان  
 شب شدم چون روز روشن بر جهان

ششم مهر

ششم مهر شاه در مهر کاشتم  
 عالم از خفایان نهان میداشتم  
 ما درم بگو از سلا که خاندان  
 با سیادت با صدا مهر بان  
 به ریاضت بگویش کشف بود  
 صورت ارواح بموشش نکود  
 در سیاحت اذن از بس خفا  
 لیکن مدزو اجابت راستم  
 دید در رویا یکی شب بر ملا  
 و آن فرزند از تو باشد با التماس  
 صبح کفتم گای نو فرزند خلف  
 دادمت اندر ره شاه بخت  
 راه خود را گیر میر و بی امان  
 پس سیاحت کن بهر شهر ملک  
 شاخ آیدم سپاه بار و ر  
 از وطن بیرون شدم بی پاس  
 کوه و صحرا آمدم پس بی سپر  
 تا با صفایان نمودم من مقرر  
 پیر کیلانی که بد جرابین  
 در لباس علم پنهان آمدی  
 در طریقت منتسب با قطبین  
 در صفایان کوس عرفانیزدی  
 ره نمون کشیم آن پیر هدی  
 در دو شوق التماس را چو دید  
 شد رفعتش جمله حاجاتم روا  
 لطفها فرمود آن پیر سعید

ذکر و حکوم داد و در خلوت نشاند  
 از حقیقت تن با وج هر رساند  
 سیر با حاصل شد م از کشف بود  
 هر چه کردم عرض او کم می شنید  
 آخرم گفت ای پسر ایما تا  
 در طریقت صبر با نهبالست  
 سعی کن تا خلق تن حاصل شود  
 کردت مرزنده جان کامل شود  
 چون شود خلق بدن حاصل ترا  
 نفس بهر دست شود گام ترا  
 در ریاضت روز شب من تن در  
 تا دی خلق بدن حاصل شد م  
 عرض کردم من به پیر راستما  
 گفت رو کاین اضطرار ای  
 در ریاضت تن زدم من روز  
 تا جانم آمد آنا ر عجیب  
 حاصل آمد راه شد روشن ا  
 روز یکبار خلق تن م ا  
 عرض کردم نزد پیر نامدار  
 خلق تن آمد نصیم ز احتیای  
 گفت ایندم سیر نور حیات  
 بد خطر از کلمه شیطانی است  
 نفس تن شیطان شوند در  
 سیر دل به شرکت نفس تن  
 آنچه بینی بعد ازین از کشف بود  
 زو حکایت کن من خواهم شنید  
 چون برآمد پای جان زین کل  
 ظاهر شد سیر در اطوار دل

طور

طور رنگارنگ مرشد اشکار  
 آمد اندر طور دل موسی جان  
 از خدا بجن جلوه در صبر آمد م  
 تا سواد الوجه حاصل آمد م  
 طوبیاشم در سیاهی مشکبوت  
 شک شک شک بو انوار است  
 آنچه اندر کشف دل آمد پدید  
 جمله را تعمیر فرمود از کرم  
 مدت شش سال بجوم پره  
 پس ریاضت و مشقات و محن  
 تا که اندر اربعین زین میان  
 اندر آن خلصه فتوحا عجیب  
 ظاهر آمد از عنایتهای رب  
 عرض کردم یکبیک با پیر خویش  
 آمد او از عرض حوالم در شکفت  
 کز ریاضات جهاد و استلا  
 جلوه ذاتی این ای دولباب  
 جلوه ذات از عنایت صدرات  
 این کسی دانند که او اهدا است

طور

مدتی بجوم بر آن پیر دین  
منزح شد طبع پیر از مردمان  
ترک شد تدبیرش نه گم گشت  
آمدند اعیان ملک اصفهان  
کز چه ترک فیض و رحمت که  
گفت پیرای دوستان من  
لیک مقصود اعطای بوی از میان  
حال نزدیک است وقت از کمال  
چون نماند این حشر از دین خیر  
پس همان بهتر که رخ نهنگ گم  
این بگفت کشت در پیش نهنگ  
اذن دادم بعد از آن که اصفهان  
بر در آن قبه عرش استن  
فیضها بروم در آن بنیومش  
هر که با حق ایشان بسته شد

ناشدم کامل عیار و بایقین  
متروی از خلق شد آمد نهنگ  
در بر و خوشین بستی مدام  
نزد آن پیر خیر نکته دان  
بر خلائق سه نعمت کرده  
قال افلاطون بکفتم در مقابل  
کس گشتم از سده نهنگ  
خر علی خواهم مگویم در مقابل  
کوش این معنی نماند این حشر  
چند کا بر تا و دایع جان کس  
دوستان آیند بر بند از آن  
رخت بستم تا نجف گشتم روان  
جبهه عوم سالها با راستان  
از ملاقات مقالات رجال  
لیکن صورت پرستان خسته شد

بجوت آوردم من از آن سرین  
استعدان عراق و طالبان  
در سلوک از جذب حق مهر با  
خواستم بجوت نیام از عراق  
مدتی بویم با هم شد و خوش  
صدقه با خوردم من از جور لقا  
خواستم رو آورم در اصفهان  
کز عراق آمد مرا در ارتقا  
فرا جای قرار دنی کز نیر  
زین سخن از ملک تن تا چشم  
ملک تن آمد اگر قتال جان  
دور اندازان شاه ملک ل  
اهل تن از خون اهل هر کس  
سهم هر از ملک خدیب آمد عیان  
خو منافی فرا ایلیان نه بود

تا عراق از شوق آن پیر سرین  
بهر این در ویش کشته جان  
فیض از نور ولایت فاشند  
دوستان فرما در دند از فراف  
تا عیان شد یک منافی دو  
تا فراموشم آن مهر و وفا  
بیک از فوت پیر من نشان  
اصفهان بی پیر گشتم چون لقا  
روز کار آمد من اندر سینه  
در حصار مهر بجان نهنگ شدم  
پست مهر آمد ز حق دار الامان  
اهل تن را که زار و مضمر  
از سهام اهل مهر شوان گزینت  
شد منافق از حق قتال جان  
از سهام اهل مهر هم جان بود

بعد از آنم با نعلی گفت از درون  
 روی آورنا بدار الملک فارس  
 روزی بر فارس کردم درین  
 روی ملک فارس بیرون آمدم  
 تا بشیر از آمد مستانه وار  
 فیض بردم اندر این خاک شیر  
 آنچیدم ز اولیا را بر زمین  
 از صفا فطرت ادا گشتان  
 از عوامش بد من آصف  
 ده چه خاک است این که پال از طلب  
 سالکانش جمله اهل جنت اند  
 هم روشها دیدم اندر این زمین  
 در روششان از فلک چالاک  
 معترف گشتم چو در این خاک پاک  
 با ولایت خاک طین شان عجب

رضت خورا از عراق آور بود  
 فارس برج اولیا در حق شکا  
 افتاب شد از آن ستم عیان  
 بی سپار کوه و با مونس آمدم  
 آمد از ملک شیرازم فرار  
 ظاهر و باطن شدم روح لطیف  
 کشیدم از سلاله ماء و طین  
 نور کو با بد عجبین با خاکشان  
 کان نبد از اولیا در هیچ جا  
 جو پارش بر ز آب رحمت است  
 عارفانش واقفان حضرت اند  
 یاد کارم شد زیران کرین  
 در صفاتش از ملایک پاک تر  
 جوهر هر آدم بس تا بناک  
 حب آل مصطفی اش کیش دین

**ملاقات نمون با بوعلی سمنانی در شیراز فریاد**

ناکمان اشاه سمنان مکان  
 آمد از خاک شیرازم عیان  
 در طریقت هم عنانی کردی  
 روز و شبها همزبانی کردی  
 بسکه مینویس از این خلفان لغو  
 ساحی سردانی از کله کچو  
 روز در سرداب شب در غار  
 میخزیدی کله کچو بو شمار  
 روز و شبها ذکر حق بگویش  
 لیک حب شاه مردانش شعرا  
 بسکرامت کاه از انشه عیان  
 در مقام احتیاج و امتیاز  
 با ولایت داشت مجد و مرید  
 زنده هر روشن روان بر سعید  
 از کمال شور و مستی و طرب  
 او بدل بوی در اقب و شرب  
 کاه کاه بر سر بر آورد در زخو  
 تا بجای آورد مرعادات کیش  
 کفتی انشه مستران بر فرد  
 است پیش از مستی این مرد  
 زانگله شیارم بخلق و خویش  
 او نباشد مکنفیل خولش  
 روز و شب مست از راه حق  
 در ولاش شاه دین مستغرق است

**بغلو منتم نمودن بر سمنان را ابر شیراز و افتاد بخیال**  
 سال چند فرزند این اشعاش **قل الله** کاه دورا بس خلد اندر معاش



بعضی از سودا میا طبع خام  
 متهم گردندش را در غلغلو  
 پس عوام الناس شوریده  
 قصه قتل و زجر او را شنیدند  
 گفت رخصت نیست از حق  
 لیک مولا کرده ای که غضب  
 کفتمش من با تو ام ای حق شعا  
 آنکه او را ند تور خواند مرا  
 گفت مولا یم در این ملک است  
 ما چون ایم و نومان زانکه  
 یا بیزم من شوم انجا رفتم  
 چون از این ملک عیان شد  
 نانیام مقصد از این خاک پاک  
**پروان رفتم پیر سنانه از خاک شیراز**  
 رفت آنکه کفیم هدا خاق  
 تلخ آمد انقراض بر داق

بعدهندی

بعدهندی آمدی قحط و با  
 الاکان از قدر عشق خدا  
 سخن فرامتها چو سر و کوهستان  
 روز شب پیر و جوان مردود  
 کویا بگو سر هوا که برستان  
 ناز قهر اهد دل شد عایمه  
 ای پسر از قهر اهد سر که بریز  
 عبرت آمد بهل شیاریان شمر

**در بیان احوال خود که در انظار پیر سنانه رو داده**

گاه در شهر و کوی در غار با  
 طالبان بودند با من در روش  
 مشط بوم که تا آن آفتاب  
 تفریح ز شیرازم و زید  
 این توان مهر که من دیدم  
 هیچ مجذوب این صدق و طلب  
 منفرد پیا که با ما هسا  
 یک مجذوب دیدم کشتش  
 از درم ناکه در آید به نقاش  
 ناکانم راز شیرازی رسید  
 مست شد اکرم روحا لاگ و  
 من ندیدم در ریاضات و تعب

بر زمین افکنند حق از قحط تا  
 از و با سوزان چو مرغ با برن  
 روح در تن مشتعل از آن  
 از و با آمد هوا چون با و سه  
 بهر حق با اهل دل کمتر سینه  
 در پناه حق شد انداز این خطر  
 در غار پیر سنانه  
 در غار پیر سنانه  
 در غار پیر سنانه  
 در غار پیر سنانه



این سخنانی که در کوشش دار  
بر معانی حدیثیم هوشش دار  
نادمی کین ترا آید عیان  
رغمتره پیره را بر روان  
بعد عمر رسید او دادم اثر  
کشم از تر خلائق با خبر  
کیشم ایندم کیش آن پر حق  
مدهم عشق و آ مطلق است  
ملت عشق خدا کیش من است  
لب ملت های حق پیش من است  
خوردم از پستان جانش سیر  
رحمت حق بر روان پر عشق  
شیر عشق آمد دو از زهر  
زهر بهرم عشق خور دو بردم  
ذکر د فکرم همه که عشق خدا  
هر کسیر عشق حاضر نشد  
مهر یاد عشق ایندم با نوا  
نا ابد آنکس بحق و اصل نشد  
اصد و صبر جمله شاقان حق  
عشق باشد رو بکار و در سبق  
صد هر آران ساکت مجذوب  
کشته به عشق خدا در ره هلاک  
او چنین داند که روبا حق رود  
بسته نفس اول بجهار من سد  
روح و نفس عقرو تن دام نهند  
بسته اورا نفس مندر بند  
ساکت عشق بطالی بود  
سالکان به عشق از آنها که  
روح بکش نفس را برورد  
جدیه به عشق قتالی بود  
خاقد است از مایه عمر آید

عشق حق

عشق حق مایه حیات جاودان  
عشق حق طلا بر آتش جان  
طالب به عشق از جان زنده است  
یک آن که طالب پانده است  
زنده که جان بود از جان جان  
جان به عشق است این معنی بدان  
طالبان آفتخمانان جان طلب  
در علاج در دهر در مان طلب  
درد به در مان دل در مان شو  
اند می کت عشق جان جان شو  
حق دهد که عاشقانرا صد دهن  
در درون هر دهنی صد زبان  
کوید می از هر زبانی صد بیان  
پس سان وصف عشقش که نوا  
رو بگو و صفی که آید بی زبان  
از زبان عشقت اندر جان جان  
تا تر این هر کجا حالی شو  
مشرب در عشق از آن عالم شو  
نور عشق آید به معنی عشق جو  
پس لیل عشق آمد نور او  
آفتاب آمد دلبر آفتاب  
کرد لیلیت باید از وی رخ نشا  
از وی آرسایه نشانی میزد  
شمس درم نور جانی میدهد  
وصف عشق امکان ندارد باز  
سوی وصف قصه آن پیر فرد

در بیان مصاحبت با پیر سنان و خدمت نمودن پیر  
سالها بگویم بان پیر خوش پیر میزاید  
مست دشیداره بسیار بوده

کاه در خلوت پناه حق بدیم / کاه اندر غار یا صوفی می زدیم  
 بهر وصف سیر و طیر و دید خود / دفتر سر دیگر بیاید ای ولد  
 وصف خاک صحت آوردیم پنا / لیک پر معرفت ماندی نهنگ  
 آنچه من دیدم ز پیران کزین / کز خدا خواهد بگویم بعد از این  
 خدمت پیران نمودم هفت تن / ناز خود من آدم بی خوشن  
 لیک پر دین و کیشم واحد است / حضرت مهدی بر آن شاه است  
 باب حسنا و روحانی هموست / پیر رتبه و عرفانی هموست  
 صورت مهدی شد از پیرم عیان / داد رتبه از رتبه عشقم نشان  
 در بیان وصف انبیا بان / لفظ و کلام با قصور آمد فرین  
 مهرشان از مهر اگر سر برزند / چون قلم بس نقش بردم فرزند  
**مریض شدن پیر سمانی وفات یافتن او و احوال که پس از**  
**عرض و تالیف**  
 در ذات جلیع الجذب شد او را **داد** گشت از این علت او صاحب  
 پس مداوا که مداوا از طبیب / صحت تن نامدش از حق نصیب  
 وقت شد کین صحبت باید منقطع / پیر صحبت آمد از تن منقطع  
 حرف اگر کردی بکلم حق روا / لیک بالطبع او نمی خوردی **غدا**

کفتم او را

کفتم او را من که ای پیر فرید / ترک خواب و خورم ضعیف شد  
 از چه ترک خواب خور در کعبه / روز در ملک بقا آورده  
 کفتم گویم این حدیث از با / حال پیران را بعد حق مهرش  
 آمده شاه رضا دوشم عیان / کفتم که پیر غریب ناتوان  
 بهر تو آورده ام که کسی نبرد / میخورندم لقمه لقمه آن جمید  
 ز آن طعام جانقر اسیر آدم / از طعام جسم مستغنی شدم  
 پیر من محراب دین همراه بود / با ادب در خدمت آتش بود  
 کفتم مهمان شو بر ما ای کیا / نزد پیر خویش فر داشت پنا  
 رخت برستم از این دار فنا / بایدم رفتن سو سر ملک بقا  
 لیک دیدم متعجب بود و جان / همچو بادام دو مغز توامان  
 جان تو با جان من شد متصل / پس بگردم سعادت منقطع  
 حیف باشد من ترا همراه برم / کفکشان روح از آن خر که بر ما  
 با شر را ضرر تا برون آیم ز خاک / بر روم تا اوج علی بن بابک  
 بعد من عمری نور ای نوجوان / نسبت باید کردن اندر این جهان  
 نشوند اصحاب از تو مهندسی / رهبر بر بره روان سرمدی

پس مگر گفت بکسل ای بخوا  
 این زمان پیوند جان را از جان  
 را استماع این سخن بخوا  
 بخواه آن نغمه با از دل زد  
 اشک کلکون باد و صداه و فضا  
 ریختم کای یادگار را ستان  
 رشته جان چک سازم دوا  
 جبر مهرت بسته جانم را به پا  
 کفر در فرقت جان مهربانه  
 و صدمت را رخت بر ساحل سینه  
 گفتنش که رهروان را راه بر  
 موت صعب فرقت از و صعب  
 گفت با تقدیر خلاق قدر  
 چون تواند کرد انسان فقیر  
 زین سخن من رفتم از خون  
 کف رود و وقت شام آمدم  
 تا بگویم با تو حال موت خویش  
 آنچه مشهودم شودم که پیش  
 روز رفتم شام بر گشتم بجا  
 زامنتال امر آن پیر هدی  
 رو بقبله نشسته ذکر کو  
 کف با من پیر که نیکو خصل  
 آدم خوشحال وقت از سال  
 ابن علی آمد بدل من آن نیم  
 آن علی استم که این گفت  
 رو بقبله ساز رفتن ساز کرد  
 این بگفت و ذکر حق آغاز کرد

ذکر حق

ذکر حق کفشی تکفشی او سخن  
 تا شدی روح شرفش از  
 من بدم با یک دو تن ز اهل  
 شب اندر بستر پیر صفا  
 بس حجاب کاشم آمد پند  
 که بگویم کس نزار و شنید  
 که تلاوت که سجود که قیام  
 تا بصبح آتش چنین آمد تمام  
 دیده شد آن که شیطان  
 با هزاران لشکر و ضربتید  
 حاضرند اندر فضای خالق  
 شاد و خندان پای کوبان شهر  
 پای کوبان گفت زمان خلد کائنات  
 شکر کاین شب بپر دین را از  
 باز دیدم کاولیای یقین  
 جمع اندر خائفانند رخسار  
 در تعجب ماندم از سر تا پیا  
 کاولیای است این جاها از  
 کسش دانند قدر جاه اولیا  
 اولیا هستند محبوب خدا  
 ای پسر رو در پناه ایشان  
 قدم میساز اندر راه ایشان  
 تا شوند از فقر و جود و تنگ  
 در رو در ضربت شایسته  
 تا پرودت نور جسمانی شود  
 پس جعوت بر جم شایسته  
 در جبات زنده که انسان بود  
 در محبت شاد در شیطانی شود  
 مظهر جامع میان لطف و قهر  
 آمد آن از خدا چون شایسته فقر

نیست آنکه آنکه او فانی نشد      در ولایت بود زنا فی نشد  
 عشق سلیمان را به بخشید سر      عشق در بود نماید بودری  
 هست نهان آنکه را عشق آ      عشق انسانست از شکوشتا

هر چه گویم عشق از آن برتر بود  
 عشق ایبراهیمین جسد زلف بود

نام شد کتاب میرات العارفين در شب شنبه در  
 پنجم شنبه ذی حجه الحرام باریج هزار سصد و یک از  
 بخت بنور صلا الله علیه وآله وسلم با قلم شکسته حطوفیو  
 خاک کاکیر حسین ابن جابر میرباشم مرحوم و از دوستان  
 با وفا و اخوان صفا مستعد غریبم که این غلام و اماند  
 ز بار معصیت علی عا خیرائی ذر و ج این مقصد بر کنایه  
 به فائز شاد فرمایند هر که خواند دعا طمع دارم  
 ز آنکه من بنده کنه کارم

هدایا

کتاب مناسک العاشقین

من کلام راز **بسم الله الرحمن الرحيم قدس سره**  
 بزه جذوات من مار حلال لعنق اربانی و جفات من نور جمال الحلیت  
 واقف از من المیزان نجیبی الهی و کوس من ارحم المخلوم الکافی فوری السیاق  
 مک فی ذلک فیتنافس المتنافسون و مناسک للعاشقین بشکون بهما فی  
 ذلک لیسرک الی کعبه حق البقین و شراب للعارفين ما حرم الله الناطقین  
 فیها من فواید و جعل الله العالمین بها موصلا الی اخات قرب رب العالی  
 بحرمت ال طویسن الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کننا لنهتدی لولا ان هدانا  
 الله تعالی و فی اصول الکافی و معانی الاضمار عن محمد بن سنان عن ابی حمزه  
 الرضا علیه السلام انه مر کان الله عزوجل عار فانفسه قبل ان یخلق الخلق  
 قائم قلت یربها ویسمعها قال ما کان محتاجا الی ذلک لانه لم یکن یسألها  
 و لا یطلب منها هو نفس و نفس هو قدرته نافذة فلیس یحتاج ان یسعی نفسه  
 اختار لنفسه اسم غیره یدعو بهما لانه اذا لم یدع باسمه لم یعرف فاول ما اختار  
 لنفسه العی العظیم لانه اعلم الاشياء کلها فعناه الله و اسمه العلی العظیم هو  
 اول اسماء علی علی کل شیء تم الحدیث یا و الله  
 بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام انکه ذات او علی شد  
 خداوند که دانش بانشان  
 هویدا نورش از هر جسم و جا بین  
 از او سفلی علو سراسر اشک رست  
 بن جواد و جاز جان جاندار  
 ز نور آدم او عالم عیان کرد  
 از او آدم کتاب بس پیشین است  
 حروف علی او عین نور است  
 نام مضمرات از او عیان است  
 چو روح و عقل و نفس آیات شد  
 بذات او آینه انوار ذات است  
 جمال دانش از آدم عیان کرد  
 بر اشیا جمله او حکمران ساخت  
 چو آدم را نموی بود خود کرد  
 جهمان از فیض مهرش منجاشد  
 جهمان را که کوشش لامکان است  
 خدا اشکار او نهان بین  
 زمین و آسمان زو بر قرار است  
 با دم سرد ذات خود نهان داد  
 دو صد عالم در این آدم نهاد کرد  
 که نازل کشته بر اهر زمین است  
 حروف سافش و صف ظهور است  
 که سر حق تفصیر جهمان است  
 سر با آدمی حرات هو شد  
 صفاتش منظر نور صفات است  
 از آن او را خلیفه در جهمان کرد  
 خداوند زمین و آسمان ساخت  
 بعثت او تمام جو خود کرد

بشاق اوره دیدار به نمود  
عیان فرمود دیدارش ز آدم  
ز عشق او محرم دیدار یار است  
اگر چه غمناک دانش فرین است  
نظام عالم از از عطر داده  
در انجا نیک با عشق او سخن راند  
مهر چو باوج لامکان شد  
چو از جان او این عشق خود بود  
بلفظ عشق حق با او سخن گفت  
بنور عشق رو بر یار خود دید  
چو سر عشق او در جان جان شد  
جمال حق چو با انشا یار است  
از ان رو گفت با فاضل شیار  
بر آن کو ز عشق حق فکار است  
چو این معطفی با مدنی گفت  
بگفت این شاه دین من با تو بودم

چو آدم را بخود او یار نمود  
بر این سر عشق را بنمود محرم  
از ان عشق قرا با عشق کار است  
بجز از درک عشق نازنین است  
پیش عشق او تقیبت ساده  
جهان عطر در برون در ماند  
ز جبر نیش غلام با سپان شد  
بمعراش جمال خویش به نمود  
بکوشش عشق به انشا به شفت  
ز سر عشق از او اسرار بشنید  
جمال عشق اندر جان عیان شد  
نمود او نموه که کار است  
که حق با عشق صوفی در سر کار  
همه دیدار من دیدار یار است  
بکوشش خویش اسرار خدا گفت  
مناجات در دوت میشنوم

نه بودم بکنفس

نه بودم بکنفس من از تو غافل  
بگفت انکشتراک اشک نداد  
پنجه گفت تو سر خدا  
نوه عشق خدا سر هنر و ر  
نوان نور که عشق کردگار است  
بقر حق بحالت را به دیدم  
خدا را چون تو اسرار شهودی  
نوه من من تو ام با ما است لیل  
حقیقت از من تو رو نماند  
بگر نور آمد ظاهر عینین  
فدا دید با حول چو یار است  
یکی جو یکی بین و یکی کو  
خدا را خلق اگر از نور صافند  
چو ان قطب طلاک و جوهرا  
چگونه چون نوقدر خود ندان  
بر آرز چاه بر مزن تو حرگاه

بو صدق چو جانت گشت و اصل  
همانکس بر فراز لامکان داد  
که با من زبرد بالا رونما عی  
نوه شیر خدا ساقی کوثر  
نواز و نه که آن دیدار یار است  
همه کفار حق از تو شنیدم  
نوسر قاب خو سین و جو دی  
هر انکس دید ما را دیده آن یار  
از ان رو دید ما دید خدا شد  
یکر بین پستان و بکر بین بین  
براه بار دو پنبیش کار است  
که ظاهر نیت در عالم بخود  
ولیکن در ان در طوافند  
همه ذرات دورش در سجود است  
از ان در چاه تن حیران بمان  
که ناپنی جمال حضرت شاه



شقی کو بارگاهش لامکان است  
 چو راه لامکان در جان عیان شد  
 در کاشاه در جانت عیان است  
 در آن دم قدر جان خود بدانی  
 اباب لول فی طلب الحق وسیله کما ورد فی الاحادیث القدسیه من لیس فی  
 وجدنی الی آخر ونقل عن السور الثور بنه انما المطلوب فاطلنی تحت فانی طلب  
 سوال لم یجد فی الی آخر کما قال رسول الله صلاه الله بخدمه علیه آله اطلب العلم  
 ولو بالقصین قال صادق علیه السلام هو علم معرف النفس و فیه معرفت الاز  
 اگر مرد بر مردان رو برو کن  
 بگفتگو حق مپاش چندان  
 پس از آن تا توانی ججو کن  
 ز رفت و رو کند رشت شو شو  
 پس اول کن طلب کز سپاری  
 طلب را شرط در راه خدا دان  
 طلب منهاج ایمان صلاح است  
 طلب میزان وصف صدق آمد  
 با هر حق زحق رو گفتگو کن  
 که از آن جستجو آید نمایان  
 جو کرد بر حسن جو رفت رو کن  
 از این پس رو بختی در گفتگو شو  
 ره حق جو اگر جو یای باری  
 نکرد و این طلب این راه است  
 طلب مفتح ابواب فلاح است  
 طلب معیار نور عشق آمد

طلب شکوه

طلب شکوه انوار قدیم است  
 طلب جو یا سر روی یار باشد  
 طلب فراغ میان خاص عام است  
 چه مرد به طلب چون بیخ فسرده  
 طلب چشم و چراغ طالبان است  
 بچرک طالبان خود که در آست  
 اگر در طلب جان فرو شدند  
 نکشت از نشنه کی کس یافت  
 براه حق بد جان تشکی جو  
 نور که صد لقب در راه آید  
 تو را که صهر از آن مال جاه است  
 اگر دریای علم و فضل داری  
 طلب مهر پاک می سازد ز اغیار  
 اگر نور طلب در مهر نماند  
 نام کار جانت فکر او شد  
 برو حق را بچونای توانی  
 طلب مصباح راه مستقیم است  
 براه حق طلب در کار باشد  
 هر آنکس به طلب او از عوام است  
 بصورت زنده در معنی بگرد  
 طلب پوینده در کون و مکان است  
 وصال دوست را خود که سر آید  
 یقین طلب چشم از جان بد پویند  
 به پیشش آب آید چون سرا بید  
 که تا آبت روان کرد زهر سو  
 چه پاکت از طلب همراه آید  
 طلب باشد تا مر خاک راه است  
 طلب آید توجهش می شمای  
 طلب مرا کند خلوت که یار  
 بچو مطلوب در سر که توان یافت  
 همه اوقات هر روز ذکر او شد  
 که هر چیزی که بچو شمر تو آنی

بچه که به طلب از انوار  
 انوار که طلب از انوار  
 بچه که به طلب از انوار

برافقه که حجاب از طالب راه  
 بنیاید غیر مطلوبش تو همراه  
 الباب ثانی فی الارادة القلیة بالعودة المهدویة و التبعیة العلویة  
 الذین هم سوا بولیا الله والان الکامل بسبب القصد الارادة الیها  
 حضرت الاحدینة لارادة علامتها الاطعما کما قال الله تعالی الطیبون  
 واطیعوا الرسول واولی الامر منکم وکم فی رسول الله اسوة حسنة و فی الزبارة  
 الجاهل من اراده الله بلاءکم ومن وحده قبل عنکم ومن قصده توجبهکم  
 انتم تسبیح الاعظم والصلوة الاقوم

اگر خواهی سعادت جواریت  
 ارادت مستمضی سعادت  
 ارادت منبع خیرات آمد  
 ارادت باعث قربات آمد  
 ارادت مشعر راه خدا شد  
 ارادت مورت صدق و صفات  
 ارادت است چون نوز و کلا  
 پناه از ارادت صد هدایت  
 ارادت ربت طالب خرد است  
 هر آنکس را که باشد مرد عدل است  
 ارادت سر شرع مستقیم است  
 ارادت فاضل قدیم است  
 که در دلهای صافی رهنما است  
 عید خویش چون قیوم خرد است  
 نه و صفش در خور هر ره نورد است  
 عید آمد هر آنکس را که ره او  
 مراد آمد بمعنی خویش شدن جو  
 هر آنکس شد

هر آنکس شد مرد با خود مرد است  
 چو این حد و صف از بکذات راه است  
 زینک جنتند آیند و وصف کامل  
 که در آن کما مکشتمه حاضر  
 خدا جوهر که شد خود جو بود  
 بجوید تا رخو به خود شو او  
 چو بی خود شد بخود آمد خدا یافت  
 درون جان خود نور لغا یافت  
 ارادت شاه راه مستقیم است  
 ره طالب سلطان قدیم است  
 ارادت میکند از حق حکایت  
 ارادت به هدایت ز دور ولایت  
 اگر در سر ولایت جو ارادت  
 ولایت باطن مردان مرد است  
 مرید سر کربان و اصل آید  
 ارادت جو ره انسان کربن تو  
 مرید سر تو خود با سوز و دردی  
 چو صاحب درد لایم درد باید  
 نومردان خدا راه خدا دان  
 بزرگان طریقت ملت دین  
 بر مرز این نکته را کفشار کردند  
 چه طالب بی خبر از دین کیش است  
 صد ز راه سرگردان خویش است

جدا میداند طلب مطلوب  
 اگر در راه حق رهوار گردد  
 شود از نور حق روشن مراد  
 ز نور پروردی و مهر مردان  
 در آن آینه روی بار پسند  
 پاید آن زمان راه درون را  
 که از این نفس من گام جدا شد  
 پس از این کشف داند قدر مردان  
 در این راه خفی بس ره نورد  
 اگر باند طلب این در آخر  
 که تمقار پر دین بدانی  
 ارادت آورد سر از جان بگردان  
 به خوش فرمود عطار سخندان  
 اگر مردی بخواهد مردان پسند تو  
 خدا ز این طلب با زیانی  
 خدا ز این طلب ای مردمشبار  
 چسان باید طریق و صراط محبوب  
 ریاضات و جهادش کار کرد  
 صفای قلب باید حاصل را و  
 دلش آینه گردد در خشان  
 هزاران جلوه زود کار پسند  
 کند تصدیق پیر ره نمون را  
 درون آدم راه خدا شد  
 دهد در راه مردان به امان جان  
 که با محبوب خود وصل گردد  
 با اول کردست من کشف این سر  
 بی پران دور تا میوانی  
 نماند در ره حق سست و چیران  
 که بود او را خدا ندر ضرب مردان  
 همیشه خدمت مردان کریں تو  
 حقیقت جان جهان را با زیانی  
 پسین در آینه ایشان بجز یار

هر مردان چه مرآت خدا شد  
 خدا ز این طلب و آن رونما شد  
 خدا ز این طلب که مرد مردی  
 و کند زهر و سر پیراه و دردی  
 بر مردان طلب ناحق پانی  
 و کند مرده تا روز حسابی  
 با هم چو نرسی آدم شوی نو  
 با سر از خدا محرم شوی نو  
 دم ذات خدا را دم پانی  
 با دم چو نرسی آن دم پانی  
 با دم چون ارادت کنت صابر  
 بقین از حق مرادت کنت صابر

الباب الثالث

فی ریاضات الجسادیة و المجدیة هداة النفس نینة و التقوی و الهمة کما قال  
 تعالی قد افلح من زکاه و یزکهم و یعلم کتاب و الحکمة و من جاهد انما یجاهد  
 لنفسه و من جاهد و افینا لنهت ینتم بسلفنا و ان کریم عند الله التقی کم قد المرء  
 بهمة

چو در هر کاشتی تخم ارادت  
 ثم خواهی رها با نیت ساز عادت  
 اگر کشت کما بر بر با نیت  
 فیوضات زحق کرد و افاضت  
 ریاضت با ارادت چون قوت  
 هر سالک چه فرودوس برین شد  
 که در این شرط راه آمد ریاضت  
 ریاضت شیوه مستان شاه  
 ریاضت شرط اندر طی راه است

ریاضت در طریقت فرض مبدار  
 ریاضت سنگ جیست را که از د  
 ریاضت طلت از لغت زواید  
 ریاضت در سازد آب کهر را  
 ریاضت دان شریعت در طریقت  
 ارادت در ریاضت شکر آید  
 ریاضت کار مردان خدا شد  
 میدان از ریاضت زفت و فز  
 ریاضت در کمال صبر عظیم است  
 طلب کن ریاضت پس ارادت  
 با شرفا لغز از غش چون که زرت  
 کرد که درون نار مسکن  
 نخورد در غوطه که در آب آرز  
 بودی که مرتبی باش خور  
 جدا سازد ریاضت فقر از پو  
 ریاضت چون کلید کنج جان است

ریاضت شد سلوک راه دلدار  
 ریاضت آینه هراک سازد  
 ریاضت نور در طقت فراید  
 ریاضت پاک سازد جان و هرا  
 ریاضت آورد سر حقیقت  
 ثمرها از ریاضت حاصل آید  
 کجا آن شغل هر کیج و که است  
 نه از آب علف چون مردم ده  
 کمال نفس از بن رکن قدیم است  
 که مغر مایدت هر کون افاضت  
 بسکه نام سلطان معترفند  
 نشد سنگ سیه حرات روشن  
 نمشتی نه شکر قند مگر ر  
 چسان خاک سپید زرد کور  
 مجر سازدت اندر ره دوست  
 نوسهانشان اگر بر تن کران است

بدل حق

بدل حق کنج سر خود نهاده  
 چون کنج جان بآب کهر نمان کرد  
 کسی کی کنج حق بی رنج باید  
 نهد کنجی اگر نشد در لکونی  
 که هر کس ره نیابد اندران کنج  
 در آدم حق چون کنج خود نمان کرد  
 نه خواب خود طلسمی بس عظیم است  
 پس از عادات تن و هم جیست  
 پس از آن عقده زفت نماید است  
 براه هر کسی چون زره سپارد  
 ریاضت پیشه کنج تا بی  
 چون نقش آدم او از آب کهر نشد  
 مواضعه سوراخ طلسم است  
 کلید این طلسم پنج سوراخ  
 ریاضت شد کلید پنج دندان  
 طلسم تن بکن از پنج واز بن

ریاضت را کلید کنج داده  
 ریاضت را کلید کنج جان کرد  
 ریاضت بایش نالنج یا بد  
 کند برود طلسم بس کوانی  
 جز آنکس کو بکلمت پیر درنج  
 طلسم تن بکنج خود عیان کرد  
 که ساکت ز پیش مهر و نیم است  
 طلسم عظم از تن پیر و بال است  
 بکنج مهر طلسم باید راست  
 اگر مفتاح کنج حق ندارد  
 و کرد از مار لغت رنج با بی  
 طلسم پنج حص بر کنج مهر است  
 بر این کنجی که آن بر رسم دهم است  
 شده بخش ز حق و نداد و شافع  
 نشاید بر دولت در بن سوراخها چو تار  
 در مهر از ریاضت باز میکن

بدان این پنج دند از آنکه مکر  
 در مریزین کلمه پنج دندان  
 ولیکن بوجود دند که مل  
 حضور دند مکر فکر باشد  
 ریاضت با ارادت چو نند و مال  
 ریاضات نمود از صد فروتن  
 حواس تن تو چون کرایس هر آن  
 هر آن صورت که حسن حاصل آید  
 دل آید از صور هایش شوش  
 بغلت راه حس بر مهر فرو بند  
 پس آنکه ترک خواب خور کنی بی  
 چومعه منع شهوات آمد  
 ره شیطان ره شهوات تن در  
 ره شهوات چو بر حسرت بند  
 ظهور جمله اوصاف ز ما یم  
 ز شهوات یا ب شهوات از خورتن

سکوت جموع و سهر و غزل در ذکر  
 کشاید بر رخس از دست مردان  
 نشد زین پنج بقصود تو حاصل  
 که آن شرط عظیم ذکر باشد  
 و لیکن در ارادت خود و است  
 چه حاصل چو کنک از جذب جنون است  
 که بادل راهها دارند پنهان  
 اما نصرت از این ره در هر آید  
 شود مرات مهر بازنگ پر عشق  
 که آید از صور پاک یک چند  
 که خواب خورگالت آورد مار  
 ز شهوات بسی آفات آمد  
 چو خونت جایش اندر بدن دان  
 بدیور زنت هر دم بخندند  
 صد و جمله افعال به ما یم  
 ز خورن بگذر و کردار شیطان  
 که مهر گوید

که مهر کرد در بار تن سبک بار  
 پناه جموع تن فوت مهر جان  
 از این جموع است قوت جمله  
 بود جموعت طعام حق تعالی  
 پس آنکه خواب کمتر کن که در خواب  
 ره غفلت چو بستی بر روانت  
 مخرجه جان تن بسر کشف است  
 ز حکمت خواب را بگماشت یزدان  
 پاساید بکلت جانت از تن  
 ره خواب از بروی جان پستی  
 بر ضلع تن که چون عادت کند جان  
 ز ضعف کشف هر آید مسلم  
 شود مکشوف اخلاق و فعالیت  
 بان چستی که حق داده نمانت  
 چو کشتی صاحب آینه دل  
 بسر علم دین دانا شوی تو

صفایا بتابد بروی انوار  
 پنا در جموع تن دیدار رحمن  
 که ششاقند بر و بدار بزندان  
 که سر پستی از ان دیدار مولانا  
 تو را غفلت بود از رب ارباب  
 بدگر حق شود آنچه چنانست  
 کشفی محبس روح لطیف است  
 که تا از تن دی پروان رود جان  
 با وج ملک خود کرد نشیمن  
 به پندار زین جانت چستی  
 ندارد راه دیگر با تو شیطان  
 بر پستی باطن پنهان آدم  
 سراسر جمله اسرار و حالت  
 نماید جلگی در مهر عیانست  
 شوه مکشوف حقیقت ز باطل  
 با سراسر جهان پنا شوی تو

بسع مهر رسد صوت ملائک  
 پس از آن سکوت و کردارم  
 نو ذکر باش در معنی و صورت  
 بدان در ذکر حق نرویح جان آ  
 شود از ذکر حقیقت صیقلی دل  
 در اول نور ارضی می نماید  
 چراغ و شمع که که شعله آید  
 شود اینها عیان در اول اظفار  
 بدل کرنور است آید تیار  
 ز همت قدر مردان کشت ظاهر  
 بدل اظفار بسعت حاصل آید  
 بجو انوار مهر که حد فرو ن است  
 اگر مخدوب یا بده به مردان  
 هر آنکس بر جانش راهم نشد  
 سعادت مهر او را آشکار است  
 نام از نور ذکر آید نمایان

شود زین صاحب الامام ملک  
 بود ستا کرا بس فرض لازم  
 فن دم با کسی جز با صورت  
 به بین در ذکر حق نور روان است  
 پیار و ذکر نور قلب حاصل  
 پس نوار سمانی می فراید  
 طالع و بدر که که مهر زاید  
 نماید بعد از آن بصورت انوار  
 بهمت ره سپار اندر اظفار  
 ز همت آید ت ایستار آفر  
 ز انوار که از حق در مهر آید  
 از آن اسرارش از کفن بروش  
 شود اسرار مهرش از آن خندان  
 در اظفار بطون خود درون شد  
 ظهور نور ز لنگار رنگ یار است  
 اگر که نو ذکر و دم ز مردان

دم مرد خدا نور خدا است  
 که شتی چون تو این دم ز مردان  
 اگر قدر دم حقا بدانی  
 در این دم غیر با حق حرام است  
 بخوات باش با این دم قرین شو  
 سه ذکر آید ترا از پیر آگاه  
 بر دآن قدر کن ذکر زبانی  
 پس آنکه روز دل ذکر خفی کن  
 نفس را جس کن اندر کلویت  
 مفسوس کن بدترا چون کمانی  
 نفس هر قدر رنگ آید که دار  
 برون آئے از این کون مکان تو  
 مکان در لامکان چون بازیاید  
 پین در سیر مهر اسرار پنهان  
 اگر در سیر مهر کردی تو ما هر  
 تو پنج اعمال در چهار ربعین کن  
 دشمن از مصطفی و مرتضی است  
 تو خود را صاحب دم از خدا دان  
 فن از غیر حق دم تا توانی  
 از آن رود که حق فرض مدام است  
 ز راه مهر تو با جرف برین شو  
 یکی تهلیل و دیگر هو الله  
 که تا ذکر شود قلبی و جانی  
 بان طور که گوید پیر با تو  
 که درین راست کرد و مو بموبت  
 بکشت نفس را تا توانی  
 که در مهر دستت آید پدیدار  
 روی براوج بام لامکان تو  
 هزاران فقر و غم و ناز بازیاید  
 پین در سیر مهر انوار تابان  
 نیاید سیر مهر عمری با آخر  
 ولی با پیر و پیر برین کن

اگر چاره برین با وی سر آری  
 ولیکن بار باضت باش دائم  
 که آید ز استقامت فرد طالب  
 بسی مجذوب کو چهره برین مشت  
 پیاپی زار برین اقلب احوال  
 در اول ترک کرد جمله احوالات  
 سیم چاروب خلق صفات  
 نواز حالات اگر مغلوب کردی  
 بماند ذکر و فکر را در انجام  
 شود ظاهر مبادت و لایب  
 باید واقع مردان عبادت  
 ز عشق بی مزه جان حق نماند  
 اگر بدیش ازینت کار دشوار  
 رسد کار از سیران به طیران  
 ز نام دل بدت عشق حق دار  
 ز مانع البصر کردی مکرّم

همه آمال جان و مهر بر آری  
 به شب بیدار اندر روز صاف  
 ز فقر حق برفش خویش غالب  
 به جذب حق تن جان را برین دست  
 که نایک سر شود مهر صاحب حال  
 ز نماند حاصلت رفع خیالات  
 به چارم حالت است و اوقات  
 محب بود بر یقین محبوب کردی  
 ز کفر حالت حاصل شود کام  
 ز عشق حق پاید بس هدایت  
 شود از سر جان آسوده چنانست  
 بمنزله اندران وجه خدا شد  
 ازین بعدت بسی آسان شود کار  
 زمین هدایت سلطان مردان  
 نظر بر عشق کن اینت بود کار  
 شود ذکر تو ایندم اسم اعظم  
 شو بر کرد

شوی بر کرد محو چون قطب کردن  
 بگفتم با تو سرا باش واقف  
 پیمان از حد گفتن چون بروند  
 چگونه عالم از گفتن بروند است  
 پیاپی داخل اندر ضرب مردان  
 بگفت این سر بهار فیهج عارف  
 و لم از منع گفتن غرق خون شد  
 ز عشق حق مرا بر جنون است

الباب الرابع

فی العشق الهی الذی هو الولاية الذیة الالهیة المنسبة الی عالم الظهور  
 المسیة عند العرفاء الالهیة بوحید الله تعالی والعشق والحب الالهیة الالهیة  
 كما قال الله تعالی ینالک لولایت الله الحق یحبهم ویحبون وبالولایت  
 الشیة الکلیة الاضافیة للمحدث العلویة علیهم السلام و انوار الحمدی کما قال  
 اول خلق الله نوری وبالانوار الموسویة والشجرة الطوریة و انشراقه فی  
 قلوب العاشقین العارفين عو حرب را تهنگم فایلیانم و ظهور انتم موجود  
 العالمین عاقد کمرس طبعاتم و نظراتکم حبش شاد و بای صورت اراد  
 من ان هدایت و کمرس الاقلام و الرجق الدام فی محافل قلوب الابرار  
 الی الکاشفین بانوار الولاية والیقین لایستقیم رتیم من خمر ظهور انتم  
 الالهی الذی یطهرکم من النجاس الکفر الی و ارجاس کشرک لطف النفس  
 كما قال غرمن فاعل و سفیم رتیم شرابا ظهوراً و یوصلکم الی بحر توحید الوجود

و بشد انهم لغاء الله الموعود في كبره متحق اليقين كما قال عز وجل من كان يريد  
 لغاء الله الله فان اجل الله لات ومن يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا ينظر  
 لعبادات ربه احدا قال الله تعالى واذا اتى ابراهيم ربه بكلمات فانمحن قال  
 ان جاءك للناس امانا فاما قال ومن ذريتي قال لا ينال الطالين واليضاً  
 قال عز من قائل ونفعا آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم  
 ورد في احاديث اهل العصمة الكليات اسما خمسة التجماع والتسليم الى العالم  
 ونحن الكليات الثمات واو نبت جوامع الكلم قل ادعوا الله ودعوا الرحمن  
 ايا ما دعوا ولا لاسماء الحسنى قالوا نحن اسما لله المحسنة التي امر الله ان يدعى  
 بها وكلمة العباد وقال علي السلام من اسأله امر الله به الاكتم

جنون فوق غايات الجنون  
 جنون چون تاخت هوشم خست  
 جنون با عشق حق دازد خویشی  
 از آن کرد جنون بر عشق پیشی  
 اگر بخیرم آن سلطان جنون  
 بگرد عشق تن آرد بگو لان  
 ملامت بر ازل عشق یکا نه  
 بهر شکر در عالم فانه  
 که هر اید بر من سر آید  
 هر دو جان ذکر عشق او سراید  
 بدانکه تا چنگ مهر بست  
 که ذکر مهر همه عشقت عشق است

بسم هر

بسم هر شنو آواز این چنگ  
 که آوازش ز گوش حس نهان است  
 طنین باب حنت نام عشق است  
 اگر انعام عشق حق با بی  
 ز نور عشق ما نفس دوانت  
 با عشق محبوب یکانه  
 چنان جا میکنی در جان عشق  
 نو چون ساقی جان بخش مسکن  
 ز یک جام هزاران جان بخش  
 چو خوردم من از آن خمر ظهورت  
 ز شرک سوی پاکم نمودی  
 به جزوات تو معبودم بنارم  
 توان سیرغ قاف بخت نی  
 که چون در عالم وحدت بر روی  
 بر سر زاده صاف دانست سایه انداخت  
 تمام این رنگها نقش بر نوبت  
 که آوازش رود فرسنگ فرسنگ  
 همه او بر گوش قدسیان است  
 نغمش جمله از انعام عشق است  
 به حنت خفته ما روزها نی  
 چون خاخرده که در درویش  
 که پروت ز کونست آشیانه  
 چنان مهر سری از کت مشتاقا  
 به جانی و جانم را تو بستان  
 درون جان هزار ایمان بخش  
 عیان شد آیت الله نورت  
 در وحدت بر فارم کشفی  
 بی ضرورت تو مقصودم بنارم  
 توان عشق کوی لا اله الا فی  
 جزوات مثل ماندی ندیدی  
 جهان با صد هزاران رنگ است  
 که عالم بگورق از دفتر نوبت



کسی از کجرف ازین دفتر بگویند  
 کس از بهر تن دنیا بخواهد  
 بعمری من بیکم نفس رسیدم  
 کسی تکمیل نفس خویش جوید  
 کتاب هفت ملت وصف عشق  
 کسی تحصیل علم و فن کند او  
 که وصف عشق از بر نماند  
 ز علم او بر هر نفس غالب آید  
 بنام باقی جان بخشستان  
 چو کاه رهمه سستی و شور است  
 چو اینر ابا به از سلطان انعام  
 خوار عفتان پیکر او  
 همه سرکش از این عفره بین است  
 کی اظهار در دین نماید  
 چو که در غم جنات محور است  
 که کز ازونی و اهلش بر سر نو  
 که کای در سما که در زمین است  
 که بر نفس زهد را نلقین نماید  
 که از فهم این اسرار آرد  
 که در دوس برین زبان در بر نو  
 که کای در سما که در زمین است  
 که کند اندر سباحت بس نگاه بو

خدا را از درو

خدا را از درو دیوار خواهد  
 کس از صحر که از کس خواهد  
 کوی در صحر آرد سو سردان  
 که اندر راه مردان سپهر و جان  
 که من جویای منهای خدایم  
 از آن مشتاق رو سر اولیایم  
 در اول کام از این تاجان بر آرد  
 از این رو آوره نیران سپارد  
 که هر مشتاق طاعت سلوک است  
 در آن طماع در فقر ملوک است  
 که با به سرور و پیشوائی  
 کند ارشاد خلق و ره نمائی  
 هدایت شیوه عشاق خود است  
 نه کار عاقل بر عشق و در دست  
 نامی که عقلت شرک کفر است  
 که بر مرآت قلبت برین و چو کفر است  
 روح نیت راه عفره کسر  
 روح دان ره عشق استر و در  
 شو جوان اگر جویای هر بر  
 ترا عشق است کیش رهبر راه  
 ز اول جام خویش مست سازد  
 فنا کرد اندک پس است سلسله  
 ز یک جرعه بمالد کفر دین را  
 نماید مست عفره خورده پند را  
 روی از جمله تقلیدات یک سر  
 شور از جان مهر مشتاق دلبر  
 بود از قلب جان جویای او شو  
 برو با صد زبان کویای او شو

که تا آرد بکالت بک عنایت  
 برایش بدل ساز عقیق و نیرا  
 به بخت زین عنایت جام نامان  
 مهر و جان و تن تو یار جویند  
 جهان شیدا و مست مهر بر آید  
 بگرد خویش جولان آرد بر باز  
 همه آغاز آنجا است بود یار  
 از آنجا رخ شوارز ما سوسر تو  
 اگر با عطر بود در به سیران  
 ندانم که کجا بیا کجا بیا  
 دلت با عشق سخن گران نماید  
 فضای نامیت آید ازین جام  
 در این سستی سرود از مهر کوبان  
 بهادش جان مهر سیدار بینی  
 ز نام آن که ترا نشین و نش  
 در آن آینه بینی روی خود را

پای زان عنایت بس پست  
 و دماغ آری همه علم و یقین را  
 شوی هر زنده خضر جاودان  
 نهان آشکارا بار کوبند  
 بخود گردان شو چون سپه سالار  
 نه فکر کار انجامی نه آغاز  
 به شور و مسینت دایم یو کار  
 شو سر زدن در راه خدا تو  
 کنون با عشق حق آئی به طیران  
 همی داند که با عشق خدا می  
 چون بر سر کز کمان پردن بر آید  
 شو مست لقا و با ده شام  
 در این سستی لقای حق بگو بیا  
 که شاید یکبارش دیدار بینی  
 شو آینه مهر صافی غش  
 نابد حسن و قبحت آشکارا

که در هر کسافی است  
 که در هر کسافی است

چو این مرآت اول خلق بین است  
 نماید نیک به های دو عالم  
 ولی هر در ره عشقت ره بین است  
 ترا از عشق حق صبح مبین شد  
 چنان سستی ز عشق با ده شام  
 که غیر از باده و ساغر نخواهی  
 دوام عشق و رزی جان بکافی  
 چو پر عشق در راه است دلال  
 ز پر عشق رو در عشق حق جوی  
 که مرآت خدا بین کردت هر  
 ز سوز و درد و وجد و اجتهاد  
 بنوشتر از کسافی کوثر  
 چو آنجا است پای در رو بر روی  
 ندانم نسبت ترا چشم و ابروی  
 همی دانی که مست ساقی آبی  
 بان محراب بر روی آری

هویدا گشته از عشق پست است  
 بقدر خود در آن بینی دوام  
 کجا پروای کشف آن در این است  
 که عقلت شد فنا عشقت قرین شد  
 ترا عطر آینه مطهر از این جام  
 بجز از ساقی کوثر نخواهی  
 ز پر عشق خو جانان نخواهی  
 ترا حاصل شو از مهرش آمال  
 با و مرآت هر کس رو بر روی  
 دل آید با او در خویش حاصل  
 بصد زاری عیان آید مرآت  
 بسیم بار خود یک جام دیگر  
 شو طالع از آن یک چشم و ابروی  
 و یازان جام روح افزا و خوش است  
 ز جان فانی ساقی باقی آبی  
 ز چشمش مست تا روز شماری

چنان عشق ساقی مست آورد  
 ندانم در زمین یا در سما بی  
 ازان سوزی که آید در روایت  
 چشم هر به بینی نار سوزان  
 بطور اول در آید موسی جان  
 چو جان را به بندست و آگاه  
 نه نار است این که این نور کجا  
 اگر اعمال فسر آید معذبت  
 نور استی کنون یک سر سوزد  
 در این آتش در آید چو سهند  
 چنان این نار در هر بر فروزی  
 پس از این چون معنی آتش پرستی  
 ز خضر و جعفر خود پر معانت  
 به بینی زو جمال به نشانی  
 اگر بگذره هستی در تو بند  
 جلاش چنان کرد نمایان

که جان نواع دیگر است آورد  
 همی دانی که در قرب خدا بی  
 که آتش برزند در ملک جان  
 شده در محراب قلب فردزان  
 به بند آتش موسی نمایان  
 کشد آن شعله اتی انا الله  
 بعرف جلوه انوار مولی است  
 شه بجز روان تشبیهت  
 که عقر و نفس جاو سر سوزد  
 پر فشان کنی از شوق زلزل  
 که جان و دین با نماز سوزی  
 در این آتش بعنبرت خوش نشستی  
 جمال خویش نمایت عنایت  
 کخورشید آیدت زو چو خجالی  
 ز نسبت سگت اندر جان کشند  
 که همش از عقر کرد طافت از جان

بلراند

بلراند ز نسبت بس لبت را  
 و کرد در نسبت کا مرفغان  
 بقاش صد هزاران جان بکشند  
 جانش را بخود خندان به بینی  
 چنان لذت بر از خطه خاش  
 بعمر لذتش در کام جان  
 در این حالت که از ساقی نوشی  
 چو فغان از جلال ساقی آبی  
 شوی اکنون تو داغ در خراب  
 خوابان که داغ می شنیدی  
 ترا با عشق حق آید سرو کار  
 کمالات و ریاضات عبادت  
 معانی نه از خرابات است برز  
 نشانی داده اند اهر خرابات  
 نه توجیهش به چای نه حیوان  
 نور توجیهش در نیش باش

فروریزد ز هم آب و کمت را  
 بعنبرت خوشدل از شوق لقا  
 بهر جان صد هزار ایمان بکشند  
 که ز کوی با چهار جان به بینی  
 که به خود محو کردی در جانش  
 بماند آنچه شهود اندر دهانت  
 گذشته از می ساقی پرستی  
 پس از نور جلاش ساقی آبی  
 کند پیر معانت پس چراغ  
 به بینی چون باین حالت رسید  
 نه داری دین نه ایمان دار ایام  
 تمامی عمومی آید ز حالات  
 چه خوش فرمود از شیخ مشیر  
 که التوجه اسقاط الاضافات  
 همی دانی که از در کت فردان  
 در این دم عار کفر الکت باش

به بین ساقی مردان و چه ذات  
 پیشانی مردان شاه خدیب  
 همه فانی و چه ذات باقی است  
 بدان زین اشارت کین چه بود  
 یقین کین با ده توحید ذات است  
 تاجی انبار داده یک سر  
 ز جانش اولیا است در این بند  
 از اندام می و چنگ چغانه  
 به بزم جان شان در کار بند  
 بسی مردان که این جا که رسیدند  
 بیک حالات که هر بس کراست  
 اگر خواهر معانیش بدانی  
 یک دیگر شهر با حشمت و جاه  
 بعالم بود مجذوب بیکانه  
 روده ساله ریاضت چون کشیدی  
 ز قطب الدین پادشاه گیش  
 که بیرون از کمالات و صفات  
 به بین ساقی مردان و چه لایب  
 همه میجو آرد و چه ذات ساقی است  
 کران ارواح خاصان مست می بود  
 که افزودن زورش از جام صفات  
 بجان زین مرثه ساقی کوثر  
 ز رویش کاجوی و فیضی است  
 فغنی و سرود عاشقان  
 رخ ساقیان هم بار باشد  
 طبع از جان عقرو دین بر بند  
 از آن شاه ظاهر آمد در ولایت  
 تصانیفش بگو و بخواه  
 محمد ششم آمد نام آن شاه  
 بر او غیر حق بودی فانه  
 به قطب الدین شمعنی رسیدی  
 بعالم گشت نشو او بدو رسیدی

بستی جنون

بستی جنون خوشه کرده  
 ز زحمات همان خوار رها نند  
 از آن شاه یکی و بس القین بود  
 ز سگ و جوب اطفال زمانه  
 در دالتون مصری به چین است  
 چون عاشق از مهر زد زبان  
 جو خرقه صادرش برین شد  
 شد از عشق خدا چون مست است  
 پس از ایشان بدان بهلول عالم  
 ز چشم شاه دین او خوجون است  
 زنون مادر از این چنین بود  
 ز بعد جذب و شور و ریاضات  
 بکانش چون که حالت غالب است  
 با در گفت بگردن کانون  
 پاسخ گفت که نور دیده  
 دوده سال است که کانون در  
 هزاران سنگ از اطفال خود  
 بکام خویشتن مهرات نند  
 دلش شاد او جیش بر محن بود  
 ز هر عضویش جوی خون روانه  
 که اسم علمش با هر فرین است  
 چون مجنون شد سو بر سارخانه  
 ز لقا سرخسی این نواها است  
 چهار سال از عمارت گشت آرز  
 که بود اندر ولایت مرد کابلی  
 جنون در زید از علفش بیرون است  
 بر عشق خدا علفش رهین بود  
 کراواتش عیان کرد بد حالات  
 ز جان او خوجون را طالب است  
 بمن بر کوه وصال حق بود چون  
 بحق انکه اکت آفرید  
 بیرون از علف و نفس به دنیا عالم

جمال غیب حق در صحرای بیدم  
 ره ملک ضایع دم به بویم  
 از ایشان طاهری کجوی بود  
 بر کوه ساد و کوه ذکر حق یافت  
 بشب در پهن انق عبارت  
 بچو زات پاک شاه حردان  
 سخواندم نام او را در کنای  
 چو مولاکفت دلم حردان  
 ملامت ز سمن آویزه گوش  
 که شاه عشق در طی عبارت  
 اگر قرن از پش بگذرد پیش  
 چو باز بچرخ عقلم بسته محکم  
 و گرنه شور این عشق بگانه  
 کی در دم کام در سر فند  
 چنان که سر دالتون با دنا رد  
 چه سازم من کنون در بس عقلم

بسی رحمت زو صحرای کسبم  
 بجز در صحرای دیگر کجویم  
 که عطر از نور عشقش منطوی بود  
 شد اندر کج عشق از عقل روفت  
 ز مولی من شنیدم این اشارت  
 که وصفش را نه بشنیدم ز شاهان  
 ندانستم ز احوالش حسابی  
 بلکه عشق حق زابدال فرود است  
 ز مولی شتر از سر رفتم هوش  
 ز خالصش کند بادل اشارت  
 فراموشش نباید عاشق خویش  
 چنان چو لادن کنم در کرد عالم  
 دو ایند در ملافانه بسجانه  
 بعشق از عاقلان بکستم بر بند  
 نه لقمان از مجانبین بر شمارد  
 از این من در کفار رو نفلم

پایبانی

پایبانی جان بخش عشاق  
 خمار عطر دار و سر کراشم  
 بشب در صحرای چو کمر در نیام  
 بکن مستقیم از خلق عالم  
 مراد صف تو این دم جان جان است  
 دمی که و صاف بکنت با دارم  
 بود این فیض هم از قدرت پادشاهان  
 فشانم از کلام شکر مینت  
 ششم زن کام در شیرین نایب  
 بناوید از بر من این عبارت  
 که گرزک علایق آوری نو  
 بدان ابراز نظیر از علایق  
 چو کوه ساد و خشکین رو عفت است  
 ز خشکین رود سپر و آبی بکسر  
 چو از آفات حقیقت مبر تو  
 کز شاه این این اشارت بر آید

به جای دار عقلم بکن طاق  
 ز عطر بعشق ربانم ریام  
 ز فضل و جود خود دادی و گانم  
 که سنان ز تو صیفت زلم دم  
 مراد که تو ترویج روان است  
 من آن دم را ز عمر خود شمارم  
 که دو شمشیر شکر افشاید امان  
 چو شکر جان و مهر آید راهبنت  
 که شیرینی بکفارم فراید  
 طهارت ز از شاه آمد اشارت  
 ز جرک سروران بکسر و رنو  
 پایور عشق بر عطر فایق  
 دولت ز نظر عشق او به نظر است  
 به کج عشق بچو شوشناور  
 ز شاهان ولایت بکسشی تو  
 یقین کین دولت از ابرام در آید

غرض این طایفه ستان شاهند  
 بدشان عشق حقیقتان مالک است  
 چو در عشق خدا کشتن مالک  
 هزاران عقرب منب این جنون است  
 بل این قوم رسم و رده ندانند  
 اساس شرع از عقرب منب است  
 ولایت سربهان از عقول است  
 ولایت لطن تا وید و کتاب است  
 ولایت عشق و با عقرب منب است  
 هر آنکس را که عشق و عقرب منب است  
 ز عشق و عقرب منب ان کا مگر آمد  
 بعشق از عقرب منب است  
 خواص اولیا این کار دارند  
 هدایت کار این قوم عزیز است  
 زحق این قوم دانست بسیار  
 بصورت بانو باطن با خدا بند

ز عشق شاه عذرا عقرب خواهند  
 از این رو عقرب منب مالک است  
 به صورت عشقتان کردید مالک  
 بمعنی هر فممش غرق خون است  
 براه حق هدایت که توانند  
 هدایت کار عقرب منب است  
 کجا آن کار عقل بود الفصول است  
 ولایت سرب شرع مستطاب است  
 بعالم مشعل هر زمین است  
 بخلق او ناما از کرد کار است  
 عبادش در دو عالم حاصل آمد  
 به سرب شرع دانا و خیر است  
 که عشق و عقرب منب یار دارند  
 نه کار عاشقان بتمیز است  
 از این خلق را سازند پیدار  
 بمعنی و بصورت ره نمایند

سیاحت کجه

سیاحت کرد با هر کس کوی  
 شدند پیر و مقبول دو فرقه  
 قبول عاشقان و عاقلانند  
 بمعنی صوفیان با صفا بند  
 بسی کس را بصورتش <sup>که در تربیت یافتند</sup> یافتند  
 بگویند شش سخن بازید و تقوی  
 که نادره معنی قایل آید  
 هر او را پیره بردارند آندم  
 بسی کس را که اول محرم آید  
 بدان کین فرقه مردان خدایند  
 خدا را کشته نهبان در قبا بند  
 نگاه مسکران کفر گیشان  
 جز آنرند که در ایشان فاشند  
 بدل زانوار ایشان بس نشاندید  
 با ایشان متحد از جان و مهر شد  
 اگر چه رحمت ایشان کثیر است

بفرد عفترا و با او سخن کوی  
 بنوشند بر لظا هر صوفی فرقه  
 ره پیر و ز عشق و عفترا دانند  
 لظا هر راه این است  
 ادیب و ناصح و پیر و شفیقند  
 بنارند شش سخن از سرب و معنی  
 کمال فطرت او را حاصل آید  
 بسازند شش سرب عشق محرم  
 به سرب خویش بار و بهدم آرنند  
 که در معنی و صورت ره نمایند  
 لظا هر ماه و باطن آفا بند  
 ذلیفند بر جمال پاک ایشان  
 از ایشان عارف عشق خدایند  
 جمال پاکشان در عین جانند  
 از این ره پاک از این آب کلر شد  
 زحق بس نبت ایشان کپیر است

از این شش کلام است که از عشق حقیقی است

از این شش کلام عشق و عقرب منب است

خدا زین کاکلان از بکشت دست  
 اگر بگر در خاک میگردند  
 بارضایتان جوایم در سبایند  
 شیاطین بنی آدم سستیزند  
 پناه آرند به طلائع پایشان  
 چگونه آیت فضا آینه  
 اگر در جمع ایشان نشینی  
 اگر با مهران شاهان گزائی  
 بروی هر یک صافی کن ز اغیار  
 که تا در و بر حال شاه پستی  
 چرا بد باب مورد پیر معنی  
 قنار خویش در عشق خدا بود  
 بدیدم آنچه را کفتم ز شاهان  
 دل با مهران و چون آشنانش  
 با و چون سالها نمی بود  
 دل با و در حق چون آشنانش

همه نفاسشان عین جهاد است  
 عزاتن خلق نه افلاک گیرند  
 جو از عشق خدا بس باها میند  
 ولی اگر ستم این شاهان گیرند  
 کند انوار ایشان در هم شیطان  
 چگونه آیت فضا آینه  
 بجز انوار فیض حق نه بینی  
 یقین میدان که دائم با خدا  
 بس آنکه رو بد لهامان نکه دار  
 هزاران آفتاب ماه پستی  
 نبوش در طریقت پیچ عبوی  
 نمود مصطفی و مرتضی بود  
 از او در صورت معنی نمایان  
 چو مرات میسر بر وضیاش  
 ز مهرش زین سبب پیکانه بود  
 ز جان جو با پیران خدا شد

پایه جذب

پایه جذب حق بر هر چه خوب  
 بر پر بر که با شهرت قرین بود  
 ز صدق هر چه در زار سر برستم  
 همه جو که نام آن ولی بود  
 وطن در کار ز روش بود مکن  
 ز لطف وجود و افعال آن هنرور  
 چو دیدار ضربه جانم را هر اسان  
 تو خود چون انفراد اولیاء  
 زادر کوزه آب نشسته خفته  
 اگر از حرف من رخ بر شاخ  
 بدو کفتم که ای پیر در اوم  
 مرا تو خضر و من موسی نام  
 چو موسی را به خضر انکار آمد  
 کند انگارت از خضر خیسیم  
 بر ایت عفو جان من بازم  
 چو دیدم سر در نیم آب دندان

دصال اولیا را کشت طالب  
 ز حق اولیا را جا نشین بود  
 غم و درد دل بک سر بگفتم  
 همه او صاف حق زو منجیل بود  
 و لا در شهر شیرانش نشین  
 کشیدم همچو جان خویش در بر  
 بگفتا از حالت کارت اسان  
 از آن مجذوب در عشق خدای  
 زادر خانه یا روض نهفته  
 همین دم رو مطلوبت پای  
 نمودم بر سر از این گفتار شادم  
 امیدم آنکه همراه تو ام  
 ز عفو ناشکیب اینکار آمد  
 کلامت را بلوح هر نوبسم  
 کلامت را چو در در گوشم نرم  
 بدیدم لعل او در حلقه خندان

بمن فرمود آن پیر از فضل  
 بدزد باب صورت انکه زادت  
 ترا پیر و دلیر آن شاه دین است  
 مگر او روشنی چشم تا راست  
 مگر از جان و مهرانشه رفیق است  
 چو در شاخیم که یک پنج رسنه  
 و لا او پیر من برادر لیلیم  
 لقب سببش بی نامش محمد  
 زباشم پیر من او یادگار است  
 بر و از جان و مهر طالب شو او را  
 من این از پیر معنی چون شنیدم  
 بلب من بای او را بوسه دادم  
 بآنکه عرض کردم مد عمر را  
 تبسم که بر او حجاب کرد  
 که رفتم توبه و نطق من از روی  
 نمودم که اول مر تفضی را

ز جابر خیزد میر و با تا نگر  
 همانند آن باب معنی و عادت  
 که پیر از احق او جانشین است  
 مگر آرام جان پیرا راست  
 مگر با پیر معنی او شفیق است  
 و سر تیغیم در بکده سسته  
 بر این شاه خداند جلیلم  
 در اخلاق او شبیه آمد با حمد  
 با و صهر دلی کرد که راست  
 که نماید خدایت خدایت آشکارا  
 بر پیر رمانه دو دیدم  
 سر تسلیم پیش او نهادم  
 همه کفار آئین پیرا  
 که طایر اسبق او آشنا کرد  
 بر او پیش رو گشت و من از پیر  
 از آنکه با رفتم وجه خدا را  
 بمن کفای

بمن کفای پاید بند عفت است  
 بر وزین پس خدا را یاد میکنم  
 رسوم علم را از لوح دل نوی  
 که تا با بد بدلی انوار معنی  
 یعنی ز روشنا کرد در پیشبار  
 ز جذب جان مرا چون بود کفایت  
 چو از جذب خدا ندیم کشت بود  
 بغفلت بودم از خلق زمانه  
 ریاضت روزها گوید عادت  
 ز لوح مهر رسوم علم شستم  
 کوی رفتم بر ابدال و اوانا  
 کوی درستی و که در خرابات  
 مرا حاضر شد در این ریاضات  
 دلی آرام جان و مهر نبودم  
 اگر چه بد پیر طریقم  
 مهر و جامم به پیران گذشته

بلوح مهر رسوم علم و تقرب است  
 بد ز با یک صبر آبا و مسکن  
 ریاضت کشتن نو ذکر حق بمبوی  
 پای از زمان اسرار مولا  
 عیان است آید از وی صورت بار  
 کشیدم هفت سال ازین ریاضت  
 بشب بیدار روزم بخورش بود  
 فرار آورد مرا از اهر خانه  
 پیشها کردمی بنجود عبادت  
 وداع عفر را از جان بکنم  
 بوصف راه حق خورسند و کفایت  
 کوی در ذکر و که هر در مناجات  
 بسی حالات یک بس فو شاد  
 و مادام در ریح در مهر فرودم  
 همه ابدال با مهر و شفیقم  
 یدی با جلد شوق و عشق بسته



از آنست هان بسی اسرار دید  
 ز ترنهای شان انوار طاهر  
 ولی زایشان دوتن ز افطاب  
 بمعنی تربیت زایشان بدیدم  
 یکیشن قطب عالم قطب بین  
 چو او شایسته در ولایت  
 بسی مردان گران شه فیض دیدند  
 میان علم و خاف جمع میشدست  
 که از اوصاف او خواهر صاحب  
 بدر انشاه مقبول طوایف  
 بسر حالات که مایس کران  
 اگر خواهر مقاماتش بدانی  
 یکدیگر شایسته و جاه  
 بعالم بود مجرب یکانه  
 دوده ساله ریاضت چو نمکیدی  
 ز قطب الدین پاید صاحبش

بدل زایشان بسی انوار دید  
 ز حرفه ایشان آثار طاهر  
 رهبر معربان بودند از دل  
 بروحانیت ایشان رسیدم  
 شه معنی اسرار یقین است  
 ز پیران از نهایت تا بدایت  
 بعلم دین و سحر حق رسیدند  
 بدلهما تخم مهر حق مای کاشت  
 نکخی وصف او اندر کتانی  
 بو صفش اهر ابران جمله واقف  
 از آنشه ظاهر آمد در ولایات  
 تعالی نفس بگو و بسجوانی  
 چه دیشم آمد نام انشاه  
 بر او غیر حق بودی فانه  
 بر قطب الدین شه معنی رسیدی  
 بعالم کشتش بود بدویش

ولایت را

ولایت را یکی رکن رکین بود  
 بی پر بر بود از شور ولایت  
 که امانی برون از حد داشت  
 از ایشان هفت شتر بر کریدم  
 از آن کلبن بهر شافی رسیدم  
 ولی با آن دوشه دل بسته گدا  
 چرا چون این دوشه اجداد بودند  
 چگونیم ترنهای شان سر اسر  
 بلجی بکره بدیدم قطب ثانی  
 بانسه جان من چون رو برداشت  
 بگو شتم گفت انشه در نهانی  
 پاید از زمان که اسرار پنهان  
 از آنشه من بداشتم ز کفشار  
 وجود آدمی کم چون درخت است  
 بسی در راه حق باید ریاضت  
 غرض از شوق حق ره میبریدم

چگونیم در ولایت قطب بین بود  
 ریاضاتش چو آیام بدایت  
 مریدانه بغایت معتبر داشت  
 بقیض خدمت هر یک رسیدم  
 کلی از شوق صدق خویش چیدم  
 بایشان زان دوشه پیوسته گدا  
 بروحانیت امداد نمودند  
 ز وصفش پر شو اوراق و دفتر  
 در رس گشته بودم در معانی  
 چو اهر علم بخت و کف گدا  
 ترا زود است کشف این معانی  
 بکشف مهر ترا آید غایبان  
 که فهم سحر حق کار است دشوار  
 در اقدار فقر و پیغمبر دست  
 که در آخر عمر کرده افاضت  
 به حیرانه ریاضتها کشیدم

بسی شهر و بسی ملک معانی  
 پس آنکه قطب دین آمد عیانم  
 بر او گریه و افغان نمودم  
 بجان مهر نظر کردم نهان او  
 نظر کردم بجان و مهر دادم  
 ره حق گفت اگر خواهی تو نیست  
 ره حق بگو و کار می کن  
 پان این فنوح و کشف حالات  
 عبارات کاشف از حوال چوت  
 جو اسم اعظم با مهر فرین شد  
 ز زلف ماسوی مهر شست شو کرد  
 بسی شد ره معنی بریدم  
 کنی در قبضه که در بسط بودم  
 پیام از غنای بخت پیدار  
 ز نور شاه عشقم جسم جانش  
 چشم هر بید روی آتش

بمعنی پد سپهر کستم نهان  
 ز رویش آمد مرا همه جا نم  
 ز غم و درد و رخ بر باش سودم  
 که حالات غمیم شد عیان زو  
 که سر ز دار مهر آخر اسم اعظم  
 ره مردان با صدق و یقین است  
 از این ره رو بوسه بار میکن  
 نشد منظوم در سبک عبارات  
 چه حالات از عبارات تها بروک  
 ره مهر بر زار عشق برین شد  
 بشاه عشق مگر رو برو کرد  
 ز راه مبرسی ز ناز دیدم  
 بدل من اسم اعظم بسره و دم  
 دلم از اسم اعظم گشت طیار  
 جمال محمدیم در مهر عیان شد  
 به پیش شاه کستم سجد آتش

دعی اندر

دعی اندر سجود شاه بودم  
 بنحاک راه او چون فرشت گشتم  
 مرا از فضل خود برداشت از کف  
 بغر موه بر بافت بس بود بس  
 و لمن با تو عهد می کنم یاد  
 تو سر خود بغیر ما نجو بی  
 که آرام بر زبان لطاف آتش  
 بحق انجا آوند که جان داد  
 که که از عشق حقم صد زبان بود  
 زیکلطم هزاران جان به بخشید  
 و صایایش بجان مهر شنیدم  
 به صورت که بهیرم در عیان بود  
 صورت شاه قطع دل بس میکرد  
 بسی جوه که ظاهر آمد از شاه  
 بسی اسرار فرموم بکفتار  
 به فهم معانی بس اش رات

ملک سان سجده بر آدم نمودم  
 از انزه ره سهار عشق کستم  
 نظر فرمود پس از دیده پاک  
 ریاضت خود کش و بکار این پس  
 که مستک ز اجد المین باد  
 طریقه غیر مهر مانده بو بی  
 شوق عشقت ز فم شین کج و کراه  
 بنحاک تیره او نور روان داد  
 بغیر از رافت صاحب زبان بود  
 بهر جان هزار ایمان به بخشید  
 ولیکن خلع و لبس از شاه دیدم  
 کنی او عهد صاحب زبان بود  
 که تجدد بدو که هر جس میکرد  
 حار ستران ساخت آتش  
 ز نام قاصد است از ذکر اسرار  
 بود در کشف ابلاغ از عبارات

عبارت ظاهر از بهر عوام است  
 یک زبان اتحاد بر بگردد آن  
 چون در جرمها که این پنهان  
 شده و در علام الغیوب است  
 قلوب و لیاحات شایسته  
 بدان پس بر کمیند اولیا را  
 و در حقیقت پیران ره دان  
 بر آنکس را ز صراط شاه راه است  
 چون باطن دین و کیش و ره ندارد  
 و در اظهار قدرت در طریق است  
 ظهور قدرت حق از نام است  
 و در اظهار میناق اله است  
 که هر بر عهد جان بر خرابید  
 نوسر خرمکاشان نحو بگردد  
 اگر در آن سجده جانش به آدم  
 چه سر سجده آدم را همین است

نصیب خاص اشارت کلام است  
 بسوی کل همه اجزا سردان  
 و حال جز شما را و صبر کلردان  
 ظهورش در جرمها بر قلوب است  
 بیاطن جمله را با شاه راه است  
 اگر عارف بودیند خدا را  
 ز خلع و بس شاه آمد نمایان  
 دل او مظهر فضل اله است  
 بیاطن ره بقیه آن شده ندارد  
 که این شده حقیقت را حقیق است  
 که در اوصاف ربانی تمام است  
 که باعث ق خود او در بگردد  
 در این عالم همه جوایب یارید  
 بغیر از راه عشق ما نیوسید  
 که تکلیف است بر خاصان محرم  
 که آدم از خدا محرابین است  
 بر آنکس که

چون اظهار نماید این آیه را  
 نظر بر چشم از آن علامه

بر آنکس که با دم سجده آرد  
 از این سجده هر انکس روی بر پشت  
 بود این سجده از آثار نسیم  
 نوحی و یقین وجه خدا دان  
 که تا در ضرب آتشان در آید  
 نجاست آید ترا از کبر شیطان  
 به صاحب امر جان را طاعت است  
 بظاهر که در طبع آن شهبانی  
 نه نور آن شهبان را دم عیشند  
 ملائک امر رب پاک ماجد  
 بلند آمد ز آدم این ترانه  
 جوستی است قدرت نام پر بوم  
 با دم و وحی شد از پاک یزدان  
 که سجده ملک بر آتش کلر شد  
 به صلیت نور پاک خود نهادم  
 سجده آرد ملائک امر یزدان

ز اوصاف ملائک بهره دارد  
 یقین دیوانه سوی نار نشناخت  
 به پیش و به حق از روی نعلیم  
 از این سجده اش کن از هر جهان  
 بکلام حق از جان کر آید  
 کندت منسک در سنگ نشان  
 اطاعت بر الوال امر این چنین است  
 بیاطن به شک از سجده کنانی  
 که آدم فدا گاه قدسیان شد  
 با دم از عقب کشندش جد  
 که ای بعبود و سجود یکانه  
 چو انارند پیش رو سجود م  
 کزین نهدت و جو خوشش بران  
 که این سجده بنور جان و مهر شد  
 طیفه خود ترا این رتبه دادم  
 به پیش نور وجه پاک سبحان

چو وحی حق بادم نازل آمد  
 که گزاف خضر حق نور مسارک  
 ملایک پیش رویم شیخه آرند  
 اجابت کرده حق از جود و حسان  
 ملایک سجده آوردند یک سر  
 بیدادم که این از جذب نور است  
 بگفت ای کرم کار ما ع و طینیم  
 بستر نور خویشت عارفم کن  
 بوی از نور حق آدم بصر کرد  
 بید از نور حق او بچ تمثال  
 بدل کشا که این شاهان کیانند  
 بحق محرم بچ آدم ز بوی  
 اسبشان تمام از و صبر زدند  
 بابت احمد و آخر صیدین بود  
 پس از آن وحی حق کردید نازل  
 یقین دان کین جهان معظم

حالمقصد

حالمقصد که خاتم نه بودی  
 پارم این چسبان از نو ظاهر  
 چسبان خداوند جهما نشد  
 خدا عهد و ولایت بست محکم  
 که در هر لغزش این شاهان شیخ  
 ترا آخر عیان از این بیان شد  
 بر این شاهان ملایک سجده کردند  
 بحداله که کردم سجده از جان  
 طبع در جاه این شاهان کردم  
 چو آدم کو طبع اندر شجر کرد  
 و الموش را آمدش انعمه میثاق  
 شجر شافع ولایات شهبان  
 شجر ستر ولایات امام است  
 از اینزه آدم از وی منهی آمد  
 ولایت طلمان بر خویش شد  
 لویای کفر و قهر حق ر بوندند

وجود عالم و آدم نه بودی  
 بعالم لیکن اندر دور آخر  
 جهان را سبغان و لاحقانند  
 بادم بهر ختمیون در آن دم  
 که آمد ترا سلطان غفار  
 که آدم از قبله هسیان شد  
 منافق کو بر و بر خویش میخند  
 خدا را رو بتر پاک ایشان  
 بعد نبین گشتان سر سپردم  
 از این ره از ایش او خود بر کرد  
 ز زمینها بر حنت آمد طرف  
 هر آنکس خیران از عاصیان است  
 محرم بر تمام خاص عام است  
 بیستش از عداوت مغوی آمد  
 هر شیران بز در اثر شکستند  
 در ایران بروی خود کشتوند

بداند هر که قدرته خویش  
 امانت را با هر خود کند آرد  
 هزاران رحمت از حقش باید  
 مقام فرجی خاص امام است  
 هر انکو فارغ از نفس هوش  
 ولیکن این مقامی بس بلند  
 بر آن چهل سال ارشاد  
 پیاپی مگر اهر و لایب  
 ز ناز قهر جباری بر همین  
 جو آدم جز کرد از نفس خویش  
 خدا را که با نجان بخوانی  
 بگشاید هر چه آمد قبله حاصل  
 بداند که او اهل نیازی است  
 ناز عاشقان از شور عشق است  
 ظهور عشق حق در هر آید  
 چو کشف سر عشق از هر خدای

قدم نه نهد زده خود فریش  
 حیانت در امانت او نیارد  
 در غفران خسارش کناید  
 بغیر از آن شمان فریش حرام است  
 همه قرب شکر قرب خدایند  
 ز همت طالب حق از غنایت  
 اگر مجذوب این حالت پیاید  
 اگر میخواهد از یزدان هدایت  
 نام کفر و شرک از نفس خود بریز  
 ظنما زنا صد بار کوشش  
 جو آدم هر یک کام خودتانی  
 نمانت فرض شد رکعتی دل  
 جو قیامت پس آنکه نمانت  
 همه رکاتش از دستور عشق است  
 ناز عاشقان حاضر آید  
 ناز عاشقان را که توانی  
 چرخش

چرخش فرمود آن پر جهان سوز  
 ناز عاشقان ترک و جویست  
 طهارت ترک مستی دان سراسر  
 وضو از قنایت حاصل آور  
 شعور از عشق اذانت آفات  
 هر یک از بعینهای چهارست  
 باول از بعین احرام بندی  
 بدوم زان قیامت و قرائت  
 جماعت جمع عقود جانوتن دان  
 تومی روی شان در قبله بار  
 بیسم بار میان آید رکوعت  
 بچهارم زان سجودت و سلام است  
 در این چهار بعینت یکناز است  
 نهان پست خدا در جان و مهرشند  
 ز نور عشق مهرت الهام است  
 حجر سحر بیدای مهرت است

ناز عاشقان زین پر آموز  
 نوپنداری رکوع است سجود است  
 بقبله عشق است پس برابر  
 بقبله عشق حق روی صبر آور  
 پس زان نیست است است  
 یکزار کان پیاید آشکارت  
 بر جمله ماسوی کبیر راندی  
 ولیکن شرط او آمد جماعت  
 بکعبه مهر نامی ذکر کویان  
 سلیم و مستمع از بار کفشار  
 پیاید جان و مهر اندر خشوعت  
 صلوات عشق از این چهار تمام است  
 که افضل از دو صد حج و حجرات  
 نمودارش عیان از آب گلشند  
 پس الطوارش هر رکن مقام است  
 که پیشاق خدا زان حاصلت

نواین مبتدیان عشق فدای است  
 که در سر سویدار و نهای است  
 بدل سر سوید اطور هفت است  
 مقام عشق روح افزای رفت است  
 جمال عشق در چشم دل آید  
 از آن نور سباهش منزل آید  
 و در کشف هر آیه نمایان  
 صلوات عشق از این بیج ارکان  
 نوپداری دولت اندر نماز است  
 نو بسیار دولت در سوز و سار است  
 ز نام خود بدست عشق دادم  
 کجا بودم بین کجا نیجا فادام  
 در کمالها عشق کهر اجزاست  
 چه اجزا مظهر آثار کلمات است  
 کراخ عشق کهر شان دین کیش است  
 بقیین کهر طالب اجزاء خوبتر است  
 بسنت ابراز دین این شش اشک است  
 که آورد در نور در طی عبارات  
 نذارم حال تعلیم و اشارت  
 سر آمد شوق تقطیم و عبارات

الباب الرابع

في اشتغال نار العشق و لهباته على البهال و كثرت شوق القلب

اللى دوام الوصل

مرا این عشق سرشار یکانه  
 بعالم کعبه هر خود بهسانه  
 ز من قصدش همه دیوار حیوان  
 و لم زین جلوه دیدار ریش است  
 هر عشاق مسکین را که از درد  
 که از زینک علاجی پاک سازد

وزان مرآت

وزان مرآت ارد آسکا را  
 در آن مرآت بندد در حوض  
 پیا عشق جانفروسی خود کوا  
 بکش جانزاد از رخ برده بردار  
 غبار جان حجاب اعظم آمد  
 کجا از نفس و عقرو من کم آمد  
 کنون بنهان اگر در عین جان  
 غبار جان بر افشای عیان  
 چون که در عاشق مسکین بهمانه  
 غبار جان بر افشان از میان  
 که نارسارت آید آسکا را  
 مرعاشق بدست از رخسار را  
 در اندم که این غبارن فشان  
 بر آت مرآت نام عیان  
 و کرا از هر همان بنهان شوی نو  
 چنان از ملک مهر سرون روی تو  
 حجاب از نفس عشق آمد ناز جان  
 کمال عشق سازد که آسان  
 بدل که عشق آتش کما آید  
 مراد از روی شام حاصل آید  
 کلید عشق در دست مهرت  
 چه عشق شاه کار آب کلریت  
 سلطان ابدل مسکین چکوبید  
 کد آ و صدمت مرا چه جوید  
 پیا عشق و صدمت آشیانه  
 نومعشوقه عشق عاشق بهمانه  
 چه دل است اندید ار کردی  
 سرش سر خوش از گفتار کردی  
 که آید ایشا امراه دادی  
 ز لبش فخر و عز و جاه دادی  
 چو ازین پس تو هم دشمنمانی  
 در جهان تو بر رویش کشانی

هزاران مفسد بر خوانش آید  
 بهنج نور عشقت را بجا نم  
 که تا هر در ولایت کا مبر آید  
 چگونه زار چون زین باد مستی  
 چشید ترا بش ناز جلاش  
 بدل کرب فاین تش ساند  
 بسوزد جمله خاشاک وجود  
 چو صوفه خوسعه و سر جان بوی  
 بکلیت شاه عشق از جود و افضال  
 که هر از نور عشقت کا مبر آید  
 و کر نه عشق حق خود محض جود است  
 بکلیت ملک مهر آباد دارد  
 چه میجو ابرهه از این کفنگو ها  
 چو عشقتن آفت هر عقرو دین شد  
 چو من ایر از عقرو دین ندارم  
 ز حکمت نیت عاشق رفت فر

یعنی بگذره زین خوان کم نیاید  
 ولایت بکن قوت روانم  
 بر آتش جهالت حاصل آید  
 نپسدا فی فانی یا که هستی  
 بیدر شغفه نور جمالش  
 ز دل بگذره بانی مانند  
 فروریزاند از هم تار پودت  
 که با شایین کنی پیوند و خویشی  
 نماید که عیانت گاه امان  
 عادت از جمالش حاصل آید  
 عادتش حکمت و حفظ وجود است  
 کئی نمکین کاهی شاد دارد  
 نیاساید می زین جسم خود  
 بگو ما عشق حکمت کما قربن شد  
 چگونه ره حکمت سپارم  
 برو ایندم بر مرغ دگر نه

من از جان

من از جان عاشق دیدار یارم  
 چو پروانه ز شوقار من توانم  
 ز تارش عقیر و جان تن بسوزم  
 پایتاه عشق اشین روی  
 که چون هستی من کارت نیاید  
 چو سوزم تو مانی جاودا نه  
 چرا گوئی تو مهر از عشق بکد از  
 کئی بنما بدست من حسن دیدار  
 ز نام مهر بدست شاه دل ده  
 بجان گویم قدر این گفته از شاه  
 رضا در عشق خود حوست دلدار  
 بدل غیر از رضای او بخویم  
 رضا در کرات بر بهادان  
 رضا در عشق آمد فخر عشاق  
 رضا در ای ژرف بکناس  
 ز بحر حق رضا در یتیم است

کئی با حکمت او کار دارم  
 بشمع و صفا و خوار ساسانم  
 چراغ تن ازین سوزش فروزم  
 حوادت عشقت گش زهر سوی  
 بسوزم تا ز من عارت نیاید  
 تو عاشق تو معشوق یکا نه  
 اگر خواهر من بسوز و میساز  
 کئی کشت بخت کفنا را سرار  
 رضا در عشق حق از جان دل ده  
 چو گویم بار رضای خویش همراه  
 نیاید جز رضا دیگر ز من کار  
 بعالم جز رضای او نگویم  
 رضا نور جمال بر یادان  
 رضا در عشق آمد پیر مشاق  
 رضا عشق راه پیر بار راست  
 خدا را دان رضا وجه کریم است

چو دم ز داز رضایش بجایان  
 سر و داد بر اندر یاد ستان  
 عریا در ضایا خدا شد  
 سر و دهر از آن یاد رضاشد  
 مرا عشق پر افسون و بزرگ  
 چو هر آمد ز بهر آن بسی تنگ  
 دلم با جبر رضوانت به بسی  
 ز دام هر باین افسون به جسی  
 مرا شوق رضا بر یاد دادی  
 از آن زینتم بر یاد دادی  
 دوا در دهر چون داری  
 رضا خویش را بر هر کماری  
 رضا عشق فرا جانست و ایمان  
 رضا شتاقم در دست دکان  
 ره عشق رضا از جان به پویم  
 بجز دهر رضا از حق بخوایم  
 چو دیدار رضا و صل خدا شد  
 همه مقصود هر در رضا شد  
 بجز روی او کشتی مرا یار  
 شب روزم بعشق او بود کار  
 نه بود از همراهیم راه و رهبر  
 کجا داصل شدیم بار و دل بر  
 نبود از فضل اویم بار و یاد  
 بکیش عشق که گشتم بهر دور  
 هر در رضا روی خدا شد  
 مداغم جان در این وصل گهاشد

الباب الخامس فی

امتحان العاشق و ابتلاء فی العشق الالهی بالکفاره و البلاء  
 یصدر الملقاه و البقاء کما قال الله تعالی فلنبلوکم شیء من الخوف

و الجوع

و الجوع و نقص من الاموال و الانفس الثمرات و نشر الصابرين الیک  
 اذ اصابتم مصیبه قالوا ان الله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم  
 و اولئک هم المفلحون و الم حسب الناس ان یرکبوا ان یقولوا انما و هم  
 لا یفتنون لان الایمان الحقیقی الموفی علی الامتحان و الافتنان هو العشق الالهی  
 و الولايات العلویه علیہ السلام و عن اهل العصمه علیهم السلام البلاء موکل  
 بالانبياء و الالباء ثم الاشراف الاشراف و البلاء للولاء و حلف الجنة بالمکاره و  
 النار بالشبهات

بلک عشق حق ایمان روان شو  
 ز راه امتحان و امتحان شو  
 اگر زین ره ملک عشق پوی  
 یقین دان آنچه میخواهی بجوی  
 کس از عشق حق که مدعیان است  
 ز راه امتحان و اختیار است  
 از این رو بصد بار آورد  
 عوالم البکامی بی سپارد  
 کما کس در کمالش بیگمان است  
 نوره امتحان در بلار  
 کمال عشق ظاهر امتحان است  
 بلار امتحان قدر و لادان  
 ولایت را بلا آمد ملازم  
 ولا هو اهل بلدر باش عازم  
 ولایت را بلا رکن رکین است  
 جلد اندر و لاطع عجین است  
 دل را جوهر سیف از بلا شد  
 بلا مقطوع اگر جوهر هباشد



ولاندر بلا آمد سر شسته  
 بحق ناظر مهر از چشم ولا شد  
 ولا تخم است اندر دشت جانان  
 ز خویش غم نماید تخم کاری  
 از این تخم برودید شاخ طوطی  
 زهر برکش بر از آن نغمه بشنو  
 بدگر شد عرض عشقت مسیما  
 مهر عاشق اگر از غم شود شک  
 ز عشق ار عاشق حق کا مکار است  
 بارض ابتلا تخم ولا کار  
 نوای بار از بلا هرگز نه بر این  
 ریاضت خواهر اطلب بلا خواه  
 ریاضت نفس را در اضطرار است  
 بلا و عشق هم شیر اند ای جان  
 کشتی از جان اگر بار بلا را  
 بلا چون خاص خاصان خدا شد

ولایت را بلا طعنا نوشته  
 ولی گلکش همه در دو بلا شد  
 فغانه از ازل در مزرع جان  
 کند ز آب بلایش آبیاری  
 برون آرد سر از جنات ماوی  
 زهرش خوش بخورد صد میوه نو  
 بدگر شد جفا حق رحمت افزا  
 بلا و عفت دهد فرسنگ فرسنگ  
 بلا چون یافت از حق نامدار است  
 عوض مفسد دهد سلطان چهار  
 ز تیغ ابتلا از نفس خونریز  
 بلا چون خونی عشق خدا خواه  
 ریاضت نیست انگش از اختیار است  
 ز شیر قرب ارستان جانان  
 پیاپی نعت عشق خدا را  
 نصیب اینها و او لیا شد

چو دیدند

چو دیدند از بلا انواع نعمت  
 ز نعمت از بلای حق رضایت  
 نداری که تو تسلیم و رضا را  
 بلا بر تو ز حق توفیق جبر است  
 چشمتی چون لذت فیض بلا را  
 رضا معنی امنیت از بزرگان  
 بلا نام جلال حق تعالی است  
 پادشاه حق نور لقا بین  
 بلا آینه شد در ولا بیت  
 اگر مهر طالب دیدار بار است  
 گذرگاه بلای حق ولا شد  
 بلا شمشیر قهر عشق خونخوار  
 که فارغ سازدش از خویش مگر  
 ز قرآن ابتلا را بنیاد را  
 چو آدم کو بر کندم مبتلا شد  
 بیصدال گریبان بود و نالان

بلا را خواستند از خوان قسمت  
 از این طالبان اندر بلا بسند  
 بجان طالب شود از حق بلا را  
 رضا کردی کرت حلی و صبر است  
 پیاپی در مهر انوار رضا را  
 که لذت یابد از آزار جانان  
 ولی نور جمال از در سوید است  
 برواندر بلا در خدا بین  
 که نماید عیان روبرو خدایت  
 بلایش از جان آینه دار است  
 ولا جای که نبود کجا بلا شد  
 مهر کو عشق و عرفان را خردار  
 فنا کرد در خود باقی بدل بر  
 بنحوان پس لب ستر ابتلا را  
 خروج از جهنمش او را بلا شد  
 ز بنحوان بهشت و قرب یزدان

چون بیان کرد او عهد و لا ما  
 پس از وی الهی الهی جنت  
 شفیع خود نمو آل عبا را  
 برو میخوان نوحه مرسلین را  
 که هر یک برو لایت عزم کردند  
 اوالو عزم آمدند و ذوالمفاخر  
 هر گوا آمد این عهد شرف الموش  
 نگرد عزم بر عهد خدا جرم  
 کفار بلا و امتحان شد  
 خدا عهد و لایش داد بر یاد  
 بهر یک ز اینها نزل بلا داد  
 که نماند رو لایت کامر آید  
 بلا بر چشمت مصطفی را  
 پاد آور بهر عصر ز اعصار  
 باعدا خاصه با فرعون و هان  
 مصیبتها شاه کربلا بین

از این ره مستعد گشتی بلا را  
 تک چست بر عهد المین حبست  
 از این در بافتی فخر خدا را  
 بر ایشان ابتلا های مبین را  
 بعهدش عزم خود را جرم کردند  
 از ایشان شد بسی آیات ظاهر  
 از بیان شمع غمگشت خاموش  
 نکشتی در ولایت او الوالعزم  
 بجز ولادت او تسبیح خوان شد  
 طفیل او رسید او را به فریاد  
 ولی از بر تو نور و لا یاب  
 فرزند در قرب یزدان واصل  
 مصیبتهای شیران خدا را  
 چها دیدند سر از اعدای خوگزار  
 شتر مبتلا در عشق یزدان  
 فضیلتها ی عشق خدا بین

ترب جهان را راه حق نهادند  
 بلا خاص رجالات آمد  
 هر آنکس در و لا اقرب بشا  
 کمال نفس و جان ظاهر ضد  
 طریق صد رو بدر اینها بود  
 ز ضد شد معجزات ارشاه ظاهر  
 شرار بولب گشت علم زن  
 فساد آل سفیان شد جوهر  
 چو طغیان کوفته آل مروان  
 شدی بر آن چو تیغ ظلم کفار  
 تفاوت این علم را بفرود  
 بأمون چون عیان شد طبع نعل  
 بهر مومنان فرعون قرین است  
 بقدر الهی هر عصر یزدان  
 خدا خواهر کردان روز خدا  
 تسلیم کرد در از زاهدانی

همه گشتی خود بر بار دادند  
 نصیب عارف آگاه آمد  
 بلایش پشتر آمد ز یزدان  
 حدیث تعرف الاشیاء بر خوان  
 که از ضد کار و بارش با بها بود  
 ز بوجهد آمد آتش ذوالمفاخر  
 چراغ مصطفی زو گشت روشن  
 شفاع نور عصمت شد قورتر  
 بحق و اصر شدی جان شهیدان  
 به جنت روح جمع گشت طمان  
 عظم در قرب ذات حق پیاسود  
 ز شمش شد رضا و اصدید یزدان  
 کئی بارون و مانون که امین است  
 منافق آفریدی فراوان  
 کند اخذات اندر عشق امداد  
 کجا داخل بر حزب عاشقانی

طریق زهد دار دره بختات  
 طریق زهد میر و آرزو شد  
 زاضداد و بلا عشاق ز فشد  
 بمقراض بلا کر زوریزند  
 برابراه صاحب سلامت  
 ندانم چون تو رسم عاشقانرا  
 چو طفر عشق را بر مهر کشیدند  
 بیازاری که عشق حق فرود شد  
 بهارضی که بیخ عشق روید  
 چو عاشق غمده عشق حق ملات  
 چو با خود بیافنی سیر چشمت  
 سلامت با بردا سر بار میوز  
 که راه عشق از در روشن آید  
 نظر آرد چو زوز قیامت  
 مقام هر که زایشان باز یابند  
 بمقراض بلا گویند اگر کاش

طریق عشق دلال رخ ذات  
 ز راه عشق و صدر در برهوشد  
 براه ابتلا م دانه رفتند  
 ز راه عشق حق یکسر بزند  
 بعشق خدا کم کن ملامت  
 چرا پیموده جنبان ز زبان را  
 سلامت را خط با ملر کشیدند  
 سلامت کرد در در فرود شدند  
 اگر شخ سلامت شست فشکید  
 ملامت را رقیب آید سلامت  
 ملامت غالب آید بر رقیبش  
 چراغی از ملامت رو بر افروز  
 ز عشقت صحن هر چون کاشن آید  
 سوگند بلا اهر سلامت  
 نشان فخر و عز و ناز یابند  
 شد بر زور و بر زار دست او بش

کنون این نه

کنون این نه ماصد میبندیم  
 بلا بخت شخش با شمارا  
 برای هر کسی دفتر مقرر  
 که بر حوصت که هر نقص الملوال  
 کی امر اض جسمانی است پیدا  
 مصیبت های گوناگون فرو ن آید  
 چو خاک ارض تن را می کشند  
 چو شاه روح اندر صحن تن شد  
 بلا چون شود بر جسم نازل  
 ز حق انعام بر اهل مصیبت  
 دوام رحمت ار دوار است گشت  
 مکاره شد ز حق ابواب جنت  
 هر آن کرده که حقیقت پیا یابد  
 جهان عشق را کرده شد باب  
 تو کرده و بلا را باب دان  
 ز کرده است کتبه باش کاره

بقرب رب یکتا میبندیم  
 بلا جنسی است انوش هزار است  
 ز هر جنسی شوق چیز مقرر  
 کی خوفت که می ترک اقبال  
 که آرام روحا نر هو پیدا  
 که از آنها هر عشاق خون است  
 بسی تخم بلا در در که کشند  
 فیود آن بلا باد و ممن شد  
 بروعت رحمت حق کتبت مل  
 هزاران رحمت انواع قربت  
 برو باب بلا بر خویش بکش  
 صبر و ناز را ابواب شهنوات  
 ز جانتش در بر تو کتبت یابد  
 بومر عشق زین با یستباب  
 سوی جنات عشق قرب یزدان  
 که جنات است حفت با المکاره

هر آن دار و بدل بار و لا را  
 بدان بزم بلا را عیش عشاق  
 بلا چون سم تریافی نهان است  
 بر حکمت سم تریافی سرشند  
 مشو ابرار غافل زین طریفل  
 تو ایجان حکمت عشق خدا بین  
 بلا هم مثبت لطف است هم قهر  
 تاملی که چه در فایز نیش است  
 بکام نفس زهر اربافت پیوند  
 باین جان که کامش از دل باشد  
 برو اول تو کامی از دلا جو  
 بلطف و قهر عشق از عاشق آید  
 کنشی از شوق که جام بلا را  
 چو مست از جام سرشار بلائی

بلند قدر مکره و بلا را  
 بگریه نفس و خند و جان مشغول  
 عزت نفس و عیش جان در آن است  
 بر آن نام بلای حق نوشند  
 ز فعلش عاجز آید سحر با بل  
 دو خاصیت تو در آن یک و این  
 بدست عشق هم نیش است و فایز  
 بلا هم نیش هم فایز هر خوش است  
 بکام جان بود شیرین تر از قند  
 بلا در کام او شمه از زخا شد  
 بس آنکه لذت شد بلا جو  
 فنا و آنکه بقا را لایق آید  
 شوی به خویش پس با بقا  
 فنا و آنکه بقا صبر نهائی

الباب السادس

فی الفاء العاشق فی الله بعد استخلاصه بالعشق الی عن الفناء فی عالم  
 الی  
 الی

وذلك

و ذلك ما يستلزمنا رجلا للعشق الالهي عليه محوه فيه كما قال الله تعالى ما رآته  
 الموقدة التي تظلم على الافئدة و بانتماده و ارتباطه مع الانسان الكامل الالهي  
 كما ورد عن اهل العصمة عليهم السلام خالطوا الكبرياء و قوله تعالى اجبروا و اجبروا و اجبروا  
 حتى يسقيه من الخمر الالهي الخبيثا و يغيبه بالنار الروحاني

ز مشرق نور خورشون سر ز دا چوب  
 عیان شد نفس عشق از قطع عیب  
 سپاه ز کتب ر خویشت بر بست  
 جنبه عقرب یک بار سفر بست  
 جمال عشق حق آمد مسو ر  
 به بزم جان و مهر چون مهر خاور  
 به بزم مهر شه عشقم عیان شد  
 از آنم عقرب نام و نشان شد  
 شد آنکه ساقی جان بخش مستان  
 بکف جامی بسان مهر نشان  
 شراب زنجیش در سبو بود  
 بلند از آن سبو آواز هو بود  
 چو ساقی زان میم اندر قبح کرد  
 مهر عشق قرآن مافح کرد  
 هر یگان حمد جام می گرفتند  
 ندیمان عود و چنگ می گرفتند  
 ز ساقی با نیک نوشت نوش برخواست  
 ز مطرب ساز چنگ عود شد راست  
 قضای محکم شد بزم مستان  
 نن و جان نفس عقده از شوق رفعت  
 از آن خوشتر که شاه ساقی آمد  
 به بزم عشق زند از اصلا زد  
 از آن جان مست از شوق لغاشه  
 که در مساقبتش روی خدا شد

چو با هم سوز عشق و شور مستی  
 چو سگر سخن و می کردید نوام  
 چو عشق و شاد و ساقی یکی شد  
 ز روی شاهد ساقی هموش  
 پیاپی ساقیم از لطف می داد  
 در این سنی جهان جانم فاشد  
 خلیفه جان کنم نور عشق است  
 ای کوی بد که اسرار فنا کو  
 چو من مشبار از نور لقا بم  
 بکشا در فنا عاشق به پو به  
 کنون سر بقا از عشق بشنو  
 بر داز روی آن مشق فنا کن  
 که از عشق خدا صد جان پایی  
 به شیرینی چو نخی یافت پیوند  
 چو خدا با کپین از جهان به پیوست  
 وجود جبه ز آب کفر فنا شد

فرین شد عطر آمد رو به پستی  
 طرب عشا قر آمد سلم  
 در این وحدت غم مهر جملگی شد  
 به بزم جان شد مهر مست مهر خوش  
 ندانستم که جان کی بود که داد  
 ندانم که گنجی بود که گنج شد  
 شاد مهر این زمان دستور عشق است  
 برای عاشق جان با زحق جو  
 چگونه از فنا چون در بقا بم  
 بقا جو نیافت اسرارش کوی به  
 دهد عشا قر اسر مستی از نو  
 فنا جان تو در عشق خدا کن  
 کر از راه فنا رخ بر نتابی  
 ز پیوند آمد او شیرین تر از قند  
 ز شیرین محضت خست بر بست  
 شجر زاده غم زور و نما شد

چو قطن

چو قطن روغن از آتش مهر خست  
 فنا ز آتش پیا مدعود و عنبر  
 پیا به بزم از آتش فروزان  
 عناصر در نبات آید چو غانی  
 پس آن مولود در حیوان فاشد  
 چو حیوان باز در انسان فاشد  
 شود فنا چو جان در عشق جانان  
 فقای جانت از نار جلال است  
 بشع عشق جان ترا آشنا کن  
 فقای جان ز غم ز بچسب است  
 جلال عشق حق کوی در نمایان  
 ز ربط عشق جان اربا نواشد  
 کمال جسم که شفاء در فنا دان  
 هر آن طالب که کما مر در فنا شد  
 بجا که از فنا بار سرداری  
 فنا ز خویش پس از ما سوی الله

جراغ و مشعر از نورش بر فرد  
 ز عطر آمد دماغ جان معطر  
 بجز به بزم آمد نار سوزان  
 تولد شد از آن موجود نماند  
 ز حیوان با جهات و باز گاشد  
 از این او عفو و جان بر بهما فاشد  
 ماند جاودان در قرب بزدان  
 بقایش حاصل از نور جمال است  
 وزان پرواز سان جان را فلک کن  
 بقای جان ز نهر سلسبیل است  
 ترا از بهمنش آید فنا جان  
 فنا گشت و پس الکی در بقا شد  
 فنا معراج جان معطی دان  
 بجان او ساکله خدا شد  
 بقین با عشق حق کارنداری  
 چو آورد در شدی شایان ارگاه

فنا مفتح کنج تر عشق است  
 عشق عشق را که داخل آئی  
 فزاراه در ملک بفت شد  
 چو عاشق طالب معنوق خویش  
 فنا کجاست بی پایان و ساحل  
 بهر کرداب صدگشتی فروکش  
 همه حیران در این کفر فانیند  
 بسی مجذوب کوی کشت یکسر  
 بهر آنجائی که عشقش باور آمد  
 فنا از خرب حق چون کشت دلالت  
 شد مجذوب اگر با عشق واصل  
 ازین او غرق در بحر فنا شد  
 بسی مجذوب کوی کشت اینجا  
 نهنک فخر ازین بجز در آید  
 مباحر کوه آن مجذوب بی باب  
 چو بگشس هوا مجذوب شد یار

فنا فخر سلطین دمشق است  
 کوی که عشق و جان و تن فنائی  
 فنا کشف دیدار خدا شد  
 فناست خردین است و کیش است  
 در این دریا بسی کرداب با یار  
 بهر کشتی هزاران جان درون است  
 همه مستظهر از عشق خدا بیند  
 در این دریا چو جانش شد ستاور  
 از این دریا با نی در آمد  
 شد از خرب فنا مجذوب با مال  
 نیامد مفضلش از جذب حاصل  
 ندانست از کجا آمد کجا شد  
 نه پست تا بد دیدار مو لا  
 بسر مجذوب را از دم ربا بد  
 به بند و تنک شیطانش نقر است  
 انا الحق آمدش پهلو ده کفتار

انا اوراد لیل

انا اوراد لیل استی آمد  
 نهنک لا ربود او را بکند م  
 همه سلاک حق غرق فانیند  
 کسر بر عشق حق جانش قربین شد  
 چو بجز ما سوا کج فانیست  
 بهر چه ماسوی الله تیغ لاراک  
 بهر کلامه غرقه سلاک  
 خبر از بجز الالکت نباشد  
 ولایت بجز الال آمد ایجان  
 ز بجز لای بیرون آریک سر  
 دلبلر کجا الایرره دان  
 اگر مجذوب اگر سلاک شوی نو  
 تو را در راه بیا آمد ضرورت  
 فنا بی پیر باشد محض صبر است  
 فنا بی پیر آمد عین صبر است  
 فنا بر روح نذر بجز لادان  
 بلکه عشق از حق شد افاضت

ز شور استی اوراستی آمد  
 نیشد با سر الال جانش محرم  
 جراتش بان که با عشق آشنایند  
 ز قهر بجز بر عرش برین شد  
 فنا کرد دهر آنکه ما سوا ایست  
 ز الال رو کن در وجه بزوان  
 مگر آنکس که است الال بر فزاک  
 از آن از بجز لا باکت نباشد  
 ولایت است بجز عشق یزدان  
 شوند از بجز الاله شناور  
 درون بجز الاله نوارش دان  
 بدان بی پیر دین با لک شو بر نو  
 فنا بی پیر دین که است صورت  
 فنا بی پیر آمد عین صبر است  
 فنا بر روح نذر بجز لادان  
 بلکه عشق از حق شد افاضت

ز بند و ارادت عشق صورت  
 چو پیران مظهر عشقند یک سر  
 که آنکه راه و رسم حق پنا بی  
 ترا لا و الا در شریعت  
 از این دو پیر دین شرط قاشد  
 به مهر اگر مجذوب با راست  
 نمیداند چو او راه فنا را  
 جذمیکن ز بی پیران مجذوب  
 ره مجبور ایشان ندانند  
 ز ضرب طالبان محبوب کردند  
 پیاد حصن توحید خدا شو  
 قلوب کا ملان حصن حصین است  
 از این وقت نشان دارالامان است  
 پیاد خرد در این پست الامان شو  
 قادر پیر پس شرط طریق است  
 بود جد قیاش با بزرگان

فنا در پیر عشق آمد ضرورت  
 فنا در پیر شو از عشق دل بر  
 در این راه فنا از جهان شتابی  
 به شرط کا ملان آمد و رعیت  
 فنا چون یافت جان در بقا شد  
 ولی بی پیر در جهان فکار است  
 نیابد ملک توحید بقا را  
 که کمر است کنند از راه محبوب  
 ز جذب خویش در نقصان مانند  
 کجا بسوی پیر دین مطلوب کردند  
 فنا از نفس و حقیر و ماسور شو  
 که گنج و عدت اندر و در فین است  
 امان از نفس و شیطان اندک است  
 قادر عشق حق شود نشان شو  
 همان پیر که در فقر و حقیقت است  
 سراسر سسته تا باشد مردان

ز حق اینکس

ز حق اینکس بود پیر طریقت  
 باین پیر از شو بر با صدق همراه  
 محبت آردت در پیر فانی  
 ز نسبت او اگر میداشت پستی  
 چو همچون که بلیبی فنا آمد  
 پیاد بر سرش لیل به با لئون  
 با کفنا نظر کن لیلی این جا است  
 بکفما من زمان همچون پیشم  
 نباشد لیلی دیگر حرا با ر  
 بر او پیر از مهر پیر حق جو  
 ره و صمد خدا با الله چنین است  
 اگر از جذب در محو و فنا می  
 ره حق دان تو پیران خدا را  
 به پیر حق اگر فانی شوی تو  
 ره حق طالبان راه خدا شد  
 بسی سلاک مجذوبین کراه

که کرد و صد با شاه حقیقت  
 فنا از مهر آید اندر این شاه  
 شو از مهر او چون پیر ثانی  
 پس از محو و فنا خود پیر خویشی  
 خود شو را بد لیل ثانی آمد  
 بدد او پنجه دو محو است همچون  
 اگر بر لیبیت میدتاش است  
 که من خود از زمان لیل خویشم  
 از این پس باشم با خوشتر کار  
 که تا فانی شو در پیر حق خو  
 کسی داند که او خوب پیر دین است  
 نو پیر خدا بی کیش و رانی  
 از این ره و رسول حق نگاه را  
 از این ره راه حق هر وی نو  
 در این ره مرفعی چون مصطفی شد  
 که شوق حق با ایشان است همراه

کسی در طاعت و که در ربانیت  
 نشد را هر از این اعمال حاضر  
 از این ره جملگی در نقص مانند  
 ندارد هر که ره با پیر و بنی  
 بر او ز نور بران چشم مهر کن  
 که در عالم بغیر از حق نه بینی  
 چه عرآت خدا بین نور پرست  
 بدان رکن قمارا مهر مردان  
 ره حق نه که در بالا پرست  
 قمارا مهر بران صفای شد  
 چو گشتت مهر بران خدا کار  
 هموست را نماید هم بکنای  
 ز برحق بغیر از حق نخواهی  
 قمارا بی ز خویش ماسوی الله  
 ره و رسم و قمارا با تو کفتم  
 خدا زره زان نا نهفتم

الباب السابع فی البقاء العارف بالله الصبا  
 بصفه الله

بصفه الله كما قال الله تعالى من حسن من الله صفة وذلك استوفاه  
 فی بحر ولایة الله ملک سبحانی و مشهوره بوارف جمال عشق الله الشفا  
 الرمان والعرفان لآله هذ الجوه فی انهاره وجد اوله التي همه مظاهرة الكلمة  
 والخرقة و يشهد بعین اليقين ظهوره الوجه الالهي فی جمالية الكلمة والنا  
 انانية المسكون بالبحر الالهي عليهم الصلوة والسلام وقوله الخرمه المبسوك  
 بالشيعة والاولياء المستقرون وسائر ظهوراته في ارباع قلوب العارفين  
 بالمالكا شفة القلبية بين اليقين

خدیوزنگ از خاور علم زد  
 نهان شد شاه روم از چشم عالم  
 بر بزم مهر نمایان گشت جانان  
 هزاران خضر از این شبه ماده لولکان  
 شراب سلسله آورد با خویش  
 زهر سلسله و عین کافور  
 که نازین می دهد نسکین عشاق  
 شراب نجیبش جان قفا کرد  
 از او جارس هزاران ز نجیبش  
 سوبد از سواد الوجه دم زد  
 عیان شد روح قدس از سر آدم  
 چو خضر از ظلمت آورد با جلیکان  
 جواز حق ساقی است مهر و شربت  
 برای عاشق زار فنا گیش  
 کم آتشفش شد نور علی نور  
 ملک فی اید جانش طاق  
 می کافوریش عین یفا کرد  
 وزان ناشی هزاران سلسله است

اللاوه الا فی شرب من علم الکافور فی السلسله فی ظهوره کما فی الورد و شرب یوم العلوم و ابروف سر بیان در الجوه



فنا مار جلاش را ملازم  
 پای باد ساقی در قمع کج  
 چو جان فایم جام بقا زد  
 جمالش پر خیم عیان شد  
 جمال خوب خود ساقی نمود  
 ز شوروی او هر نار و بودی  
 شعاع برقی هست از روانم  
 سراپای وجودم زنده کی یافت  
 جمال شاه عشقم رو برو شد  
 می از جام بقایم داد ساقی  
 ز فضل خویشتن انعام کردم  
 نمود سر الا الله عیانم  
 بدیدم حاضر جذب و سلوکم  
 چو حق امر بچشم حق بیدی  
 بگوید اینر مان سر بقا کو  
 نکل از سرمه زارست بجایم است

خک سزد

خک سزد درون عاشقا زنا  
 نشان بانه از آن بد نشانی  
 چو در جان با فضی حال بقارا  
 بقا باشد همه مقصود عشاق  
 فنا کردند از شوق بقایشن  
 بقا اندر فنا کردید مدغم  
 هر آنکس در قمارا هر ندارد  
 نه هر کس در قماره یافت از جان  
 که این دولت بقالم بسز است  
 بودین رنمه خالصان درگاه  
 بقا خاص همینان خدا شد  
 مجتبران بیک از صد هزاران  
 لقا و و صد حق بد بقایت  
 پس ز سی سال از جذب چیم  
 بقا در غیم از بحر و صحر است  
 کرده طلب ذکر و عبادت  
 ز سوز مجرب بر اندروان را  
 دهدشان سر تو حید عیانی  
 شنو از عشق حق وصف بقارا  
 بقا باشد همه مطلوب مشتاق  
 که بیکدم جانان پند بقایش  
 بقا اهر قمارا شد مسلم  
 ره ملک بقارا که سپارد  
 سو ملک بقا آید شتابان  
 کجا بار هر روان بی نیر است  
 همینان محمان حضرت شاه  
 نه مخصوص کدرا سپنوا شد  
 نصیب آید بقاء وصل بزدان  
 ولی آسان کف نماید بقایت  
 لقا و و صد حق آمد نصیبم  
 چندانکه در بیکان و فصل است  
 کرده ساسا کنند از ریاضت

کردی راغب شو قند و جند به  
 بسی سختی و محتما کشیدند  
 کردی لایالی و اار حیران  
 وصال دولت از ذرات جویند  
 که هر طالب کشف و کرامات  
 کردی شایق جاه و جلالتند  
 که هر صمد حیران در فایند  
 زبده و عود خود حیران شده استند  
 طوایف جللی در راه حیران  
 بود این راه طلاب الهی  
 و ارا طالبان انسان مثلند  
 تا می غرق در بحر فایند  
 ره و صمد و بقا راه عظیم است  
 ندیمان جلیس بزم جانان  
 زو صمد حق سخی کمتر بگفتند  
 چه هر کس عارف او کلامت است

خوشند از درد و سوز و آه و نند به  
 دلی رو در حسیب خود ندیدند  
 مباحر کشته اند از شوق جانان  
 کجا و صمد هم ذات جویند  
 تمناتان زحق انجام حاجت  
 ز صرب کشف خود بر خوشی اند  
 نداند از کی و تا کی پسند  
 هر و جان غفور نفس خویشند  
 نه فهمیدند راه و صمد جانان  
 که از صدف پیمان کردم کما فی  
 جو حیوان غرق در بحر خیالند  
 کجا جو بای اقلیم بلایند  
 همه عشا قران هر دو نیم است  
 میمان انیس و صمد بزبان  
 ره و صمد بقا در هر نفسند  
 بقا و صمد بیرون از پیمان است  
 جزا کو

جزا کو سگش از هوشش فرون شد  
 هر آنچه چیزی که گفت از سگر گوید  
 جو سگر از جام وصلش غالب آید  
 شنیدستی حدیث مصطفی آید  
 که روح القدس بر قلب پیغمبر  
 بر او اولیا حقرا شرایب است  
 چونو شنیدند در سگر و سرورند  
 ز آتاش طلب پس جد طیب است  
 پس از اینها وصال و اتصال است  
 جو سگ در آن شرابیم در فرخ کرد  
 بجان فیض بقا بعد از فنا داد  
 به نای هر دو میدم نای رحمن  
 از آن ستر بقا بر جان سرایم  
 بقا بر جان به توحید خدا دان  
 خدا را بجز دانند به نشان است  
 پس از این بحر حق بحر صفات است

زو صمد حق مهر او در جنون شد  
 ز بنداری که راه فکر پوید  
 پان و صمد حقرا طالب آید  
 پان با ده صاف خدا را  
 رساند از جانب خلاق اکبر  
 شراب ناب روح افزای تابست  
 طربنا کند در مستی و شورند  
 خلوص ذوب در نار جهنم است  
 بقاشان حاصل از نور جمال است  
 ز سگش جان و صمد را بر فرخ کرد  
 ز فضل خود صمد را و صمد لقا داد  
 نیم شد بانوا از وصل بزبان  
 بشکر نعمت بزبان کرایم  
 بقای جان به مهر مرغی دان  
 که غیب الغیب به قدر و کرات است  
 ظهور اول از دریا زرات است

چو در بار صفات است و معانی  
 همین در بار توحید خدا است  
 همین در بار عشقت و ولایت  
 همین بجز است بجز حب دان  
 هر آنکس صاحب حق یقین است  
 وجود مطلق است و نور مطلق  
 همین نور است احدی قابلیت  
 ولایت را سوارش و خوب است  
 ظهور عین کافور ذات است  
 بطون قاب قوسین است و اول  
 حقیقت این و این حق یقین است  
 یکا بجز است استش به نهایت  
 چو اسم عظیم ذات قدیم است  
 ظهور عظیم پر در و کار است  
 همان روح و عطر و نفس است  
 اگر موجد زنده ریزند بر نام

ظهور اول است غیب نامی  
 خدا را آینه وحدت نما است  
 که نه مدشر عثمان و نه نهایت  
 که ظاهر آمده از کفر مخفی  
 به بند بجز الاله این است  
 بود رب عوالم بر رخ حق  
 بجا اول و سر هوایات  
 بدان با ذات حق نایب است  
 همان او در بار صفات است  
 محمد را حقیقت سر مولانا است  
 که معراج قلوب عارفین است  
 چو امر و عشق و توحید و ولایت  
 از آن است عشق و عظیم است  
 یکی نور است اسمایش هزار است  
 چو امواجی است از این بحر مقام  
 نام نقشها چو چار عالم

بن پو شد

بن پو شد با سستی از کن  
 ظهور واجب است و رب الملك  
 شود ز این بحر وجه الله طاهر  
 هر عارف چو مرآت است رخشان  
 ز وصلش عارفان در جد و شورند  
 شود او ساقی جان بخش سنان  
 در جام طبع فنا در نفی استی  
 و لا از خم پیران است این می  
 پس از آن بر او پیران شوق  
 شود ساقی در جام بقاشان  
 می توحیدشان در جام ریزد  
 ز جاشتر باقی آید جان مسنان  
 نام او شاه هر شود عشاق حورا  
 کوی ساقی بود که جام و باوه  
 کوی کرد بان بجز موانع  
 کشد در غوشتن عشاق شیدا

نام چار عالم را سرو بن  
 خدای ماسور و عبد یزدان  
 بقلب عارفان کرده منظر  
 در آن وجه خدا آید نمایان  
 دام از نور رویش در حضورند  
 به پاید می توحید یزدان  
 مظهر سازد از هر جس و پستی  
 همان پیر که آمد مظهر و ی  
 بنا به شمس وجه الله مطلق  
 ز بحر اعظم توحید یزدان  
 در آن شهادت بقا در کام ریزد  
 شوند اندر بقاشان و فصان  
 جمال حق شود ز و اشکارا  
 کوی خود را چو شاه جلوه داده  
 هزاران خردمند و آرزوخوا  
 نمایان جمال خود هویدا

کمی بجز است از نور درختان  
 هزاران مهر و در در فروین  
 کند که جبرئیل ابناء را  
 کی و صحت در هر گای الهام  
 صحنه گاه که قرآن نماید  
 یک نور است زان صد جلوه پیدا  
 بعد تمثال غیبی هر زمانی  
 ولیکن صورتش سبع المثلث است  
 ظهور کیش چاروده آمد  
 خلیفه ذات حق در جهاند  
 سلمان گفت مولا آشکارا  
 بنور انبیا هر کوشناست  
 بوعرفان حق عرفان مولا  
 شناسا بنور انبیا این است  
 ز کشف قلب عارف با یقین شد  
 اگر جذب ولایاتش کشند

بطون و طاهرش مراتب خشت  
 همان از طاهرش ستر بطون است  
 که روح القدس است اولیا را  
 که پیغمبر از خود داده پیغام  
 بتر عارفان یقین فرا بد  
 بقلب عاشقان هر دم هویدا  
 نماید جلوه عاشق را نهانی  
 در این عالم هر عصر حیان است  
 به خلق جبر از عالم شده آمد  
 شناسا شناسا بحق از عارفانند  
 شناسا هم شناسا شد خدا را  
 شناسا او بتر حق تعالی است  
 بنور انبیا هر کوی شناسا  
 که مشهور و محبوب عارفین است  
 با اسرار ولایات او امین شد  
 ترا با فطرت اصلی رسانند

شور فانی

شور فانی بنور فطرت اله  
 بقا بر جان بحق صبیغ خداوند  
 دلای شاه و بن صبیغ خدا شد  
 پادشاهم تش صبیغ بقا بین  
 در این فغانه وحدت در آنو  
 که در صبیغ بقایش محو آئی  
 نماید محو مو هویت سراسر  
 شور فانی بحق از خویش فانی  
 در این حالت که عرف اندر بقا  
 بجزب و اصلان حق در آنو  
 خاک سازد دولت را خمر تو جد  
 چو از این خمر کافورت چنان  
 بدل برد یقینت حاصل آید  
 محبت بود بر یقین محبوب کردی  
 رساند شوق باقی در بقایت  
 چو وجه حق بجان بد در بقایت

بقا با بکیم صبغه اله  
 بود صبغ جانها شاه مردان  
 کسی داند که در صبغش فاشد  
 بر دوازده رسته رود خدا بین  
 بنوش از خمر کافور خدا نو  
 پس از سکر فانی در صحو آئی  
 باید صحو معلومت میسر  
 مانند ستر و جانت جاودانی  
 نام عمر در و صر خدا آئی  
 مبین در حرکتشان غیر از خدا تو  
 ثم بخت بجات کفر آید  
 شرار سوز در دست رانند  
 خاک از این یقین کام صر آید  
 طلب شد در دفع مطلوب کردی  
 کشند عشق در و صر خدایت  
 لقای کند زاهر خدایت

از بره شعیبا هر خدا بند  
 شعاع نور تو حید ولایت  
 که گم گشته در شاه از صر و جان  
 پا در خرب مردان خدا تو  
 ره و صلوات لقا ایشان پرانند  
 بیاید از ازل این جامه آرد وخت  
 چون خباط ازل این جامه مرد  
 نظر باید سوی لوح ازل داشت  
 هر آنکس را که این دولت نصیب  
 ایمان جمش با صحر خود گشاند  
 ولایت شاه دین فطریست  
 براه ظهورش شد طریقت  
 کسرت این ما با حق حاصل بود  
 روی در راه پیران خدا تو  
 که پادشاه ولایت استنایند  
 چنان در قلبشان در سرا بد  
 شدند از اهر حق در خرب مردان  
 بجان ما اهر حق شو استنای تو  
 ز اهر حق تو صر حق رسانند  
 کسی سرتقا اینجا بنا موخت  
 بهر جان پوشد آنجان ز فرورد  
 نه چشم خویش بر علم و عمل داشت  
 بگردن جمل از مهر چسب است  
 یقین با دولت چشش رسانند  
 ولایت چون شود از کسب حاصل  
 که در پیران حق آمد و در بعثت  
 دل و جان به پیران و اصل آید  
 شود و صر با قلم لقا تو  
 فی التمثال بعضی

احوال الناظم فی بیات العمر و نهاییه الدال على حصول العنايه الارضية

هرادری شعور بود حالات  
 بستن چار و پنجم روز ششها  
 بشها چون بجای خواب خفتم  
 کوی در شد عیان که آفتابم  
 بگفتم که مره این با آفتاب است  
 به بینم جمله اعضا پارسا سر  
 نظر کردم جوهر هر یک ز اعضا  
 ر بود خواب تا کاتم ازین بس  
 چون مفت و شتم گشت ظاهر  
 بشها نیم شب پس از بوم  
 بگو خود جو کوه ماه ۴ له  
 بگردش شعاع جمعی برزگان  
 بی یکدیگر سخن از من بگفتند  
 کرم دیدم و آرام بودم  
 ز جامه خواب میجستم بوشت  
 درون جامه خوابش می غنوم  
 بطحا بودم چندین علامات  
 بسی بود در نشا ط و بس طابا  
 سر اندر زیر بر ستمی نهفتم  
 بنامه زان بدیده کمر خوابم  
 مرا طاهر درون جامه خواب است  
 بچشم حس عیان در زیر بر ستم  
 بدیده صلیک گشتم هو پیدا  
 بگشتم منقطع زین واقعه کس  
 شدم ظاهر بسی آیات ما هر  
 کوی غافل کوی اشیا ز بودم  
 بچشم شد عیان بس شعاع و لاله  
 نشسته رویشان چون مهر رخشان  
 ولی از من سخنهای می نهفتم  
 کمر زین واقعه و هشت فرودم  
 با در التجا بردم بداشت  
 سراسر قصه با در می سرودم

چو بود عارفان پر خوانون  
 چو دید کشف مهر بناب کردم  
 مگر آیدم این حال مکشوف  
 نهان آمد جوان کشف و شهودم  
 گهی که صوت خوش من بشنیدم  
 به هر مجلس که مطرب برآه خوانم  
 مدام از صوت خوش خوش تقوا  
 ندانستم ولا مقصود جان را  
 بزرگام بسی تحسین نمودند  
 که سترحق بکانت بار آید  
 است آن نغمه در گوشت سرودند  
 نزار در گوش مهر نغمه است  
 ولی افرانم این حالت چو دیدند  
 که که عاشق شد بر خوب و بی  
 بجان حیران بدم زین لقلکها  
 پس از آن شوق علم در مهر آمد

روان کردی ز دین رود همچون  
 بگوشت قهر کفایت و خواب کردم  
 مراهی چون شدم کرده موقوف  
 بسی حالات خوش در جان نمودم  
 بر خسار انگ کلون می دیدم  
 بدانان اشک خونینم روان بود  
 ز جان طافت بوازین توانم  
 ز ترس زش و سوز روان را  
 بکوش او حاف بنگم می سرودند  
 ز نو طاهر بسی اسرار آید  
 ز نغمه حقی مهر و جانت بودند  
 از آن از صوت خوش من گوشت  
 بسی از طین خود بر من نمیدند  
 بگو تا ما کینت چاره جوئی  
 نزار آنهایم خبر بود ز زانها  
 ز علم کار مهر بس مشکلم آمد  
 شد مشغول

شدم مشغول تعلیم و تعلم  
 فنون علم دین را جمله دیدم  
 ولی چون ذوق علم باهر شد  
 نهان آمد بدل اشوق جانی  
 چو شوق جان از علم نهان شد  
 چنان جان شد به علم کمال  
 بجان با رفقا میر می کشیدم  
 ستادان جمله تعریف نمودند  
 علوم رسم را استاد گشتم  
 بخواب اندر شب دیدم اهران  
 زدی پهلو باین محبوب گنم  
 چه دریا چون شب تار آریایی  
 ز حول بحر مهر آمد دو نیم  
 یکی صیادم اندر پرت روان بود  
 چو باد او در قفای من شتابان  
 عنایات خدایم گشت مشاط

ز درس بحث مهر اندر تالم  
 رخصتاشن بسی زحمت کشیدم  
 ز صوت خوش مهر و جانم گسشد  
 حجابان علوم آمد نهانی  
 بکلم عقیق علم قوت جان شد  
 که محبوب آمد آن یکس ز حالات  
 چو خود دانشوری در دین ندیدم  
 بجدات ذهن و عقلم می ستودند  
 بیوت جلیب نیاید گشتم  
 که آمد رو بمن شاه خراسان  
 بدر باده فرود آمدندم از بام  
 بلند امواج او نامه ز ما می  
 نوسن حسرت بارت رحیم  
 چو صحر در کفش نبر و کمان بود  
 چو نبر از جنگ او گشتم گران  
 با سینه رسیدم تن بسا حل

ز درباناب هر خفت بردم  
 بهانت کوی بکندم بدر با  
 جو پیر ز خور و آمد عیانم  
 بفرشش کفشی که پیر و مول  
 بلطف او چشمه آید نمودم  
 بنود آلوده کی از ساقم افروزم  
 با ستادان ازین رو با حکایت  
 نشد از اهر علم حشر مشکل  
 بپیر عشق پس کردم حکایت  
 که آن دربان علم او چشمه عرفان  
 چو عقده از علم دینت ماهر آید  
 بود صبا و چایک دست شیطان  
 بفیض علم انانیت رساند  
 ز علم رسیت هر فارغ آرد  
 عنایات فدگشتی معینم  
 بدل مهر خدایم غالب آمد

از آن صیاد یک تیری نخوردم  
 بس هر آمدم ناکاه سپید  
 از آن وحشت نمودم آسمه جانم  
 شتم آلوده که دارد ز در با  
 فروشنی سراپا سر وجودم  
 شدم پاک آدم از چشمه پروان  
 نمودم از پد فتم و درایت  
 وز ایشان نامدم بغير حاصل  
 ز علم من لدن کردم هدایت  
 نصبت هر دو از شاه خراسان  
 بقلب چشمه عرفان کشید  
 که دانش علم آمد بهر مردان  
 و از شر شیطانان رها کند  
 به پیر معرفت جانیت رساند  
 پس از آن در دو جذب آمد فریم  
 سلوک راه حفر ا طالب آمد

ز درش بخت

ز درش بخت یکسر دست شستم  
 بجنب حق در کون گشت عالم  
 براه حق دولت که است شایقی  
 کنون سسی سال در این جذب نمودم  
 بدل هر دم که میخواهم خدا را  
 ز لطف تابان حالت که پیرم  
 نبودم داداشه در بدایت  
 تنق از کسر نورت با فلاح  
 اگر لطف رضای حق نه بودی  
 هزاران بار انشته رونمودم  
 بمن بوی که و پیکاه به راه  
 درون هر مدام رو برو بود  
 براه حق بسجی ترا مدد کرد  
 ز نفسم خلع کوی و لبس با خویش  
 چو از خم بقیام گشت ساقی  
 شد آینه سراپای وجودم

بدل طوبی با عشق حق برستم  
 ز کف بگلگشت رشته فیض عالم  
 بخوان احوالم از تمثیل ساقی  
 به چشم سر بدانان با صبورم  
 نه بنیم غافل از خود من رضا را  
 رضا آمد به معنی دستگیرم  
 که از مهر سرزند نور و لایب  
 ز نورت روشن آید جان سلک  
 کجا باب خدا بر من گشود ی  
 هزاران بدد فو باب مهر کشودم  
 که تا بر سر الا کردم آگاه  
 چو دیدم سر آلا الله او بود  
 به خویشم بار او جز رو مد کرد  
 بکف تا تو منی آید و رواند لبش  
 فنا کردم ز خود با خویش باقی  
 جمال معرفتی در مهر نمودم

کی بودیم شاه که ساقی  
 زار و قاب قوسین او نمود  
 که حاکم ما شد که محمول  
 بدل در نور او سیران نمودم  
 بسی اندر رکاب او دویدم  
 ز دست خویش انشا هم گرفت  
 چو بر آن تیر با او می پریدم  
 ز شمشیر مشق دارم در طریقت  
 شدم پادشاه کا داخل طریقت  
 مکلف مفاصح جانم نشان داد  
 بدستش باب جنات او شوقم  
 ره او صاحب اللهم نشان داد  
 کنونم شاه و ساقی و ره او  
 کلام حق بسی زانکه شنیدم  
 ندانم ولی من سران شاه  
 ز پیش از مظهر دیدار کردم

داد از بهر خویشم جام باقی  
 در این محراب فرمود او سجود  
 مهر و جام به مهرش گشت محمول  
 بسر در طور او طیران نمودم  
 بسی اندر قفای او پریدم  
 بجان خوشینم جانم به پیوست  
 جز او در ملک قلمن ندیدم  
 ز شمشیر دیدم رخ شاه حقیقت  
 زطلقات او در آوردم بجنات  
 ز دروغ انچه خطه امان داد  
 به هر جنات باقی او نمودم  
 باشد اقدانو قبیع جاندا  
 به تخت مهر بنیس پیر و شسته او  
 ز رویش نفس و جده الله دیدم  
 مگر اندم که عمر آمد به پیش  
 به پیچ صاحب اسرار نکردم

بعری بوعوم

بعری بوعوم اندریم و امید  
 به پیچ مهر مکتم سران شاه  
 سر اندر چاه باطن در کشیدم  
 بدان پس دولت اسرار دیدار  
 نصیب هر که آمد از ازل شد  
 کسی را که ازل آمد سراوار  
 نه هر کس که دوید بر کوی بردی  
 به سر میز چو جو بای خدا  
 نمیدانی چه دولت باشد ای پاد  
 رخ حق هر که دید او جان جان شد  
 ز رخ حق هر آنکس خواند اسرار  
 بر از سر بر راه مصطفی پوی  
 که کبر سر ایشان منجر آئی  
 ولای مرفعی سر عظیم است  
 ولای شاه سر کا ملان است  
 ولای شاه دین نور بفاقی است

به پیچ ظاهر آمد مولا عبید  
 ز شاه آمد جوایم بارک الله  
 بحق باشد همه گفت و شنیدم  
 بقاء و و صدر روح افزای دلدار  
 ولی عمرش نفس و جان بدل شد  
 بعمر سر آمد این دولت نمودار  
 و آنکس که بر در ره سپردی  
 که شاید کور دولت را بماند  
 بقاء و و صدر روح افزای دلدار  
 چیت از شیمان جاودان شد  
 شود اسرار حق از وی پدیدار  
 پناز جان ولای مرفعی آجوی  
 ز جرک پادشاهان بفاقی  
 قلوب اولیا زین سر دو نیم است  
 نصیب هر که شد از واصلان است  
 ولای شاه دین نور بفاقی است



ولایت ران بهر کس حاصل آمد  
 به تشریح هر کس از هم آه کشتی  
 به هر چه پیشه کرد و اصلر آید  
 سه فرقه مهرش را حاصل ملاحظه  
 ز ملک اپنانشان هر مسل  
 خدا هر ملک آمد مقرب  
 کسی که شیعیان معتمد شد  
 و رای این سه کس حاصل نباشد  
 نو این قطاس را از شاه دین  
 باین میزان بر خود را هر سنج  
 نو باین کنج سلطان بقاء  
 ولایت که بر رخ جان خریدی  
 هزاران جان بود که عاشق ترا  
 جوان شه را خدیوار شیعیان شد  
 کسی که فایده این امتحان است  
 اگر در امتحانها خالص آتی

چون زرکام

چون زرکام مدعیان را امتحان شو  
 غرض عظیم ولایت را فرودندان  
 چو آدم در ولایت ناسی آمد  
 بروا کچان حساب کاخو کن  
 بشو یکدم ز مهر شاه منتفک  
 بروا اولیای حق قرین شو  
 ز بلط مهر کج فبضر و لایست  
 بلا و امتحان را از خدا خوا ه  
 که خالص کرد در اندر عشق شاه

الباب الثامن فی

اجتماع ثمرات شجره طوبی الولايت الالهية العلوية المعروسة فی قلوب  
 العارفين التي اغصانها وادوارها وازهارها مناسك الاعمال والاحوال  
 والمقامات السبعة التي يشتمل عليها ابواب السبعة السابقة تلك الثمرات  
 الفوز بالعروج الى الجنة الولايت والقرب الوصال ومفعد صدق  
 عند ملك مقدر و التزول منها الى جنات التي هي جنات الاعمال  
 الصالحة والاحلاق الطيبة والاحوال الرقيقة والعقائد الحقة انسية  
 المسماة بالاسلام ودار القرار ودار الخلد وجنة المأوى وجنة عدن وجنة النعيم

والجنان والفرانس الاعلی المخلوقات من فیض النوار الوالیة الله العلیة  
 علیه السلام التي لو اجتمع الناس علیها لم یخلق النور متمثلة من البواقیت المبرور  
 والزمرة المحضرة والقصة التي عرض البواهما الزمردية الزمردية من المشرق  
 لا المغرب كتب الله على مصارعها ان لا اعذب من قال لا اله الا الله  
 محمد رسول الله علی ولی الله فین صفتها موت با علی علیه السلام الله حیاته  
 میل کل فرع الی کلمه وشوق کل فرع الی اصله وسعة ملک الخیات من قولها  
 اذ ارايت ثم رايت فبما و ملکا کثیرا ثم التعم من نعمها الروحانية وثراهما الجانیة  
 بالانواع المختلفة مما لا عین رأت واذن سمعت ولا خیر علی قلب من اقلها  
 لم طیر مما يشتمون فی هذه النشأة البدنیة الجسانیة قبل النشأة الاخریة  
 لکل عن اولیاء الله العارفين علی قدر درجاتهم وصفاء سرائرهم كما قال رسول  
 الله صحت عند ربی بطعنی وبقین مشهور العلامة وهو العین مایر صور الجانیة  
 من الأشجار والازهار والاطیاء والانهما والمجاهد والرواهر والقصور  
 وسنما الروایح الجانیة بالکشف العلی الذوق العلی وشم العلی بقیة  
 وسباع تلك النعم الباطنیة الروحانية وسائر نعمها الجسانیة فی الدنيا والا  
 ببرکة دلایة ال طه وین علی صلواته والسلام كما قال عز من قائل  
 هو الذي اصبح علیکم نعمته ظاهرة وباطنة ویلوم اکملت لکم دینکم وانتم مکمل

نعنی

نعنی ورضیت لکم الاسلام دیناً

یا الیعارف دیدار حبیب ار  
 ز عشق جسم و جان ز بر و زرشه  
 مقامات فراه بقاییت  
 نرا بعد اللقاء و صد حق جان  
 نه جان شاین که این زو بقاییت  
 نه جان شاین که نور عشق بزوان  
 پس از وصل بقا آد عیانت  
 بچشم عشق روی عشق دیدی  
 یکی دان عاشق و عشق و محبوب  
 همان یک نور عشق مشکبوی است  
 بقا و وحدت عشق است توأم  
 بقا سر جان کنون را تمام عشق است  
 سر و کارت بعشق باقی آمد  
 جو عشق و شاه و ساقی و دلدار  
 بزرم جان دهد جامت و مادوم  
 یا ابواقف اسرار اخبار  
 ز نفس عقد و جان و تن گذر شد  
 جو طی شد آمد و صد و بقاییت  
 پیامد معتکف در کوی جانان  
 نه جان شاین که این سر خدا می است  
 خلیفه حق شدت در ملک جان  
 که نور عشق حق شد جان جانان  
 ز عشق حق بو صد حق رسیدی  
 یکیدان و اصد و هم و صد و مطلوب  
 که انهم کام بخش و کام جوی است  
 بقا عشق قران شد مسلم  
 بدل هر دم ترا پیغام عشق است  
 ترا اوشا هر دو ساقی آمد  
 نزار سر وحدت که شاه شیار  
 شدت عشق عشق عشق حق مسلم

بعالم و صد حق زان است کم یاب  
 ترا این دولت آمد از عنایت  
 هر آنکس یافت اسرار ولایت  
 ولایت فخر و ستر کرد کار است  
 ولایت آمد کج نهانی  
 به چهل سال ار شود این سر حیات  
 امانت را کسی از حق امین آ  
 نذر تا حجاب عفو و جان را  
 شمشیر کاین کجا کنو ر کردید  
 بخلفان نفس و عفو و روح و جیش  
 خدا را کشته پنهان در قبا است  
 ز ترش جو نکسی آگاه کرد  
 هر آنکس فایز آمد اندر این شاه  
 بطاهر چون که باطن امیر است  
 همیشه جانش در قرب صاکن است  
 چون در مفعول صدش قیام است

که وصلش را عنایت گشت اسباب  
 عنایت حاصلت شد از ولایت  
 پیامدار خدا صاحب عنایت  
 با هر فخر و وجود این سر دو چار است  
 دلیر او بود کشف نهانی  
 بدان نوقدر این کج امانت  
 که این کج از ازل در و در و قیام است  
 نباید ستر این کج نهان را  
 به ستر قرب حق مستور کردید  
 حجاب کج حق گشت و طمأنش  
 ز غیرت فد توارت بالمجا است  
 جز آنکس کو با و همراه کرد  
 شد این ستر از خدا زین شاه آگاه  
 بمعنی شاه در صورت فقیر است  
 ز ساقی ازل است جمال است  
 بقرب حق مدام او را مقام است

نزول از

نزول از قرب گاه آرد بخت  
 کنی در محبت غلمان و حور است  
 بموسی که رزق آمد کرامت  
 به عیسی صلی علی کز گشت شام  
 فقیران پیروان مصطفی پین  
 که از افضال انشا بان سر  
 قیامت را بکمی چه سپردند  
 خدا را حمد در شکر و قیامت  
 دمی که عشق حق را رو فکارند  
 که از عشق حق اندر شمشیرند  
 شوند از در سماع و شور و غوغا  
 دمی گایند بیرون زین اماکن  
 جو ز که عشق حق از مهر نمایند  
 بخوان نعمت عشق نشینند  
 از آن نعمت که چشم کس ندید  
 ز نور عشق چشم هر بدست آرد

ز جانش شود کشف آیات  
 کنی در نعمت و ناز و سرور است  
 دور در زمین و سلوی بهر امت  
 به قوش مائده کرد بد نازل  
 که با بان شیعیان در نغی پین  
 بجان در نعمت جنت مخلد  
 بدینا نعمت جنات خوردند  
 تمام عمر در دار السلامند  
 در اندام ساکن دار القرارند  
 به ستر خویش در دار الخلودند  
 لب و ما و ایشان جنات ماوی  
 بهشت عدرا کردند ساکن  
 بخت نغم او در آینه  
 هزار الوان لغت زان به پینند  
 نه خورده در جهان کس نشیند  
 به پین در خوان هر نعمت چهار

چه نعمت که لطافت قشر جان است  
 صیقلش بارش عشق روئید  
 ز سنگ صدق او آتسبا شد  
 ز شعله عشق این لغت سرشته  
 بدیک جان ز نار عشق بچینند  
 چو شعله شتر تا بد در کام جان است  
 پس این لطف در لغت عشق است  
 بجان عشق اگر یکدم نشینی  
 بلا عشق جنات نعیم است  
 نیاید وصف مورش با قصورش  
 چکوم وصف اشجار جهان را  
 زهرش خضر هزارانم درخشد  
 اگر در ظل طوبایش نشینی  
 بدل تا بدگشت انوار مولی  
 ز مهر روئید طوبای و لایم  
 زهرش هزاران نغمه برخواست

بچشم صحرایان از حس نیست  
 بقولش در این عالم مجوید  
 خمیرش در کف است خدا شد  
 بو طباخ آن حور و فرشته  
 هزارش عطر روحانی نهفتند  
 حلاوتهای عشق از آن عیان است  
 که در صفا هر از سودا عشق است  
 بدل آن لطف نعمت شری پنی  
 به پنی عشق ملک عظیم است  
 بکشار از کمال حسن نورش  
 طلوتها را و اوراق جو جان را  
 بجان و مهر هزاران روح بخشد  
 زهرش خش هزاران میوه چینی  
 بهر شد مدامت نظر طوبایی  
 بهر افتاد از آن نظر خدا بم  
 سماع جان به بزم عشق شد است

بچشم صحرایان از حس نیست  
 بقولش در این عالم مجوید  
 خمیرش در کف است خدا شد  
 بو طباخ آن حور و فرشته  
 هزارش عطر روحانی نهفتند  
 حلاوتهای عشق از آن عیان است  
 که در صفا هر از سودا عشق است  
 بدل آن لطف نعمت شری پنی  
 به پنی عشق ملک عظیم است  
 بکشار از کمال حسن نورش  
 طلوتها را و اوراق جو جان را  
 بجان و مهر هزاران روح بخشد  
 زهرش خش هزاران میوه چینی  
 بهر شد مدامت نظر طوبایی  
 بهر افتاد از آن نظر خدا بم  
 سماع جان به بزم عشق شد است

سماع جان چو انفات عشق است  
 ز زیر طوبی است انهار جاری  
 بیکر که نور دیگر سر سبک است  
 بدان کاین نهر از میر عشق است  
 هر آن که سر عشق او بهره یافت  
 چو شاه عشق که در لجه آتاشم  
 ز جاش جمله عشاق مسند  
 بفرود سن برین کردند مهمان  
 بهر جمعه که عید عاشقان است  
 جمال شاه عشق حق نما را  
 عرض عیش بهشت مستکانه  
 به بزم عشق حق مسند نشین شو  
 بنام شاه عشق از جا کران شو  
 نوام عشق او در زبان کن  
 نه موزغ نه صراط و نه قیامت  
 چو نور عشقت اندر ره امام است

بظرف طوبی جنات عشق است  
 بجان من تحت بالانها بحر می  
 اگر نسیم و آخر ز نجیب است  
 ز طوبی جاری از قنبر عشق است  
 یقین از نهر عشق او قطر یافت  
 بفتاش نماید جامر افغام  
 بظرف شافع طوبایش نشینند  
 به پند جانان دیدار جانان  
 بفرودس جنان جان بهمان است  
 به پند جانان در فرودس اعلا  
 ز نعمت های عشق آمدن نشانه  
 به نعمت های در دنیا قرین شو  
 بجان و مهر ملام اندر جهان شو  
 پس آنکه رو تماشای جنان کن  
 نه پنی چون کنی در عشق افکانت  
 صحبت بهر بر برد و سلام است

بسر عشق اگر کرد تو عارف  
 یک لجه ز عرصات رها نه  
 نماید هر دمت رنگ و نشانی  
 ز کج و حدت چون گشت سانی  
 هر آنکس که ز ضرب مؤمنان  
 چو ایمان نور عشق کردگار  
 چو مؤمن در ولایت ممنون  
 شش قبر و دلش حرمت عشق  
 در این دنیا که دار امتحان است  
 بو جنات عقی بی نهایت  
 چه دانی وسعت جنات عقی  
 دهد که عاشقش روز ز کفایت  
 سبک سیری شو آنچه گشت چاک  
 دو اند تا باقی عشق رحمن  
 بقدر لجه کما می بر آورد  
 سیر جمله نار و ز قیامت

ن سازد و واقفت اندر موافق  
 ذکر لجه بگنجانت رساند  
 در آرد هر زمانت در جهانی  
 بمانی جاودان در عیش باقی  
 چو لجه شش ز رو جنات جهان  
 ز حق در قلب مؤمن مستغفار  
 ولایتش ثابت اندر جان تو نشد  
 درون تن ز مهر جنات عشق  
 دلش از عشق حق باغ جهان  
 ز فضل عشق و اسرار ولایت  
 برای عاشقان روی موی  
 بر محتاجی کند تا با براتی  
 ببندد طاعت عاشق بقدر ک  
 خطاب آید بان بکران زبونا  
 بهر کامی از آن یکساره بر  
 ز جنات ابر عاشق کرامت

جهانگستر

بر آن احوال نادر قیامت  
 سبک سیری از جنات مستغفار

جهانگستر این حوال این مفا  
 جزای عاشق از یک فطر طاعت  
 بجز صد هزار اعمال دارد  
 نصیب یکتن از اهل ولایت  
 چو ملک عشق حق انبیت پایان  
 شنیدی وسعت جنات اعمال  
 در جنات اخلاق و عفا بد  
 بنیست وسعت جسم است با جان  
 محیط عالم جسمند ارواح  
 بدان اخلاق اشباح عقاید  
 نباشد جسم را با جان ز وسعت  
 بهشت این سینه بر جنات اعمال  
 نهایت نیست در جنات اربع  
 نذار و ملک عشقش نهایت  
 بقصر از عشق چون آگه شو کس  
 ز کشف مهر بر جنات ار در آت

کرامت کردش از ملک جنات  
 نشد در ک بعقل از ملک جنات  
 جزایش را چنان عقی شمارد  
 ز جنات است ملک بی نهایت  
 از آن ملک که پیش خواند بزوان  
 چنان وسعت جنات احوال  
 که حق بر وسعت آنهاست شاه  
 بو این هر سه روح و فطر است  
 بو بر رخ میان هر سه اشباح  
 چو احوال است روح فطر عابد  
 به معنی و بصورت اشباح نسبت  
 محیط آید پاب اینها با جمال  
 بو هر یک از آن بر دیگر او سع  
 ز صد بیرون بو ملک ولایت  
 بو دلال عشقش کشف مهر کس  
 به پنی ملک عشق خدا

طنین حلقه ابواب جنت  
در دیوار و موجودات جنت  
چو ملک حضرت دار حیات است  
ز نور ماضی جنت طاهر  
چو میدرخد با صد خوشبخت  
همه اشیا چو از نور خدا آیند  
جز آنکه گو با صدش ظاهر آید  
برو ابراهیم از جان اصد خوشجو  
بجان که مهر اصد خوشش بار است  
ز بار اصد خوش فارغ نشین  
برید ز اصد و پیوستی تو با فتح  
بمهر صلت اراقبال باشد  
بغفت که ز اصد خوش برید  
مرو جانت چو از نور و لایبند  
یفین دان روح نساخ و جنت  
با صد خوشستن کراه یا بی

ندای با علی باشد به سعادت  
جیات و نطقشان برشته با آفتاب  
چنانش جاودان با ثبات است  
با سش ز این سبب کردند تا کر  
از ابرو و یاد اصد دین و کیش است  
از آن دائم به تسبیح و ثنا بند  
ز جمل از اصد خوشش او غافل آید  
ز اصد خوشستن رو و صر خوشجو  
ترا باز هر باد و نیا چکار است  
بیاد دینی و زهدش خرمین  
بعقباتان بنا به حاصل و زرع  
بهشتت حاصل از اعمال باشد  
جان در دینی و عقبا ندیدی  
زیاد شاه با نور و بهما بند  
بود مخلوق از نور و لایبات  
نعیم و صمد از ان شاه یا بی

اگر توره

اگر توره سپار اصد کردی  
برو مهر علی از جان و صرحو  
که جان از مهرش مرآت کود  
از این مرآت روی حق پینی  
ز مهر شاه شد اکمال دینت  
ولای ماضی شاه ولایت  
کمال دنیا این است ابرو  
بشوی سیاح در بحر و لایت  
تبر شرط اکمال و لاشد  
تمک جو بطوبی و لایت  
باین جمل المنین چنگ و لایک  
که این جملت بوصل حق کش  
کش بد پر دلت ابواب جنت  
بدل جنت باقی پیا بی

الحاتمه  
خو عزة اهراسر الولايت و قلت اصحا الهدایت کما قال الله

باصل خوشش آخر وصل کردی  
با ذکر علی از لطق دل کوی  
دلت از ذکرش جنت کوی  
در این جنت بکام مهر نشین  
ز حق انام لغت شد از بندت  
ببوا کمال بن انام لغت  
تو لاکن تو چو سوسه ز بوز  
تبرتی جو ز خوشش و ماسوی تو  
تبر کار خالصان خدا شد  
نوسل جو با علام هدایت  
نور دم دم ز مهر ماضی زن  
در این عالم بجمالت رساند  
پا به از خدا انواع لغت  
جنت خفته تا روز صابی

تعلا

وقيل من عبادي الحكور وكثرة الاستغناء الالهية كقوله تعالى ولو شئنا لنخذ  
 عنكم دنائت بحلق جديد واظهار ان ولايت الله العلوية كلف الالاهية  
 في الدنيا والاحرة وبيان ان وصال الحق بقدر العارف الواصل لا بقدر المعروف  
 الموصول اليه لانه لا ينهات بحر الولايت الالهية والصفات والكمالات الربانية  
 عنيات فليها بالنسبة الى العارف لو اصل كثر وكثيرها بالنسبة الى المعروف  
 فليس فعلى هذا لا بد ان لا يقعد العارف لكا مل من الملوك وان كان من صلا  
 الحق على اركان سلطنة الملوك كمن شتمه الغاية الالهية زايدا على ما كان في  
 وان لم ترد في الدنيا ففي الاحرة يوصل الى الوصال الدائم كما قال الله تعال  
 ولئن شكرتم لازيدنكم فاشكر في لا يتبين نراء العت الالهية ولبت لله  
 في الدين نعمت اعظم من الولايت العلوية بل هو اصل نعم الله تعالى  
 وسائر النعماء جميعا فروعها كما قال تصادق عليه سلام نحن اصل كل  
 خير وفروعها كل بر ومن البر التوجه الصلوة والصيام وكلم الغيظ الى اخر  
 الحديث في الزبارة الي معونة ملائكتكم تمت الكلمة عظمت النعمة

در اين دفتر بسي اسرار كفتم      ولي بسيار از آنها نهفتم  
 نباشد فم سرق چو اسان      از آن در سنبه خود مانده پنهان  
 چو تر آل طه است مستور      از اين و هنگ ترش نيت استور

چو ترش

چو ترش از خداوند جليل است      هر گنگي شك كه او را ولي است  
 بتر سرق چو پوشت ندجا بي      بنابيد كس از آن سر قج با بي  
 جز انكسل كه حق مفتاح دادى      در سرار بر قلبش كشت دى  
 دلش از تر حق كز در خورشيد است      ز پيم حق زبان او خموش است  
 نكجده تر حق اندر كنانا بي      بنابيد عقير از ترش صا بي  
 بدان اسرار حق اعشق دانند      با سر از خدا عشقت رسانند  
 خدا را عشق اسرار نهان است      از آن عشق خدا اسرار دان است  
 تو از عشق ابناء و اوليا جو      بس از عشق خدا سر خدا جو  
 هزاران مرد درستي نهان شد      كه نايك كس ز حق اسرار دان شد  
 هزاران كو كبت در شب درخشد      كه تا صبح عيمان كرده خورشيد  
 هزاران سالك كراه آمد      كه تا بگفتن ز حق اگاه آمد  
 دو صد مجذوب كراه و تباه است      كه تا زانسان كج عارف تباه است  
 هزاران كس بدين ره پيروزان شد      كه تر حق پيك كس غمزه زن شد  
 هزاران عقير و جان جيران مانند      كه يك كس بوضوح رساندند  
 هزاران را چو قاطر سر بر بدى      بموسى سبطان انكه رسيدى  
 هزاران جان فرشتي را قفا شد      كه تا احمد شاه ملك بقا شد

صنادید بر جان هبا شد  
چو سحر حق بعالم بس غزیرت  
وز چون باد استغنا دادم  
بکف میر جلال عشق خوشنوار  
خلیق را بسو خوشش خوانند  
بین این کوچه کرد کعبه و دیر  
کی دانش پیام زهد و طاعت  
که کرد جلد و کاه سخوت  
کی جزب و سلوک و پارسائی  
که بر زینت و علم و اسکست  
بسی دام و جامل دارد این میر  
بهر آن یک صورت در آید  
نجات از شر شیطان ارشاد  
ز قیب آدم فلک چو دیوان  
که آدم پناه آرد بر همین  
بدان این کف حق فضل خدا

علی شاه سر بر آتما شد  
هزاران عفو و نیکو تمیزت  
نش با سحر حق بکنفس محرم  
لوای قهر از د ز جبار  
ز راه قرب و باب حق براند  
کند در مسجد و در خانقہ سیر  
کی فنی و معاصی که عبادت  
که فضل و کمال و علم و حکمت  
کی تقوی و زهد و خود نمائی  
که در کون فقر و پلیدی است  
بسی جبر و سائل دارد این پیر  
که انسان را به پلیدی رباید  
که از فضل آن سلطان جبار  
در انوار روشن بس کور و لول  
ز کف حق را هر از شر شیطان  
شهاب ثاقب نور و لاله آ

هر آنکس

هر آنکس کو پناه آرد بشان  
ولایت و اید هر طغمر ر ضیع است  
بکف حق پناه آوزر شیطان  
شهاب ثاقبش سوزد بیکدم  
ولی را صاحب کف خدا دان  
از آن اصحاب کفش اولیا اند  
بباطن خفته اند کف بزدان  
بطاهر با تو باطن با خدا بند  
نور کف ولایت چون در آید  
ندان این چه کف بس رفیع است  
ندان تا نبانی رسم و ره را  
هزاران صاحب بیدار گردید  
عنایات خدا که آیدت یار  
بهر عصر یکی این کنج با بد  
بعمر کر باین دولت رسیدی  
بطالکب اول مر نما بند

کند نور و لایش رحم شیطان  
ولایت ظل حق کف منع است  
شود شیطان چو نیر از تو گردان  
که محروم آید از اضلال آدم  
که در کفش نذر در راه شیطان  
که دایم خفته در کف و لای اند  
نوپندار که پیدار ندایشان  
خدا و آینه صورت نمایند  
ز شیطان دو دایم با خدای  
ندان این چه سحر بس مینع است  
نبانی تا نه پلیدی سحر شه را  
کی زان صاحب اسرار گردید  
شوزان صاحب اسرار دیدار  
پس از هر سال در دور پنج باید  
یقین میدان که از دانش خرید  
از آن دیدن مهر و جانش ربانید



بمیر براید اور هوار کرد  
کمی عارف به مجذوبه قرین شد  
باو گفتا که قبض از صحبت ارباب  
بگفتش به بخرانت چند است  
بگفتا قبضت امر بر سر عجب است  
بعارف گفت که پیر و طیبم  
بگفتا نه نش را نیت پایان  
زار زن پر کند که حق تعالی  
پس از آن مرغی آرد نمایان  
بیام ملک عالم کن نشین  
بطالب حق فرستد یک پیغام  
نو و صد آید و آزاد کردی  
هنوت و عده دیدار زود است  
بدان پس دولت دیدار ابرار  
عنایات خدا بهم قرینش  
هر آنکس یافت قدر خویش یا

که آخر با خبر ز اسرار کرد  
ز قبض و جذب او جانش غمین شد  
جوایش داد کان بهران دلدار  
جوایش داد کان بهر سال اندا  
چنان چه سال از و صحت نصیبش  
چو شد و صدمه حق که نصیبم  
مشاور فهم این مطلب بهر اسان  
همه روز زمین تا سقف دنیا  
بان مرعک پاید و هریران  
بخور هر سال یکبار نه زار زن  
چو این ارزن کند انبرخ انام  
ز و صدمه رو و مادک در کردی  
تورا که زهره گفت و شنود است  
اگر عمر بر کس آمد نمودار  
ولایت شد دین شد معنیش  
ولی آمد که از خود درو بر رفت

بقدر حق کسی حق را نیابد  
نماند عتت دیدار حق را  
نه پنی بجز بی پایان توحید  
کفی و اصل حق در وجد و سکون  
کمر زین دولتش گریار باشد  
از آن اندر سماع و وجد و شوره  
کس را افزون از این دولت پنا  
به نسبت با حق این دولت کلان  
اگر با حق بود از جهان شتابد  
ولایات حق آمد به نهایت  
کس که دم زند از و صدمه دلدار  
ز دل پسند کسی که بجز توحید  
نیاساید زمانه تا نواند  
ز و صدمه حق هر آن کافرون پنا  
به تخت و صدمه هر کس که ملوک است  
ره و صدمه خدا پایان ندارد

اگر نماندت سر به شتابد  
نیاید لذت گفتار حق را  
تا بد بر تو تا بر فی زتابد  
چرا که هر در که او ناصبور است  
به نسبت باو بر این بسیار باشد  
که این دولت از او پسند که دور  
عجب بود اگر از سر شتابد  
چه نعمتها و صدمه حق جلیست  
وصال حق بقدر خود پاید  
عنایاتش برون از حد و میثاق  
مگر آندم که او مست است سرشار  
نبرد تا باد از و صدمه امید  
که شاید پیشتر خود را رساند  
بقین کن پیشتر هر دم شتابد  
بقین کن پیشتر او در سلوک است  
تا شتر را کس چون که سپارد

جمال حق هر آنکس بد بیکبار  
 ز عشق آید دلش چون دیکم  
 کهر کو بد کهر پوید بر آتش  
 در این حالت من زار فقیرم  
 کهی بوم کهر بسکویم اسرار  
 چه مرا از سر عشق آتش فانی  
 با تش چون کند کفار آبله  
 دمی این مهر ز سوز خو نشنید  
 بدینانیت دایم چونکه دیدار  
 که میر بر جان بجان واصل آید  
 بحق و صلواتی حاصل آید  
 تمام شد کتاب مستطاب مبارک مناسک لعاشقین

در هفتم شهر ذی قعدة الحرام سنه هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
 بنور کدشته با فلام شکره عقیقه فاکیر فقیر  
 میر حسین پیر حاج میر با ششم الحسینی فشار  
 هر که خواند دعا طمع دارم  
 زانکه من نبه کند کارم

طالع چو شد از طبع جان طاعت  
 در ساحت وجود وجود کرد پدید  
 غیب و شهود عالم امکان شد پدید  
 نوریکه بود در تن غیب محقق  
 عالم با سیاتی و عارف بماست  
 جانهای تیره را در دهر پر نور است  
 خواهر که بهره بر از جمال هست  
 رزق که خادم الفقرا لیش ز سره  
 غافل با شکر لک ره از دهر حق  
 در عالم که غیب منبع است کن  
 در حرمند غمده سلطان عرش و قعر  
 ساجدند جمله گرد پان قدس  
 خلاق لایزال خداوند عالم

هر شد تمام اینده از جلال  
 اند که ز کرم حضرت جلال  
 اندم که کوه صوره بدل نکست جلال  
 اند کجا از انقی رفعت جلال  
 کشت آنکه گشت با خیر از زنت جلال  
 آن را که بر تو فکند رحمت جلال  
 با چشم هر بیای و بین صورت جلال  
 انشا که آن بود از کرم جلال  
 فایض شود بر او صلوات از وحدت جلال  
 مشهور عارفان شده اند از جلال  
 بد کل ما سوار حتی از شوکت جلال  
 دیدند چون بعین عیان غرت جلال  
 تجرد خوان خوشند از خلقت جلال

جانت بهشت گشت طلال جمال  
باشد بهشت مکن اهاب عشق  
بچاره منکران شده به بهر از عمر  
خالص نمازینت خوا ار خدا  
کوسالک صراط قویم خدا شوی  
کامل رسد فیوض امام حسین حق  
زان بعد منتظر شو از در لطف  
این مطلب است مغر العلم لقله  
یعنی صفات ذات که مریع حقیقی

یزان بهفتیم بعوار سلطوت جلال  
برمیغمان سقر بعوار لغت جلال  
از فقر وجود و رحمت رافت جلال  
وانکه پادشاهه کن غلت جلال  
کرد در عیان بچشم دولت قدرت جلال  
بر میگیر زلف بر از غلک جلال  
بر عهد ما سوار حق از میات جلال  
عالم شور بفر اگر دقت جلال  
ظاهر جسم روان نسبت جلال

عاقده غموسر فاشر مکن سر وار دست

نرسد نرا دلیل کند غیرت جلال

آمد دم نسیم سحر مشک بپزند  
مر بو از نفس بر از خار خار هم  
روح است ز روح نفس بود ز امر حق  
بر خواند عقد باغ و کوا عشق جلال  
بس کوه بر نفس در بار معتبر

چشم ز نوق مجد زلف اشک در بند  
زان رخسار سندر و سن سبز خیزند  
اخلاق خوب و ز برایش جهیزند  
کو مقصد اخلق ز شاه محیزند  
در لطف نفس را بفر کز و کثیرند

چون

چون طر کرد جمله مقام خویش را  
القهر از توجیه آن بر بر بهتر  
هر نفس را که عشق نمواند در الخراج  
مال اتفاق زانیه و نا تمیزند

عاقده میانش از کز لطف علی

ناخیر کا ز بهت شاه خیرند

ار عشق ز تو قدر بزدان پیدا  
خواهان چونند ز غفر جلوه کجا  
از نور جلالت همه ذلت منور  
بارید حساب کرمش قطره از جو  
از حسرت خط که زده مهر عذار  
در باغ جهان سندر و رخسار پیدا

لذبلکه خوف قادر سبحان شده پیدا  
زان حاسنت حضرت است شده پیدا  
وز عکس عملش خور تا مان پیدا  
زان قطره هزاران در در حاشیه پیدا  
در باغ جهان سندر و رخسار پیدا

عاقده شده مبهوت از بر آنده نفسش

صد که بر جواد صاحب ایمان شده پیدا

111

من شویات و جید عمره در زمانه جناب حضرت قطب قطب  
هر میرزا ابوالقاسم شیرازی قدس الله سره العزیز المتعاقب

براز

و به سبب

بسم الله الرحمن الرحیم

سرحق شناسان ملک جهان مهن سید خوب پیغمبران  
عبد رفیق و همانا حسان چید خدا سرور ایشان  
سر نهاداران ملک بقا شهسواران دار فنا  
محمد شاه بطحی نژاد کبر عشق راندی براق عواد  
لعمریک شدش تاج و لولاک خشت سوز قاب قوسین افکند خشت  
بر خدا آمد رازدان بود اجداد ز هر دو جهان  
قمر مشق آمد زانگشت آقا تاخوان شد اجمار در شان  
بر او ملک نام خوشد تکیه زن بلخ علی گفت حق سخن  
جو لکن علی لکن عشق خدا به معشوق عاشق خزان کرد  
باو گفتن اسرار خود سی هزار ولی گفت تا کس سخن اشکار  
که این رازها سر ذات من است اگر فاش سازد ز سخن است

برو با علی

برو با علی گو اسرار من که جز او نباشد کسی یار من  
ازان گفت باشد رسول من که در حلقش رازها کز کزین  
گشودش را سر از حق الفنا زهر باب که اشعاب الفنا  
مخوف تر خود گفت مد ز بروم نشد مطلع ران کس از پیش کلم  
زاند کسی بتر ذات خدا به هر مصطفی باشد و معنوی  
بعالم کسی غیر پروردگار نشد و باطنش چهار  
چو سر شهانست سر خدا شد که از سرشان ناسوا  
مگر آنکه از خوشش گوید فنا ز نور و لا شان بیاید بقا  
یک با و مایک هزاران هزار شود بر هر مایک او اشکار  
ز سر طریقت خبر مایدا بشهر حقیقت کند مایدا  
چو عارف بناه حقیقت شود دلش محزون کبج خلقت شود  
ولی خدا گوید تا جبار به ملک شد یعنی شود شهیار  
بیا خدا ماب دار آواد به میدان دین شهسوار آید او  
ز فقر حقیقی شو بهره در سواد ز نطفه بر ماه خور  
بشاه هدایت چو جنت استاد سند گوید او بهر اهل رشاد  
بر تاج فقرش بر خرقه پوشش خیمه سر ز سر و لایتن به جوش

امانت حق را این آید او      به تخت دولت کین آید او  
 بلبل نه جمل المین استوار      از سلسله فقر با رعناستار  
 جو با عروقه الوفقرا آمد نهان      شود عروقه عارفان حسان  
 گرفته چارت زیران عشق      شد داخل سه دوران عشق  
 دشمنی آید آینه حق نما      ز آینه اشراکات کار خدا  
*من مشوب با*      *بسم الله الرحمن الرحیم*  
 سر آغاز نامه و هموست عشق      همین کج خلق بعبه عشق  
 جو عشق کزین است نام خدای      باین نام عظم تو عمو انما ی  
 همین در یکنای کنز حقی      در آن کنز مخفی حق مخفی  
 نه خف در آن بلکه زان اشکار      همه سر نهان برورد کار  
 خفی و عیان دوست چون در او      روزات سوزانوار عشق جو  
 در شرازل را بدان رسد      ز بعد شرازل محوان انما  
 که این ده دو نقطه ز کلمه ویند      هم کون در شهوار سکوت ویند  
 اول بر توبه ذات اوست      ابد جوده قدر آیات اوست  
 بگو هر نفس در عشق احمد      در عشق هر نفس شرازل او  
 انزل اولین خبش را بگرد      ابد آخرین تابش او مهر او

در او است عشق که عشق      نه هم کرد و در او در عشق  
 هزاران هزارش اگر عالم      ز دریای جوشش کج شست  
 نه در دار هستت دیار عشق      که کم دارد با تو هم بار عشق  
 عشق است کلمه لا یونان      عشق است تسبیح ناسوتان  
 جو عشق است و بار کعبه و کثرت      جو عشق است داد بار و بهت  
 همه کفر و ایمان عشق است و      بحر عشق دیان مدان هیچ کس  
 خراشد از آن خرابان      بنای از آن مناجاتان  
 کشتی ز ترشش کسی با خبر      بخورد رهنمون بی پاور  
 ز ترشش کس از با خبر می      ز جان و جهان خود بد را می  
 خوش جان فشان عشاق او      خوش باد و نشان مشتاق او  
 بیده به هر دو عشق خدا      عیان ره سپاران ملک لقا  
 همه محمود خوارهای عشق      همه فانی اندر تکلای عشق  
 هزار آتشین بحر در راه او      هر دم که از راه درگاه اوست  
 برایش هو باید اول قدم      سر پای عشق بر برزخ هم  
 فاو اولین فادرا از راه او      بقا ساحت فخر و چراغ او  
 یکباره فنا عشق او در شود      که طی را شش از یک فانی شود

بهدم و صد ره کرد فنا  
 کند بی سپر راه عشق خدا  
 درین راه آغاز انجام نیست  
 بجز ترک کلام و هوا کام نیست  
 ولی در فنا بشیر هزاران بقا  
 بقا نشخوهر کاس قفاست  
 در هفتای عشق جام بقا  
 در انجام مینی لقا خدا  
 لقا خدا چون عیانت شود  
 بدون از همه عالم نشانت شود  
 فنا و وجود بقا آورد  
 بقا بقای خدا آورد  
 فنا را بجان عشقان رغبتند  
 چون وصل و بقا را بحتی طالبند  
 فنا در میان بقا آمد است  
 فنا دیده مان خدا آمد است  
 فنا مطیع شمس و جبه خدا است  
 فنا منبع فیض بحر بقا است  
 پس از عشق از هیچ ره رو متاب  
 فنا با بقا کوس عین صواب  
 ز عشق عشاق با تاج تخت  
 که بسته از عشق و بس نیک تخت  
 همه پادشاهان ملک بقا  
 همه سر فراران قرب بقا  
 بملک بقا جمله دیهیم بخش  
 بعرض خداوند نازنده بخش  
 ندم از لقا خدا منزند  
 که بخوشش مردم امان منزند  
 چو در عشق حق سپر زمان است  
 فروز عشق از سپر روحان است  
 ندر داد عشق عقل است لنگ  
 که روح است از شنی خود تنگ

در این راه

در این ره نیکر بدل روح آید  
 عشق خدا کی قنوح آید  
 بدل نور عشق از فرار آورد  
 دو سبه نولو جان فرار آورد  
 و صا خدا را اگر طایبی  
 یقین کن که از عقل و جان بار بی  
 نور آورد مهر سرون را مکل  
 چو آید مکن خدایت بدل  
 مهر آمد سمند وجود را بر عشق  
 چو موسی است عار با طوار  
 بدل با عشق خدا بس که بقا  
 مهر آید انا الله از عشق بافت  
 ندانم اگر نام عشق را کبیا  
 علی خوانده او را علی  
 علی عشق و عشق از علی شد علی  
 علی آمد از عشق ذات علی  
 مهر عشق از حق از آن محضاً  
 که مجلا سر انوار مهر علی است  
 چو عشق است انوار ذات خدا  
 همان عشق و معنوق از هم جدا  
 کسیرا که با عشق حق بسته کار  
 بحقش بلا فضا پوشیده کار  
*من مثنویات العزیز لفظاً*  
 شنو وصف مردان حفر از آن  
 که روشن کند قلب این سرور  
 بدان مایه اولیا از کجا است  
 که از سود آن قیانتان پر به است  
 ولایت که آن نور شمس حدیث  
 ز روز ازل مایه اولیا است  
 از آن اولیا اند با اعتبای  
 که حق از ازل گوشان خستای

غایت بایشان نمود از ازل که زایش بخلق میسر بود  
 طغیان علی از ازل شان کرد ز نور علی روشن آفرید  
 از آن شیعه مرقعی آمدند اشعه شمس هر آنکه  
 چونشان نشسته است نور و لا بهلها محبتش اولیا  
 محبت بان شاه تابیدند نثار رسم و عادت تقید است  
 بطور آمدین منت شد نامت بالقاد و صاف رسم است  
 بود منت و ظهور نزد امام در آن شب سما شمع تمام  
 جهان است روشن شمس لام شعا مشرب لها شریعت  
 بناید چو شمس بر غروب زواید ز دلها را منت عجب  
 چو شمس ولایت بناید بهر هر آن متقد قدر خوب یافت بهر  
 بهر عصر ظاهر شوند اولیاء نمایند طلاب را با نوا  
 چو خورشید از رخ پیداشود بهر بوم حرم با هویدا شود  
 شود نور حق چون عیان بر زمین ز دلها برود بید کل و با سمین  
 بعالم بهار از نمایان شود سراسر جهان سبز و ریاحین شود  
 بناید چو شعرا به ملک یمن رسد فیض ان برحق و خنن  
 و هر نور مصباح قلب و ل شوق قلب طلاب از آن منجلی

و لا در جهان شمس مرجع است و لا در زمین فهران خدایت  
 با رض اولیا اند که چون و ند که ارتقیشان از رخ ساکنند  
 کما از زمین ز اولیا روپای ولی مردا که ناقص است و خراب  
 ز قلب ولی حق چو ظاهر شود هزاران هر او را مظاهر شود  
 شده عالمان شمع بزم جهان که سوزند روشن از آن مردمان  
 ولی عارفانند چون نور خورشید که روشن از ایشان جهان بر  
 و لا چون بو نور شمس خدا از او فیض کردند از رخ و سما  
 بهر حادثی عیان آمدی بهلها از آن نور جان آمدی  
 بر او جمع کردند طلا ب حق بگویند ز او بیخ حق و سبق  
 و لا چون شعاعی شمس حق است به خلق از خدا رحمت مطلق است  
 ولی اصل طلاب فرع و بند ولی ارض طلاب فرع و بند  
 ولی بیخ طلاب غصان او ولی قصر طلاب ارکان او  
 ولی باب طلاب اطفال او ولی قطب طلاب ابدال او  
 بهر عالم زرد ولی خدا شود ضرب طلاب ره غنا  
 بهر بوم افراخت خیمه حلال بود لشکر شمس حمله امل جمال  
 بهر حال او ولایت فرات با طرف بسحرش رحمت کمال



بسر عاقل گردم که شوند  
بسر کرم بمان قفس ره شوند  
بسر ره روان که فرافقدار  
پایند از آن شاه دبدار بار  
بسر نه نوردان بیاد و سر  
بمنزل رسند از ولی بی خط  
بهر کس نماید ز رحمت نگاه  
شود شامش فیض و فضل اله  
بهرش کسی که شبی سر کند  
پیر حوشش آنگو شر کند  
زبان قاصد است از قیوضات  
مدارک زد و ک غموصات او  
چو قفس و عرش من است  
طوفش کند هر که او کند است

*منقبت عیون و صفت عیون اسلام و بیان اسم الله اعظم و اول آن چهار  
نفسه العظیمه علی بن ابی طالب و امیرالمؤمنین علی و فاطمه و محمد  
صوبت علیهم السلام و السلام علیهم و علیهم و علیهم و علیهم  
العالمین اللهم صل علی محمد و آل محمد و علیهم و علیهم و علیهم و علیهم*

مردوش آمد فلان کوش  
که اسرار معنی ششوار سرش  
بسر خواند اسرار در کوش  
که ناچیز گوید این هوشش  
دماغ ز می هوشش بوشش  
هر از سر تو حید موشش  
پاسا فی از آن می کوشی  
بمن ده یک ساغر حبیبی  
که ناگشفت باز و حدت شوم  
سخن در اسرار کز شوم  
که کزت جهان شد ز حدت عیان  
جهان نور دهد بکرت نمان  
چو حق

چو حق خواست اظهار صف جمال  
عیان کرد اسمی ز نور جمال  
نه اسمی حرکت صوت و فرد  
که از عقل و حس بی از آن  
یکی اسم را از نور پاک  
که خورشید از آن نیر و تابناک  
یکی اسم اعظم جهان شد زوت  
که ظاهر از آن شد تمامی صفات  
چو این اسم دارا را وصف  
هر عالم همه ظاهر از نور او است  
شون الهی از آن شد عیان  
چو او بود عرآت ذات نمان  
علی العظیم ابن اسم ذات  
که برهان بذات و دلیل صفات  
علی اسم و الله معنی او  
نومعنی هر اسم از آن اسم جو  
از این دارد از شاه ایمان  
علی العظیم اسم اعظم خداست  
نمبه خوان اسم را اختیار  
بنفس خود از عیب پروردگار  
بفرمود شاه رسل مصلحت  
علی است مستوس ذات خدا  
ولی شرف و احد است ای  
بروج ظهورش شد از شی عشر  
دلیلش در آفاق شمس سعادت  
که هر کس بر ج از آن برضات  
بهر عصر در بیک از بشر  
شود شمس حدت ز حق جوه که  
صفات کمال خدا زو عیان  
شود در تمامی خلق جهان  
بود او خلیفه خدا در جهان  
از او فیض گریه کون و مکان

نه جنبید به جز اذن او یک ملک  
 بود در ابطه سلک کانیات  
 خدار است مقصد در از این طین  
 از آن آمد سر کن و عهد بنویس  
 پس از وضع آثار شیخ صلی  
 حق یک صفحه بهمه راه دست  
 نظر کرد در آن جو خیر ایشه  
 محمدت بهد و عیش چهار  
 ز موسی چه فرود در تمام  
 یکی مرتضی و یکی مجتبی  
 در عابد و باقر عالم است  
 رضا و تقی و تقی را بخوان  
 ز اسماء و القاب شان دین  
 شده نقش این کسمه هرگزین  
 برضوان و جنت خردان و نار  
 نظام و قوام در عالم تام

بعرض و بکسر بارض خلک  
 بنور شئونات اوصاف دست  
 ازین گفت لولک باشاه دین  
 که عرفان واجب بود از از آ  
 با حمد فرود آمد در جبرئیل  
 که کسماحت در آن حق لک  
 ز اسماء آن یافت اشی  
 حسین و حسن تیشه نامدار  
 در عالم از ایشان بگیر نظام  
 در آن شهید سر از تن جدا  
 در کصادق و کاظم ضیاء است  
 در عسکری و آن در زمان  
 ملک گشته دو آرزو کن زمین  
 بکس و در فلاح عرش زمین  
 شده ثبت از امر پروردگار  
 ز اسماء شان پاید مدام

بیاد و بکار و

۲  
 جلیق زمین و برال کسما  
 این است ز طیم صا  
 بیاد در زمان افلاک

بیاد و بکار و بر آتک به نار  
 همه کائنات و همه ممکنات  
 صحیفه و کائنات از راز دان  
 که نبویش ده باه مهر کن  
 به باطن صاحب ذوالفقار  
 که در دیکر مهر دارد بکار  
 و در پس عبا باشد دین حسن  
 کند افتاد او شاه زمین  
 رسد این صحیفه در آخر زمان  
 بصاحب زمان آتش کوان  
 نماید عمل او بفران حق  
 شود احر عالم از اوستق  
 به فضل معصوم فضل خدا  
 اگر قند و نهب از نماز و دعا  
 با حمد خدا بیزند دوا الفقار  
 که دین خدا را کند بر فرار  
 بدان احر معصوم را سر سری  
 مان سها و ضاع بمعنی  
 امام آمده همگان از خدا  
 از آن والی آمد بعرض و سما  
 ولایت بود که از انرار هو  
 و را را بیاطن بدان غیر او  
 ولایاتش نور زبانه است  
 که ظاهر در اطور نورانی است  
 شد آثار سلطانی ذات پاک  
 بی معرفت ظاهر از آن خاک  
 کجا عارض عقول در آن کس  
 که این ابراهیم ادراک است

نوشته نامه ندر استوار  
 ز اسماء شان گرفته بیانات  
 بهر خط و سالار بفرمان  
 ز حق گفتن جبرئیل امین  
 که در دیکر مهر دارد بکار  
 کند افتاد او شاه زمین  
 رسد این صحیفه در آخر زمان  
 بصاحب زمان آتش کوان  
 شود احر عالم از اوستق  
 اگر قند و نهب از نماز و دعا  
 با حمد خدا بیزند دوا الفقار  
 که دین خدا را کند بر فرار  
 بدان سها و ضاع بمعنی  
 امام آمده همگان از خدا  
 از آن والی آمد بعرض و سما  
 ولایت بود که از انرار هو  
 و را را بیاطن بدان غیر او  
 ولایاتش نور زبانه است  
 که ظاهر در اطور نورانی است  
 شد آثار سلطانی ذات پاک  
 بی معرفت ظاهر از آن خاک  
 کجا عارض عقول در آن کس  
 که این ابراهیم ادراک است

بادیده سر شود که جلی  
 چو از سرشان عقل آگاه نیست  
 شناسد کسی چون زمان  
 دی معرفت را سدرت سینه است  
 بر سبب این عظیم نیست  
 بدان اسم اعظم همان حقیقت است  
 شناسا شود که ز دل تو باد  
 بخواند بر مرده که نام نشان  
 بمویشان دار بر مرض  
 ز سببشان بیت مهر زندگ  
 شو که تو محروم از زردشان  
 ندان چه گویند کوشش همان  
 قلوب بزرگان قیور شهبان  
 بار باب معرفت آبراکر  
 مرفغان کعب سیر خدا  
 بر دو صاحب مبر است ارباب  
 بکارت نباید که هیچ کس  
 بعاجب

بعاجب لان پس ما نمون  
 زمین بوسه پادشاهان دین  
 اگر پرده جسم منقش شود  
 مجازان در بنا ز خاک زردین  
 در حق مجاز خود را امان  
 زد جال نفس و ز آخر زمان  
**قطعه از سخن عاشق با ابلا و صبره فی الابداء عند استکماله یعنی**  
 یکی روز سلمان یک اعتقاد  
 چه سلمان که بود او آ خدا  
 فزون از ملائک خدایش بخواند  
 ز نور ولایت شده انس و جان  
 ز سر ولایت جهان رتبه یافت  
 که چاره رسیده در ملک عصمت یافت  
 که شد داخل ملک عصمت یافت  
 چه بیستی که آن پست نور خداست  
 چه بیستی که محلا نور است بس  
 چه بیستی که آن جامع ماسواست  
 چه بیستی که در بینه گریخت  
 چه بیستی که عرش علم بود  
 بر کاه شان شورین بوس تو  
 به از غزت تخت و تاج و کلین  
 به جا هم نشینت یقین حق شود  
 بشطان قرینند و بسقرین  
 ز جال نفس و ز آخر زمان  
 غلام نبی پیر اهل رشاد  
 بجان شیخ شاه دین محمد نطق  
 ز اجرا خود مصطفایش بخواند  
 شد داخل ملک عصمت یافت  
 چه بیستی که آن پست نور خداست  
 چه بیستی که محلا نور است بس  
 چه بیستی که آن جامع ماسواست  
 چه بیستی که در بینه گریخت  
 چه بیستی که عرش علم بود

دین مطلق  
 ۱۲  
 چه بیستی که آن پست نور خداست  
 چه بیستی که محلا نور است بس  
 چه بیستی که آن جامع ماسواست  
 چه بیستی که در بینه گریخت  
 چه بیستی که عرش علم بود

نه این است حق پرست امکا است / که این ملک فستی رمان است  
 نه نیست است کان همه در حق بود / همه علم و آرا حق اندر است  
 نه نیست است که معنی رحمت است / در عالم از این بیت نعت است  
 نه این است اجتناب کل است / که این است حق فرق جان مکر است  
 نه نیست است کس عاقل آمد خلیل / بود بایش دست بست جلیل  
 نه فنی است کان همه آدم است / که این است حق باطن عالم است  
 که آن است شد جمله خاکان / شد این معبد صلا افلاک ان  
 نه نیست این سواد است که عظم است / که ملک عالم در دانش کم است  
 چه ملک است که عظم ز نور خدا / که نور خدا ملک همتا است  
 بود نور حق ایچو حق و بطیر / از آن حق بخواند پیش ملک پر  
 نه ملک است کان شهر بند خدا / مکان خدا خارج از ملک و جات  
 نشد خدا را مکان در جهان / به جوق لب آن که منترش مکان  
 یکمقا کنیم بارض و سما / که سعت ندارد در عرا ماسوی  
 ولیکن کنیم بقلب بشر / چون قلب بشه آدم مستقر  
 هر مصطفی گوید که نور خدا است / مکان خدا در هر مصطفی است  
 از این رو شد شهر علم خدا / هر پاک نورانی مصطفی

به راه

به راه حق راه دیگر مپوی / به شهر حق شهر دیگر مجوی  
 همین شهر حیات موعود است / همین شهر اوطان مقصود است  
 چو شد حب اوطان ایمان است / تو ایمان اوطان در این شهر است  
 به شهر خدا غیر حقرا مجوی / به پیر باب اباب و دیگر مجوی  
 به شهر و افاضت از پنا / به خبر سواد کوی مکی مپوی  
 چو شد شهر علم خدا مصطفی / ز حق باب این شهر مدنی  
 علی باب شهر عظیم خدا / علی بدان که خدا خود هدایت  
 خدایش بخت لایق است / پسرش محسوس با ذات خوانده  
 چو سلیمان از این باب داخل شد / بیت بی را بیل بیت آمدی  
 نشد دیگران از این در خبر / شد بی از جهالت سفرش مفر  
 پس این افتخار از ولای علمت / ولای عیاب بیت بی است  
 هر آنکس قدم در ولایت زنی / شد مرد خضر ملک سمدی  
 ماند که قدر این فاندان / خراگس که در راق حق هفت جا  
 ولایت نیات ربانی است / بر اهر حق باب سبحان است  
 کتف از شد این بیت شهرت / خدایت نمود از ملوک جهان  
 بر آنکس از این باب داخل شد / نباید خبر از خدا تا ابد

هر آنکه از این باب داخل شد بنا بدختر از خدا نماند  
 هر آن که در این پست ازین شدی یقین کن که کار نجاتی آید  
 بود پست حق خارج از این جهات مرد و جهات است نور صفات  
 زحق قدرت و سمع و علم و جانش بصر پس از او شد او را جهات  
 شدی که در او جهات حدس سمع است و پسند به با روح  
 بود پست حق این چنین ای جبر جهاتش تمامی سمع و بصیر  
 نوزین پست سمع بصر نور یافت ازین پست بد آنکه بر طو رفت  
 ظهورش انوار پست خدا صفات کمال آمده ای کیا  
 صفات کمال آمد از جهات کمال صفات است از نور و دان  
 پس این پست معمور خواهد شد خدا که معمور است از صفات ای کیا  
 پس این پست معمور افلاک است که از حق عیان در هر خاک است  
 و استمانت در هر نمک از این سه توان رفت بر استمان  
 به جهات از اولاب برت بریز بر آید سما بکسرت  
 اگر ز فرغ شوق آید جهان شوی بگلک به غم زرد بان  
 از این سه ز معراج آ که شوک در این سه توانه باشه شوک  
 سه مرتبه پست معمور دان هویدا در آنم جنود طو در آن

در این پست

در این پست معمور اگر در شوی بر اهلک افلاک کمان بر شوی  
 بود با بهایش فرون در شمار نکویم هزار و فرون از هزار  
 ولیکن ز باب ولایت در آن که باب ولایت است باب خدا  
 بدان بعد از آن باب بصیرت و در باب تسلیم امر قضا  
 در باب تقوی و زهد و بلا توکل فنوع است خوف و جا  
 هر آنکه از این پست بهره برد شد از باب آن این پست  
 ولایت از این باب علم است چو اوصاف کلانند را هم علم است  
 هر آنکه از این باب شد نامتوا مغایع ابواب دادش خدا  
 ولایت چو توصیفها هوان همه صفهای نکو اند را دوست  
 هر آنکه از این در ندارد جبر بوی بسته شد باها سر به سر  
 پس این بابها خاص اهل لایه آن که گرفتار نفس هوان است  
 فساد نه طلب پس در خطا که بسته بر خویش زهد از عمار  
 بسی زاهد و متقی آمدند ولیکن معنی شقی آمدند  
 چو وصف نکو فیض نور خدا است امانت زحق در صرا و صبا است  
 نشد نابیشان کسی متصل نه ناپسند نور صفاتش بدل  
 ولایت بود بیخ و اوصاف و ولایت بوا من در اوصاف کا

ولایت بود اصل او صاف فرغ  
 نشد از ولایت کس را بهر دور  
 سرآب آیدت آب اندر  
 محمود عتوه را هم به خبر  
 همه ز به تقوی و طاعات او  
 برزد بر اهل حق یک طره  
 طهارت کن از زهد و عرفان  
 که راه بقولند عارف بدلق  
 کند نور حبه اش آب  
 تو را زاهد از جمله ما سوی  
 پس او صاف دیگر مان کن چنان  
 بنه بر ولایت نو دین را س  
 چو ایما و لا سر علی ولی است  
 هر آنکس را این منکر شدی  
 چو گشتی تو از پنج دینت خبر  
 چو بر باب اعظم گذر آوری  
 یکی با صبر است ای خدایاب  
 بود صبر اندر بلا مان  
 کوی  
 چو ز بهر است ابن صبر در کام  
 چو حفظ اگر صبر دارد اثر  
 پس بن صبر چون زهر و تریاق دان  
 ولایت بود بر او و صاف فرغ  
 ز تقوی و زهدش ز پست  
 محمود عتوه را هم به خبر  
 برزد بر اهل حق یک طره  
 که راه بقولند عارف بدلق  
 تو را زاهد از جمله ما سوی  
 بنه بر ولایت نو دین را س  
 ولایت یقین اصل دین است  
 بود منکر ملت احمدی  
 دید شاخ او صاف ایندم نهر  
 ز ابواب دیگر خبر آوری  
 بسی با صعب است این باب  
 نه چون صبر بر کینه مگر عدو  
 چو صبر است تخمیش اما همان  
 چو شکر باغ خوری زان نهر  
 باهل ولایت تو مشتاق دان

ولا بلا باولا چه که همیشه شد  
 ولا را هر آنی بلا است بس  
 ولا را چه صبر بلا شد نشان  
 بلا سنگ در هر و لا کوهر است  
 بلا آنچه مشرد و لا شکر است  
 ولایت چو مار است فتنه در آ  
 بصیران نباشد بلا باقرین  
 چو سلمان بیاب ولایت رسد  
 نباید انوار او صاف او  
 فضا را شدی پیش قوم بود  
 بگردند نمکین و اکرام او  
 مابین جمله بردند در خانه اش  
 بسته در بر و تی خدا  
 بگفتند با او که ای مومن  
 بگو تا چه حد داری اخلاص تو  
 بگفت از خدا را آنچه نام بان  
 بصیر بلا خوارند بهر شد  
 ولی باشدش صبر فریاد رس  
 ز صبر و بلا شد ولایت عبان  
 بلا آنچه آهن و لاجوهر است  
 ولایت بصیر و بلا اندر است  
 که باد بلایش کند موفده  
 همراه از این مار ماء معین  
 شد ابواب مفتوح بر آن سعید  
 که خیر البته گفت و صاف او  
 بلطف و رحمت با شفاق و جود  
 نمودند خود را بسی رام او  
 ز هر جای کفشد فسانه اش  
 نه شرم از رسول نه از حق جبا  
 نوی مجلس خاص شاه یمن  
 بشاه رسل گامد خاص نو  
 دهد آنچه خواهم به من بی امان

بسخری گفت که ای رست کو غای حواری حق با حمد بگو  
 بخواه از خدا تا عیان ده رملک مریه عطایت دهد  
 بگفتا تو اهل غنا از خدا که در خدا بهتر است از غنا  
 مراداده حق صبر و شکر و شای بر اولاء لغا در هر بلا  
 بهر ملک دنیاست این یقینا که دنیا شن با دار و اسکن  
 بگفت حق با حمد بخوان اگر خدا مراد دست تا برده  
 ز نیت بسی نازمانه بن که فرسوده جنت شود درین  
 بگفتا که صبر است شبوه رسول نه خواهم دعوت شوم بالفقو  
 که صبر تا جانم اندرین است که این شبوه دایب سول من است  
 بسخری گفت که حق شعاع سنی تیره کرده آهش  
 با حمد بخواه از خدا بیت ز اسب تا نیاید وفات  
 سنا ندانم که رجال قوی که کافر کنی به درین غوی  
 بفریب سباطس بگفت که خود خسته گشته اولی  
 می گفت یارب مرا صبر ده که از جهات جهان است  
 چونانده شدند انکرده از زبون کمان که جانش برود شد  
 بگفتند از حقیقت ای به کمان که از شته مایه خواهر امان

بگفت اولی

بگفت او مرا صبر کافی بود دعا صبر را خود منافی بود  
 پس از استرحت بگفتند ز نیت بقوت زمانی دراز  
 که یا جانت از تن باید بیرون و یا کافر آئی بان ره نمون  
 فرزندش بسی بقوت بی بود که ازین فرود بخشش نار بود  
 همان دعوت صبر مکرار کرد در آن خواش قوم اینکار کرد  
 سیم بار خسته اولاد بدن که جاری شدش خون اعفای  
 هلاک خود از در میهنه استند بگفت از خدا انان خواهم کردند  
 که شای بدی کنی مان سعید آمدی ز انان خود مستقیم آمدی  
 بچارم ز غدرش بغیظ آمدند سنا دند اولی بقوت زدند  
 که مستثنی آورد عا را کجا شود کرد حاجت از خدا  
 چو اتمام حجت بقوم میبود خداوند از پهلان نمود  
 همان تخم صبرش نمرود زد غضب کرد نازل بقوم میبود  
 چو در مانده است در این مبتلا عیان شد جمال رسول خدا  
 کرامت نمودش شق جدا رسول از جدا آمدش آشکار  
 بمیر بگفتش که ای نیک خواه هلاکت بر این قوم کافر بخواه  
 یکتن از آنها نیاید سعید که لغت بر این قوم لد و عبید

نرا صبر چون نوح قومش <sup>بنازدت ایمان یکی هله هرا</sup>  
 در ایمان بصیر آمد <sup>تو خالص شد مرزا بتلا و محن</sup>  
 بجواه آنچه خواهند این کافران <sup>که پروردگارت در ایمان</sup>  
 بفرمودگان بقوم و غا <sup>چسان حوام ارحم بملک شما</sup>  
 بکشند در خواه کاسیاط ما <sup>انامی شود بی ایمان از خدا</sup>  
 بخانند ما را سر و دست و پا <sup>که باقی نماند یکی مان بجای</sup>  
 کشودی چو سلمان بنان در غا <sup>عبادت تمنای شما از خدا</sup>  
 ز کفشان بکشند انامی هر سر <sup>گرفتند آن قوم را به خبر</sup>  
 یک سر سر و دیگری دست پا <sup>شکستند و خوردند از ام خدا</sup>  
 بر اظلاک بر شد فغان جهان <sup>که گفتند اظلاکیان الا ایمان</sup>  
 سر ایلیان جمله حاضر شدند <sup>بعیرت بر این قوم نامر شدند</sup>  
 در اندم بمسجد رسول خدا <sup>بگفتی باصحاب صفه صفا</sup>  
 که نازل شده فتح و نصر از خدا <sup>سلمان صابر پس از ابتلا</sup>  
 بخرید و بسید فتح مسین <sup>رحم اشکارا بقوم لعین</sup>  
 بنمراهی پادشاه رسل <sup>شده قوم تسبیح خوان در سل</sup>  
 رسیدند اصحاب شه باشتاب <sup>سلمان صابر با اهل عذاب</sup>  
 بکبر شد

بکبر شد صوت ایشان بلند <sup>سنودند حق را گرفتند</sup>  
 یهود انداز بی جا بکس <sup>ببندید بکلیله هم همه خاک بوس</sup>  
 ایشاه این فتح و نصر است <sup>بسمانی که بد دوستی است</sup>  
 چو این معجزه معجز است <sup>که ظاهر شما را قدوس است</sup>  
 ز جرات بما عرض سلام کن <sup>بما نعمت و بخت نهادم کن</sup>  
 بختی هایشه ز جانت خدا <sup>باصحاب و معجزه انبیاء</sup>  
 کردای با سلام فایز شدند <sup>کردای بی عجز دنیا آمدند</sup>  
 کردای دگر در فرار و گریز <sup>نیارار صبر و نه تاب سبیز</sup>  
 انامی از ابتلا ع بود <sup>ببندید رسول آمده در سجود</sup>  
 که با دلهره ازان در صورتنا <sup>رختی بر تو اسرسته انبیاء</sup>  
 دگر بر وصیت علی ولی <sup>هزاران تقصیر زرت علی</sup>  
 دگر بر فرار سراک رسول <sup>جهان را اول منته دین را رسول</sup>  
 دعای دل تراشاه چو د <sup>عیانی کردمان از سیاط بیود</sup>  
 چو بر خشم ما را خدا فرید <sup>با اتمام از بیود و عینه</sup>  
 دعا کن که ما تا بر روز سعاد <sup>با شما نمایم هر دم عذاب</sup>  
 پیمر با شکر حق لب کشود <sup>که عهد تو گویم خنیشاه چو د</sup>





بیخ برویم در عمر خویش  
 بجور احاد و پیر دینی و کینت  
 که شد نفس نفس مانی رام دل  
 کشید از صفای عه از جام دل  
 دودار کف نفس جبر و جفا  
 کند در دینها پیش را در  
 خدا یا حق جوی حقیقت رسول  
 بحق عیسی زواج پاک بتولی  
 به سلامت جنت بقراطی عشق  
 که لذتوشان زینب عشق است  
 به دوزخ حضرت احمدی  
 فدای خلوت که سرمدی  
 با ذوق خاصان در کاه تو  
 بصدق تشبیه انی در راه تو  
 به شیعه کجای سعادت  
 که از شهرشان دینی می شد سعادت  
 که رحمت و فضل بر این دار کنی  
 در معرفت بر رفیق باز کنی  
 به دل غرق بجز ولایم بکن  
 به جنت و فرودان جیم بکن  
 بنور ولایم مدد بخش و عون  
 که نور ولایم به ازهره کونی  
 به بجز ولایت و لم غرق کنی  
 منور تم پارس تا فرق کنی  
 که جز این ندارم تمنا بدل  
 بیرون آرم از آفتاب کل  
 حکم آن بگوشتن پادشاه از حکیم دانشمند و کفین حکیم بگوشتن  
 پادشاه و خدیو انداختن که بر طرف مولی الموالی الله المومنین  
 صلحی شده اند از استاد داشت  
 صلوات الله علیهم و علی آلهم  
 بر پادشاه زبانی بر فرزند  
 که انداخت

که انداخته را به از رسم زر  
 در اسم در زنجش و انداز رخ  
 چه حکمت کی گزیند به جنت  
 ولی کجی ز زبانی افت  
 و هر حکمت سوز زرت زبا  
 زبان را بده سود بر از میان  
 جان پناح اس شاه از کرم  
 ز سودای حکمت به منت نرم  
 بیختم ترا از حکیم از کرم  
 بهر نکته من ده هزاران درم  
 حکیم از زمان لب حکیم گشت  
 سکه اندر زخمو بدل شد نمود  
 اول گفت در مردمان شود  
 بامید مردم بنا لب زبانت  
 چه محتاج چون رفع حاجت کنی  
 اگر طالبش صد سماجت کنی  
 دویم ما گریزیم از مردمان  
 جواز مردمان است نظم جهان  
 جهان نظمش از منصف و مکیست  
 دوزخ و معاش اندران مطلب است  
 پس از مردمان گس را گریز  
 نوی شاه پندم به حکمت پر زبیر  
 سیم پند بشنو پس آن و پند  
 که این یک ضرورت است بس پند  
 بقدر ضرورت مردم گرای  
 ضرورت بود با حد خدای  
 بحد و حق از ضرورت زبون  
 نزدنی ضرورت قدم را بر دین  
 اگر حد حق نوتوشا هوشیا  
 بغیر ضرورت قدم بریدار  
 ولیکن ضرورت شد مختلف  
 چونان شد از روح تن نمود

ضرورت شکر جسم است که جان را ضرورت روح است  
 ضرورت جان یقین اعظم است و فایز نه خود که هر آدم است  
 نه اس از ضرورت روح است محبت نه وصف هر دو است  
 نبودند اگر دوستان خدا نثار محبت کسی با نوا  
 حق نعمت این کرده بزرگ چه داند که او سک و هوک کر  
 حق نعمت دوستی خدا بنار بند خراب عرفان بجای  
 کجا بنده نفس و آرزو بر هوا بداند حق دوستی خدا  
 هزارش که این قوم احکامه عوض زان رساند ایشان کردند  
 که نثار رساند ایشان کسی کنند شکر عوض لطف و حال  
 در این شیوه ای باز رخ برتاب بدین شیوه بد شاه دین بو ترا  
 کنند خلاق مخریبه بخود بسی ظلم و جور جفا میکشند  
 جز جان نمیکردشان در عوض که نشاید شودشان علاج فرقت  
 یکی که انداخت آب دهان بروی علی نشسته اس جان  
 چه روی که بد قبله انس جان چه روی که سجده جانان  
 چه روی که بد وجه قوم فرد چه روی که خور نور از آن کرد  
 پس شاه بر جنت از سینه اش برون کرد از سینه اش کینه اش  
 چو که نشسته

چو که نشسته ان کبر شاه چون که نشسته  
 چرا زین حسرت بختی مرا چرا زین حسرت بهشتی مرا  
 بقلم که نشسته بودی تخت چرا در گنجشکی و کشتی و کشتی  
 پیاسخ بگفتش شه لاف می کشید حقیم ولی خدا  
 بود حق لطف من از امر بود نثار هر نفس خودم کینه جو  
 نشد لطف اشکار از عسل بر معنوسه ک حقی یا جلی  
 چو ظاهر شد از تو سوء بود در آمد از آن نفس اندر غصب  
 که شتم ز جرمت برابر خدا که فعلم کرد مشوب هوا  
 منم مالک روح و نفس از خدا نه مملوک طبعم نه سحره هوا  
 برون شد کیشش چو نر بیان فرو رفت بختش او را بجان  
 بگفت که بختی تو از خون من دیدی مرا جان از آن تن  
 ره نشانیست چون سپرم به پیکانگی عمر چون سپرم  
 به من عرض اسلام و نوحه کن دلم نور از نور نیاید کن  
 مرا مشک ساز در سینه کان که گشتم نور اسن از عین جان  
 بدل فتن نور و لایب کنون شدی ظلمت کفرم از مهر و رون  
 ولایت مرا نور ایمان شدی ولای تو آبش جان شدی

ولایت شهر تا سود من  
 نوایب اندر ظاهر ازل در شتم  
 ز مهر تو عمر ابد یا فتم  
 بودم اگر قابل داد و خود  
 تو مقصود مهر بویو رایه نه گشت  
 بیم من کنون لطف خود نوام  
 عفا یافت ایته زمین در کسیر  
 پس نشسته بوی عرض سلدم کرد  
 شد اندر مجمان شه منسلد  
 نظر کن تو کوزه بعبرت بین  
 اگر کافر دگر اگر مؤمن است  
 نظری به علم و عمل بایدت  
 سعادت بکفشار کردار نیست  
 هر آنکوز اخبار و نیکنان برید  
 هر آن چون صدف مهرشان کردید  
 برد مهر نیکنان و خاصان طلب  
 تمام شد بعون الله تعالی حرره میر حسین زهی سر جعفر در شتم  
 افشار

ولای نوشتد با عت من  
 بدل مهرت تخم اول گشتم  
 ز فضل تو قرب احد یا فتم  
 ولایت ملامت ساختن حاضر  
 ولایت ملامت کنایت گشت  
 طیفها مهر وجود نور م  
 که نه بویو کج فضل تو دستگیر  
 برو ملت احمد انعام کرد  
 وجوش بلیک جهمان شد  
 سعادت شود چون با همت من  
 نیز بخت آن کاندرو من را  
 نظر سور لوح ازل با بدت  
 سعادت بجز مهر اخیا نیست  
 نباشد بکیش برزگان سعید  
 نباشد جواد در عالم سعید  
 که با تو از مهرشان قرب است  
 تمام شد بعون الله تعالی حرره میر حسین زهی سر جعفر در شتم  
 افشار

من جواهر منویات  
زبدت العارفین لائے آقا میرزا عبد الکریم ذہبی قدس سرہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
اگر کرامی کو ہر بحر و جو د  
رہنمائی کن طلب اندر طریق  
سر برآر از خواب پیدار کریں  
مردہ جہاں چہ سود این زندگ  
علم بیخمت و عملی است مشاف  
علم با بد عمل کرد قبول  
چیت دانش از خود پرورند  
کر علم با علم خواہم قرین  
قیرو قانت رہ بمقصد کی برد  
کر بصورت عالم و دانشوری  
راہ معنی روز صورت در گذر

بشر

علم صورت

علم صورت پشہ آب کلم است  
جہد کن تا پی بر سر خویش  
کر سعی انجا کر نیز جا بگا  
کار رہا شد ہمہ کشف شہود  
حالتی کر غیب آید در نمود  
در تو نہمان است کج معرفت  
از زمان کرد و برون کر علم دین  
سبن کی حق بوعطاعت ہمہ  
چیت طاعت سر بسر اکلندہ کا  
بان پسین خود را کہ آن خوب بکرت  
نعمتی دادت خدایت راست رہ  
بکند راستی خود در راہ حق  
جاہد و فی اللہ چہ بود ای فنی  
اختیار خود برون از خویش کن  
دست خود بردار از این ما و من  
رد جو نام دی کریں در راہ دوست  
علم معنی را بہر جان و غیر است  
واجب این ورد نہ باشی ممکن  
تا بقرب حق رسانی پایکا ہ  
شرح این معنی نیاید در نمود  
جو بذوق آن صوفیوں انگشود  
کی برون آید باین فعل و صفت  
بہرہ و رہ باشی چو ارباب یقین  
طاعتی نہ گو بگو عادت ہمہ  
جہت آمد غایت ہر سبن کا  
سبن کی کردن ازین عادت بریت  
خود سر اندر رہ سندن خود مد و  
ناشور شایستہ در کار ہ حق  
از خود بکشد شستن و از ما سوی  
تا پای شہ علم من لدن  
تہر معنی جو را اندر خویش  
مغز اگر مجاہدت بکند پلوت

از جوانمرد بر آید نام مرد  
چند ازین نقش دو کز آن نفس  
بر طریق معرفت ره با فنی  
هر که میباشد به نفس خویشتن  
هر که از نفس آگت مرد است  
هر که نفس خویش را بشناخته  
هر که او بر نفس خود مالک بود  
جمد کن اعمو به تا خود را بشناس  
هر چه قرآن و حدیث او بگفت  
هر که بر نفس آید او بصیر  
ورنه پانند و گرفتار است او  
هر که در سبج طبیعت او فساد  
هر که او پراه بر ره طی کند  
ایراد کار و دشوار است این  
کام اول در خرابی زن در است  
با نوائی بر ک بار آدمی است

حاکم بین که در هیچا چه کرد  
طالب خود شو که تو ایسی و بس  
نام خود از خود بر نام فنی  
دم نیارد غیر حق از ما و من  
ورنه او مرد ظلم و مکره است  
بیخ الا بر سر لا آخته  
در طریق معرفت ساکت بود  
ورنه میباشی ظلم و ناسپاس  
جگلی تفسیر نفس بر به است  
عارف داناست مرد بی نظیر  
از بهوا خویشتن غار است او  
سالها این بند شواند گشت  
توسنته سگلاخی پی کند  
نانه پندار که پندار است این  
نانه شد ویرانه جاتخی زنت  
بارگاه حق از آن محمدی است  
نفس است

نفس خدار است و الراه زن  
آفت جان تو این نفس هست  
کم کنی که خویشتن را در خودی  
راز دانی کجاست آن کجاست وجود  
مائ و منرا جو قربانی نمود  
نه ندر جسم ز جو خویشتن  
فانی نایم همان است ای بهمان  
هر که باور که با صدق و یقین  
زانکه فرزندان پیران کدر  
الصالی است در مابین شان  
زین سبب فرمود جمله مؤمنان  
جان کرکان کسان از هم جدا  
شیر انباشد که خود را در بطور  
جبر و وحش صدر شد با جبر دین  
تا که مکتوم شد از اسرار جان  
بس کن اعمو به مکن اسرارش

حق شناسی کی شود با ما و من  
از هوایش بلبدر جان با نوبت  
بهر دور که ز راز سر مدی  
نور بخش آمد بر اشیا هر چه بود  
زین سبب در لوح جانم و انمود  
سزا و در جان من دارد وطن  
کوش کونابش نو اسرار جان  
گشت داخل زمره این صادقین  
مظهر اسرار آنها نیند و بدر  
دید میاید که پند عین شان  
اتحاد است در اعیان شان  
متحد جانهای شیران خد است  
بر قلوب شان بازان جواد  
رست از تقلید شد اهر یقین  
مار است عین و لایدرک عیان  
نانه پندرو بر باطن لا خفاش

کرکوتره رصفه را بر عیان **فبلد و فالی اهلنی اندر میان**

**قطعه**

مرادوش بدسر برانوی غم  
 به بجز تخر شدم غوط و ر  
 نشان بام از پاک اصل خودم  
 کرناکه در آن بحر بی منتهی  
 به پرسیدم از وی کجائی بگو  
 ندیدیم هرگز چو تو ماه روی  
 بکفا که عشقم که ترا کترم  
 به بازار کانی ز اقلیم نور  
 فروشنده ام هم خریدار نیز  
 به مهر تو دادم روارزا نوید  
 هم از داد تو کس نیاراروم  
 بس او جام پر کو هر شاهوار  
 چو بر سر کشیدم من انجام را  
 برو آفرین کرد جان و دلم  
 ز کردار این نفس شوم و در زخم  
 که جویم لای و بایم کهر  
 که بس مفلو در دناک خودم  
 حراری بنمود روح خدا  
 به شخصی و چون آمد خود بگو  
 تو اکنون کداجی چه نامی بگو  
 ز مهر تو که ایزد آب و خورم  
 به پیومد اینراه دشوار دور  
 فروشم خرم من زهر کو نه چیز  
 ز من کشته روشن دلت پرامید  
 هم از بهر مهرت کهر باروم  
 ز روی کز کرد بر من تشار  
 پسند اتم شک هم نام را  
 از و حاش شد هر چه بد مشکلم

بمن گفت

بمن گفت انفق معشوقه خو  
 بروش دوایمن بشهر اندر آئی  
 در این خواسته بر تو تیمار نیت  
 برو هر چه دار بر هائے پیار  
 خود دای در خوان الوان من  
 که با تو زهر کونه مردم بود  
 همه خواسته سر بسر مراست  
 که خرد ز بخت جهان میشود  
 بر من باز آبر بر کجای  
 برو آمد از بعد و سپهرین  
 یکی خانه بگریز بر ساخت کار  
 چو خوشبختی پیار راستی  
 زهر سو خریدار بهناد کوشش  
 همه پیشگاه و سر سینه وار  
 خریدار و پاد فروش کهر  
 بکفا منم نفس خود کام تو  
 کمن آن تو اسم از خود بگو  
 که تا ز غولیشت گزینیم جای  
 آکیر بدین با تو بیگار نیت  
 خریدار کمن حراز بهنبار  
 مشو غافل از من تو جان من  
 بناید کران کوه هر سگم بود  
 بهر جا که باشی از این پس رستا  
 ای واقف تر جان میشود  
 کتم ره نمایان پریش پیای  
 در اندیشه بسن هر خوشبختن  
 بکلبه درون رفت به نهاد بار  
 بر آن کلبه بازار بر خواستی  
 چو آگاهی آمد ز کو هر فروش  
 همه طوق بر بسته و کوشوار  
 بنزدیک دی سر نهادند و سر  
 که بد نام سازم کونام تو

که جانت ز پند ز من جز بلا  
 ترا بترد بار کردار من  
 بفرمودم بسلامت بار  
 ز غولان کرد کشش و نامور  
 چو سالار بشنید آمد بدر  
 همه تیر داران و جنگ آوران  
 سپاه از پس و پشت سالار  
 همه با سلاح تمام اندرون  
 همه مستعد نزار و جدال  
 سوخته شهر جان آوریدند و  
 یکا همچو شیر و یکی همچو ببر  
 که چون خیزد شیطان سپهر کوفتند  
 ز بس پر شده روی با خون کوه  
 تر زل در ایوان جان افکنند  
 شتابان سوی شاه عشق آمد  
 بگفتم که این فرمانروای

مخالفت زین بندگوار  
 همیشه بهر کینه یار من  
 که بگزین ز کردان لشکر هزار  
 باید تنی چند بسته کمر  
 لشکر بسته بکمر کمر  
 تو را اینکلان سخت نام آوران  
 نهادند بر کف همه جان خویش  
 همه جنگا جنگ شسته بخون  
 همه برفق آزمون در قبال  
 همه شور و غوغا همه های و هوا  
 یکم چو باد و یکم همچو آبر  
 سپه از جهان رزم آشفستند  
 ز پیکار ایشان جهان شد سوه  
 که هر از ایشان شهر بیرون کنند  
 بعد اضطراب هزاران قدم  
 امان الامان که تو ماندم جدای

قریبست

قریبست کان لشکر کینه خواه  
 چو تو در جهان شاه سالار کا  
 زینکلان عالم ستایش زنت  
 هر چه باید وجود تو است  
 در این نیاز از پد خویش زنت  
 بمخرج خورم تا بر آرام من  
 ندیده است هم چون تو یکتگاه  
 بد از زینکلان تو کرد در جدا  
 ملامت از بهر رنج تو را د  
 منم کوشش داده فرمان تو  
 امیدم بادار فیروز بخت  
 که در خرد چیره کرد هوا  
 و کرده مدد از تو کمتر رسد  
 با قلم جانم جهان کشته چیر  
 ز کیتی مرا خود یکسور بود  
 شد از چشم من زین حجن نابدید

بگردن ما زور اقلیم شا  
 کجای جهان حتر خاک پی  
 ز خورشید تابان ستایش زنت  
 که جمله جهان از غم تو است  
 کس از سبب کان تو در پیش زنت  
 نماند کسی تا مرد نام من  
 ز تانین حورشید و گردن ماه  
 نو دار با فون بند آرد با  
 تو باید که باشی با رام و شاد  
 که جان تم جمله فرمان تو  
 که بیرون پارم ازین بند سخت  
 نیاید چنگ هوا اور با  
 به خیر چراغ دلم را کشد  
 بود استانش چو شیر دلیر  
 هم نور و هم یک دستور بود  
 بر این دو دمان کس چنین عم ندید



ندانم سر انجام این چون شود  
 سر اسیر همه دشت لشکر کشید  
 ندیدم چنین کس بمیدان جنگ  
 کسیر که برست پا آهن است  
 اگر من کنون زین به پیچم چو سود  
 بپی زار ازو بکسلد جان ما  
 من از نیزگیها سر او خسته ام  
 نوار آفریننده کار مکار  
 بر اندیشه انکس که دانا بود  
 پی چنین سر که افشد بر او دانا توان  
 نودانی که از دست نفس غنود  
 ولیکن چو کنون به پیچاره کار  
 ز خصم و بخواهم داد و مدد  
 اگر بر جز این کرد سپهر  
 کنون آدم من بدین بارگاه  
 تو باشی اگر بار و هم خوار من

کرا جاده چاک پر خون شود  
 خروش سپاهش بگردون رسید  
 نه غمده شیر و نه شترزه پلنگ  
 نه مردم نژاد است کار هر یمن است  
 که بدخواه از مهر بر آورد دود  
 به بخش بر چشم گریان ما  
 بخوشش من از نشسته کان تشنه ام  
 فروزند جان این مهر و فکار  
 بکار که برود تو انا بود  
 بهمت بر آنچه ندارد روان  
 دلم گشت پر درد و هم رخ گنود  
 فرو مانده ام من پیکار که  
 که از جایش آریم محکم و نه  
 ز جان و مهر خویش بردار مهر  
 بیز و بریزدان و بالطف شاه  
 که یار دارد د بازار من  
 بدین کینه

بدین کینه نفس اگر بر سر م  
 گزاید بگرگم اندر سنان  
 بر آرم ز بخت تو زین کار کرد  
 اگر زره عشق بر تاید م  
 و گر مرنا بدیقین است کو  
 میان بسته دارم بر پشت پاسبان  
 زهر بد تو از پیش جانم سپهر  
 نواز بهر این دو میان گیان  
 شناسی تو کردار نفس دنی  
 بیک کار از بهر من رخ نمود  
 بدین کار اگر تو ز بندر کمر  
 کنون چاره کار جانم بجوی  
 مرا بتو شورید شد روزگار  
 سر بخت نیکم کنون سارگشت  
 همه مهر پیوند بر هم زدند  
 چو کفتم شدم رسته بالطف شاه

هو بار داتش بدو شکر م  
 تا بم ز فرمان خسر عنان  
 سیه را نخواهم ز مردان ز مرد  
 ز غولان نفس خسر نام بدم  
 بخواهد ز من کینه تو به تو  
 همیشه به نیکی مرا راهنمای  
 همیشه چو سیرع گسترده پر  
 همه بره رنج بندر مسان  
 من آسان رنج سود تمنی  
 که از کلبه عمر خواست دود  
 بداید به عقرو به ابانجان  
 که او را بداند ز غولان کوی  
 در ختم بجای کار آورد خار  
 فروزند روزم شب تا گشت  
 به یز نکها از تو ام بسته ند  
 برون از میغ تابنده ماه

هان پیران نیز نشناختند  
یک غم بر گردن و پای من  
کمان چنان بد که با جاودان  
کنونم برین که جهان رانده ام  
هان بنده خاک را تو ام  
ملاهدن جان و روان با تو  
نحو که من به تو ایلا در  
چنان کرد چشم برون حرکت  
بی ام کنون مدتی ره نمان  
برویم در خنده بستن چرا  
چو دنبال ابرو که کرده  
که خولان برانگیزت از کشور  
زهر سودا مبتلا میکنند  
که با که در بیج تاب آورند  
باقی اند دست مالند کوش  
شما زافر دست متق شکار

حراز سر راه بر تا فستد  
سید کشته روز صحرای من  
بوم در کنارش که مران  
بدر با سر شمار دور مانده ام  
هان کوه گدگ شیر خوار تو ام  
دل انگار و نهان مانده است  
چنین زنده بستم زمانه در  
دل جابر غمگشت جان جای تاب  
که آله شود شاه مهر شاه ما  
بستم بلب در شکستن چرا  
کمان سیه نو زره کرده  
بده تا زلفاق تو بر خورم  
بجای خرد پی چها میکنند  
چه دلهما که در اضطراب آورند  
بر چیدن پای در دزد هوش  
که آید پد صید دلهما بکار

دو چشم

دو چشم پر از خون صحرای زرد  
چو ابر بهمان با زنده که  
بر این چاره اکنون که جنبه جان  
کنون چاره باید حرازا بچنگ  
که دارد در این راز ما را و فا  
بجز باز و عشق رویه چنگ  
کنون بشنوا من سراسر سخن  
که کند بر کش سو نفس دو  
نوع ز عالم جان حرا با د کار  
ترا د اوه یزدان هر روز و چنگ  
سر ما مداران که و پیمان  
با نفسها که تو پیمان شده  
هر آن عقده که دست تو بسته شد  
کشینه بند بسته توئی  
از آن پیش تو اندم داد خواه  
ترا من خبر زین ستم میدهم

زبانم ز نفس است پر باد سرد  
همه حرک جوید بدین زنده که  
که خیزد میان ستمه ای را پای  
نشاید بر این کار کردن در کف  
که آرد صحر من ز سحر رها  
که از زرف دریا بر آرد ننگ  
بر او از سر از همه آن سخن  
که از رفتن ره میاس کنون  
همیشه که بسته در کار زار  
بدر با خودشان همان بهنگ  
بفرزاک هر یک که در میان  
هواد هوس از تو ویران شده  
یقین است که او را بگرفته شد  
همانند سپهر خسته توئی  
پیکری بر آرزو ز نار یک چاه  
علاج ندارم قسم میدهم

بغرفاعت بذل طمع  
 بافغان چنگ و خروش رباب  
 براز نهان که دستم گرفت  
 که اوام تو بودر بگویم عیان  
 که الحال ستر تو در جان کبت  
 باسم اربکوم جلال تو است  
 عنان پیچ از این بر آرم قسم  
 بر سبج خوانان میخانه کرد  
 بکم بختی نیره روزان دور  
 بجانا ز سر مرده میدان عشق  
 بحسن جهان سوزد احضیاج  
 بان مهر که رخبره دایم از او  
 بدستی که بند فغان کشت  
 بخون که آتش بر عالم زند  
 بقدر که طوبی عبارت از او  
 کنون چاره کار جهانم بجوی

بناموس ز در رشک و رع  
 بسوز کلمات با شراب  
 به نور نهان نموده رفت  
 و انحر جان نمودر جان  
 بگویم که سلاک دانشد چیت  
 برسم اربکوم که راز تو است  
 ازین بر عمان میشود آن غم  
 به کلکون سر مشکان خسار زرد  
 بکم چشم خوش نگاهان شهر  
 بغار ز رشک دکان عشق  
 بعشق نهر دست به احضیاج  
 به چشمی که آید نگاهای از او  
 بهستی که بر خاک پای فغان  
 بگویم که از کربلا دم زند  
 به چشمی که در شهر عمارت از او است  
 که او را بد آمد ز خولان کوی  
 چو شاهنش

چو شاهنش عشق اینرا شنفت  
 چو یاری آن نفس سکار را  
 منم بر کزیده زمین و زمان  
 بریزم ز تن خون نفس و ذ  
 بغرمود تاج زرین و تخت  
 پیار است پیکر زهر کوزه زیب  
 که ایقوم آگاه باشد با ن  
 که آناه چمنکازی کنید  
 نوسافی بد ساغر زرناب  
 تو از ناب می چهره بردار کن  
 چو بلبل سر ابا ان چو گل تازه رو  
 ده از این بختن چو گل باز کن  
 بنور خدای بکن جلوه کر  
 ز اعل جان بخش از استیات  
 ز روی و زلف تو در جهات  
 همه ساقیان پیش خضر و بیاض  
 تبسم کنان بر من زار گفت  
 کند کرم باشم پیکار را  
 که پیش منت اشکار و نهان  
 شکمیا کنم جان و مهر ایمنی  
 نهادند زیر کله افشان درخت  
 بر آور در از خود صدای نهیب  
 که بایست رفتن باقیم جان  
 بشکر که تن شمعون برید  
 تو مطرب بز نمانک حکم باب  
 تو از چکت ز نغمه ساز کن  
 ز شوخی بر انداز غنفلر کوی  
 چو بلبل بصوت خوش آغاز کن  
 همه طفتت نفس را کن بدر  
 نشان میدهد بر همه کائنات  
 نمایان همه غفل و لم نبات  
 که از بویش بستاند چو مرغ

بد پا در زلفت رومی فبای  
همه طوف بر بسته و کوشوار  
همه رخ چو دپای رومی برنگ  
همه مهر ارشاد دی و می بدت  
خاتم ابدان مارگاه آمدند  
بای چنین گفت بس شهریار  
همای اسباب جنگ آورید  
برون کرد باید زد لمانهیب  
بلشکر که نفس من بی برید  
همان لشکر است اینک از جنگ ما  
به آیین زیبا داد و نهر  
سرنا جدارش اندر مفاک  
گفت است سر پنجه زور مند  
جفا پیشه است او دایم پیش بیاد  
به به کار دشمن شوید و لیر  
بکوبد نفس و خا پیشه را

همه بکناه ایستاده به پای  
به بر بد همه جامه زرنگار  
فروزند عود و فرود شدند جنگ  
می ارغوانه و نابود دست  
ز خانه به نزدیک شاه آمدند  
که اگر رنگ را بان خوش روز  
که یعنی می و عمو و جنگ آورید  
کز زد که همگان از شکیب  
همه شمشیر و ساغومی بر بد  
پر پیچید سر کرد آتشک ما  
به صد طمطراقی و فرمان دای  
کنید و چشم جهان پیش خاک  
بجملت بیاریدش اندر کند  
ستم برستم پیش عدل روداد  
ز اوج غرور پیش آید زیر  
بر اهلن هوا بر کن اندیشه را  
که اینجا که

که اینجا که جایگاه تو نیست  
بجز عشق عنقای عالی اسم  
بفرموده گوید کار کینه ور  
اگر دشمنم شیرین آتشم  
نوخود دود آتش بند بر هنوز  
چو پیغام عشقم به نفسم رسید  
بگشایم نفس از در دمان  
فرستاده پیش من امکان  
چو تاب آورد شعله پیش خسی  
اگر عشق نور است من آتشم  
نداریم اندیشه ارکار را  
فرستد بزم دیران هر بر  
اگر عشق حد است کو خود پسا  
بترسانی ما را بلاف دروغ  
چو بشنید عشق اندر آمد ز جای  
پر پیچید از آن در دو پیغام او

که این منزلت پایگاه تو نیست  
که ز در سر قاف عزت قدم  
کجا دیدن جنگ شیران  
پسک ذره شیران عالم کشم  
به پنی کنون آتش مرد سوز  
یک خنده شادمان کشید  
بکامی کشم جمله را در زمان  
که من بچو نام و انان ف  
اگر میفرستند فرسند کسی  
بجملت سراسر جو شيطان شوم  
پسک عهده آرم ز جان شادمار  
که رود بگزید ز جنگال بر  
بجگم و کز نه بکن صهر را  
ندارد به پیش من اینها فروغ  
برون آخت از پیش پرده سرا  
علم آمدش از آن پهلوان کام او

هرمن ازین غم بر اندیشه بود  
 ز دشت خیالات یک کرد خویش  
 و کیتی از آن کو تاریک شد  
 چو مهر کرد نظاره آن نیره کرد  
 بر آمد بر عشق نیکو نژاد  
 یکی کرد از لشکرین بخواست  
 هرمن از آن کرد پریم شد  
 بزسم که آنجا هر سر بدستان  
 ملامت ز بهر شهنت بخواست  
 مبادا که لشکره ایگان زمین  
 چو بشنید کفار و فریاد من  
 بدان به بخشو خسرو بمن  
 که ای نامداران و باران من  
 شود سویر آن پیشه شوک خرد  
 بر دسر آن کرانان به بیخ  
 بکجوان زرین بفرمود شاه

که کردون چگونه بخواهد نمود  
 نو همگشت کفشی با جرخ رست  
 که کوشب حشر نزدیک شد  
 بدل گشت لرزان بر رخ لا جورد  
 بدو گفت کشته ز روشن نهاد  
 نو سر زمین تا هلاک گشت راست  
 تو کوله که از غم بدو نیم شد  
 کر نید مقام خود ایوان جان  
 روانم ز اندیشه برین بکاست  
 بر زم اندرون بهم باشد بکین  
 همه اضطراب همه داد من  
 بلار لشکر شد او از زن  
 که چو به هر نام بر انجمن  
 بنام برزگی و سنگت برزد  
 نذارم از و کج و کوه در بیخ  
 که نهاد کجور در پیشگاه  
 زهر کوزه

زهر کوزه کو هر برو ر بختند  
 چنین گفت پس شهر بار زمین  
 که خواهد بار زم من رنج خویش  
 کسی ز انجمن کجی پاسخ نداد  
 من آنم بدینجا بر این غم پیش  
 براه اندرون هم خود درنده شیر  
 پامد بر او بختم و بکین  
 چو در پای جوشان سراسر زمین  
 چو نفس آتش عشق اینگونه دید  
 یکی بانگ زد بشکر بختم  
 مرا اهلوانی نه اندر خور است  
 چو نفس این چنین دید اندرین  
 تختین بر کوره راه کزیر  
 که دیگر مرا روز شاد در گذشت  
 جوان گریه دانا بود با فرد  
 بر اهر که هرگز نرفتم مپور

همه یک بد بگر بر انجمنند  
 که ای نامداران با افرین  
 و زان پس کند کج من کج خویش  
 مگر خود هم آن فرخ نژاد  
 بدست عدونه سپرم جان خویش  
 پامد برزد یک نفس و لیر  
 سید کرد از خشم روی زمین  
 که باشد همه موج او آهین  
 خردشی چو شیر تیران بر کشید  
 کز این ملک پاک بندید چشم  
 که پیش و پس ما همه لشکر است  
 نگه کرد این کارش آمد کران  
 بفرموده خود را که خبر  
 که من لبه انجانان دید نشست  
 زیبا از نایس نبرد نبرد  
 بت ایمنه عشق حیدر محوی

زلفت در المیست گفت  
 هر کف کز نفس فردی که  
 نواح کفته را ز من در پری  
 سر عطر را بکندم ز تن  
 علی چنین میماند فریب  
 بر این که رباید کشید ز غنا  
 فردا دل حیل نماید دیگر شد  
 جو ایلس ای گفت ز نفس  
 چنین گفت نفس که ای بر این  
 کسیر چه که محزون تو که تن بود  
 بدون از سر نفس روان باز  
 هر وقت چون بد کف افکنی  
 به چنگال خون بر کوه غم  
 بدین سال همه نوه بکشد  
 جوامد بز یک عشق آن جو  
 که چون شایسته بر دل چشم

که نایم همساز پیدار بخت  
 تو ز من به ستر کمان مبر  
 جوانم و لیکن باندته بر  
 عازیم در بوشکر شکن  
 بناید بر این که کون نسیب  
 نه هنگام شمع است دگر ز کوان  
 بر فتنه سلا هر کس است او شده  
 بر او آفرین گو و فغانس داد  
 همیشه تو شایسته فرخ چون پیر  
 ز دشمن تر شد نسیب حق بود  
 شد سوز شکر که عشق تا ز  
 سر تو ظاهر بود ز تن کنان  
 ز عشق بر او هر چه از داغ  
 همه کوه را دست بند کرد  
 دلش جوان بخت نبرد  
 بجو شد چون آتش بر زخم  
 بر نفس

بر نفس این چنین گفت عشق  
 تو نید بر این ز کوه را  
 ز من جنگ با روز مندر خواه  
 حوسال را کشید و بس حمر کوه  
 بر تو شک و ز عشق آمد خوشتر  
 یک شمع ز او بر میان شش  
 نماند در اظلم جان هیچ کس  
 سر آفرین ضرر و با  
 که بکند فردا در از غنا  
 پر از صبره بنزیم دست کوه  
 بروم جو چشم عروسان نسیب  
 بنوا از چینه سید  
 بکن کونه اعجوبه این دستان  
 که عطف نمودار شتر نمود  
 چو راسخ قدم کشی اندر طریق  
 نباشد دگر نفس بر نوا

که همان ما با تو بود این چنین  
 بشیران کار را هر کوه و فر  
 کجرا آنکه بنماید بز راه  
 هر چه هست از او نزهت  
 کمان را نزهت گوید پس ز لر  
 بدو نموده کشید بیخ و بنش  
 بحر عاشق عشق و معشوقه  
 از آن پس کتوب نازه بس روزگار  
 شود چون استنم مرغزار  
 بهر سوز در شسته کرده  
 که بر تو است انون سکوة  
 که عشق نوز و نغم الوکید  
 بر این ره نبرد چو رستان  
 به الا تما فوا بشار نمود  
 که عشق یهد و نغم الر فیک  
 که بر تو بس من معین پناه

باز طبع لاهوای دیگر است  
باز سوادی جنون ز در برم  
سلسله وز نجر آزار زلف بار  
باز بیلم یاد هندوستان قناد  
باز گویم فاش من دیوانه وار  
باز بیدار بر ملا گفت این ندا  
کوهر معنی که آن در دانه نعت  
من بگویم این زمان با صد نوا  
آنچه میگویم نه احوال منت  
باز صبر در سینه ام آید بجوش  
ببین شنیدستم که پیر میفروش  
کا الصلا ابراده نوشتان الصلا  
خیم وحدت با ده پیش در جوش شد  
در بر میخانه رقم با شتاب  
گفتش مرا چه غفلت داشتیم  
عالی دیدم از این عالم بدر

باز در دروازه ای دیگر است  
رو تو ز نجر جنون آور برم  
که نثار شیر از ز نجر عا ر  
باز جان در حلقه شنان قناد  
چو در کاشانه ام جز کر دکا ر  
نیت اندر خرقه ام الا خدا  
او بقدر وسع حال عامه گفت  
نیت خیر از حق کس اندر ما می  
حال اکنون بردن لکشن است  
آنچنان که جوش آن رقم زهوش  
بر در میخانه میزد بانگ جوش  
الصلا بخر قه پر شان الصلا  
ساقی ز بانگ نوشش شد  
دیدم اینجا سالکان به حساب  
خو غلط بوا آنچه ما پنداشتیم  
سرخوش خندان همه با بکد کر  
عالم جان

عالم جان بود ز بلر جان جان  
ساقیان خنجر رفصان شدند  
باده اندر جام وحدت ریختند  
جام جان دادند هر یک یک بدت  
چونکه گردیدند مست از جام حق  
تا که ساقی در را تمام کرد  
گفت با من کیستی ای بنوا  
از بی در یوز بر رویه تان  
گر چه مسکین فقیر و بکس  
گفت پس در حلقه زندان در آ  
گفتش تا باینم اسر محترم  
گفت باده خورده گفتیم که داد  
گفت جز یک قهره دیگر با ده نیت  
قطره داد و مرا پهبوش کرد  
هر که اسرار حق آموختند  
مطربان کردند آهنگ سماع

من شدم در گوشه آنجا نهان  
کم کم اندر خرقه زندان شدند  
کرد کثرت جمله از تن بپنهند  
نوش جان کوفت کوفت بدست  
دیدم اندر بنیستی انجام حق  
باز در پیچازه کم نام کرد  
گفتش ز بخورم و جویم دوا  
آدم اسر من فدای جاهنمان  
هر صفت فرما بر این در نورس  
تا پای به حال خاصان خدا  
من گما و حال خاصان حرم  
گفت غم آلوده گفتیم که داد  
نوش کن زان سر عقرا دان که  
از کرامت بلب بپوش کرد  
مهر کردند و دهانش در خستند  
رفع کردند از سر زندان صداع

نغمه با بر نوا بنوا خستند  
 نه در آمد در نوا با صد نوا  
 چنانکه ما به صورت با و چنگ  
 ناز زن با صد فزون و صد جمل  
 ناز ناز از زلف جانان بسته بود  
 چون کشید ز کجایانها به ناز  
 نغمه دیدم در آن عالم که من  
 هر کجوش آمد درون سینم  
 گفت از محزون چه پیدل کشته  
 کفتم آرم من ز خود فانی شدم  
 اندران غرقاب با من گفتگو  
 کفتم اندر کج قهر و لطف او  
 هر که داد دست حق فیض حیات  
 عیش و نشاط در جهان پر غرور  
 ز کجا بگذر بگدم اسر بسر  
 بین تو هر نکان هزار اندر هزار

انچه آنکه جمله خود را با خستند  
 نه پان کرد از درون سر خدا  
 هوشش عالم برد با یک نغمه چنگ  
 بین چه کرد آن ساحر صاحب عمل  
 مشکلی راست آن سنان بسته بود  
 عالم افکندی بحال انقضا ر  
 والد و حیران شدم بر خویشتن  
 باز آمد ساقی ویرینه ام  
 از چه اندر خون مهر آغشته  
 غرق در دریای ربانی شدم  
 ناچه مریدی تو از اسرار هو  
 کز شش تا لک الا و جهه  
 می چنانده شربت تلخ حیات  
 می نه بر زدی کجوا سر و غیبو ر  
 یک شیر در کور در نکان گذر  
 کارهاتن این قطره اندر قطره ر

جمله اندر کج

جمله اندر کج وحدت غوط و ر  
 بهر جانان جان فانی داده اند  
 از عرض بگذشته و جوهر شده  
 رخا المون تو چنین است ای عزیز  
 عجز و الخام آر در کاه حق  
 از معاصی زود استغفار کن  
 نا امید از رحمت پروردان شما  
 ناله سر کن یکجهان بر ناله کن  
 رو بخوابت آرد در خلوت نشین  
 در خلایق جو که قید و قال نیست  
 جو که پرورد پرورد روشن ضمیر  
 پر باید با طنفت انور کند  
 همچو باران کو بارد بر چین  
 تا و بر توفه نماید ر ای  
 هر چه خواهد از اوله میکند طلب  
 ذات آمد در صفات الله و ل

کشته اند از هر دو عالم با خبر  
 بلکه بهتر ز آنچه دانه داده اند  
 هر یکی چون لاله احمر شده  
 کرد کلفت از وجود خود بریز  
 و دست رارسان بر ما طبق  
 جسم و جان در راه حق ایشان کن  
 رو رخو اندر عزا کمر خراش  
 بعد از آن آقا فر پر لاله کن  
 سر وحدت در وجود خویش بین  
 در میانان مرد صاحب حال نیست  
 هر کجا بینی برو پیشش بمیر  
 مست قلبت بگدم زر کند  
 آورده بار از خوان و با سن  
 بین یقین میدان که در قهر جوی  
 نه ز بوجهد بعین و بول لب  
 کند آستی چنین پس احوال



کرد و ظاهر گشتی در جهان  
 کردی را با خدا دیده  
 شاهد آرم بکند و پست از مولا  
 اجول اینجا خوشتر بر باد داد  
 دیده بسبب سوراخ کن  
 ایوتی والی والا جناب  
 ناپیم روز ز پای تو را  
 ایضا بخش مه و خور و روتو  
 ایچمان جان ایچمان جهان  
 ناسایم با بفرق فرقدان  
 ناسراسر جمله نواله شوی  
 پنی اندر هر کجا هر سر حق  
 اصغر خور کردی در لاک  
 دانکه این دنیا خور جا هر کجا  
 کریمه آفرجه کار آید نورا  
 کریمه اصغر کلور در بجان بود

ذات حق در پرده بودنی نهان  
 چشم احوال بین بخود بگردیده  
 ناپاید بکنه ای معنوی  
 ماند در کزنت چه داند اتحاد  
 ناسیرا بر کند از بیخ و بن  
 هر کن از دیده ام پرده حجاب  
 آن رخ فرخنده سیمای نورا  
 در معطر کنه مشک از بوی نورا  
 جان ما را همچو عیسی ده تو جان  
 اندر ایم در مقام لامکان  
 آگه از اسرار سر الله شوی  
 هر یک گو با ز سر ما سبق  
 اندر آخ در سرای جاودان  
 هر که اخذ انداد آخر کربلت  
 کریمه اقدر کن بکجه زین ما جرا  
 خاصه کو اندر ره جانان بود

هم چو انقور

هم چو انقور که خلاق جهان  
 نامه وزاری و افغان شایدی  
 چونکه مرد کردک شیر زبان

البیاض من جواهر افکاره

قره العینی باد در زمان  
 طفل ترا وقتی که مهمان شایدی  
 شاد میشدند جمله آن زمان

پس عمر عزیز تو تنف شد  
 اکنون به خود ای کار که کن  
 میکوش بود که لیدر دایم  
 قائم باشی بخدمت حق  
 در خانه خود نشسته باشی  
 بر دشته مهر ز دینی د دون  
 کردیده بقدر قوت قانع  
 در حکمت علم کسب کوشی  
 علم علی شاعر سازی  
 پیوسته پاد حق گذاری  
 مشغول به نفس خویش باشی  
 کس کار بکار تو ندارد  
 طفل عمر تو ناخلف شد  
 اوقات را شاعر مکار کن  
 قائم باش نه نار صائم  
 صائم باشی ز شتر مطلق  
 در بر رخ خویش بسته باشی  
 دو کس نشیند که بدون  
 مشغول بقدر رضایع  
 ادحق ایچمان بنوشی  
 تقوی و ورع دنا سازی  
 با کریمه و سوز و آه و زاری  
 دارسته زخوم و خویش باشی  
 هم زحمت بار تو ندارد

تو کار بکار کس نداری  
 در جستن عیب خویش کوشی  
 پیش آنچو خاک کردی  
 ده چیز شکار خویش سازی  
 به خواب و جمیع غلت و مکر  
 که سستی و کسب کرده  
 بگرسته بر کنه شب و روز  
 چون کریم کنی ز اشک روشو  
 بچوبه بنی و آل عزت  
 پیوسته درود برودنش  
 تقصیر خود اعتراف میکن  
 از شرم سر بر پیش بسار  
 باین ترس خوف و غمهاش

در زحمت و دور که رنداری  
 چشم از بد و دیگر بر پوشی  
 از غمت ز فیله پاک کردی  
 سرمایه کار خویش سازی  
 صحت و زهد و عبادت و ذکر  
 که زار رو که خشن کرد  
 از درد دنیا لها هر سوز  
 شاید که نوزدانش آزدی  
 پیوسته تقف و دلالت  
 بفرست بال و پیر و اشک  
 اقرار با اقراف ملامت  
 در در بدر و خون خویش بسار  
 نوید باش از کر مهش

نعمت المثنویات زهدت العارفين  
 و التا لکین لانی لا یراعی کرم  
 المتخلص به العجمو به

من جواهر الالفاظ قطب الالفاظ شیخ نجیب الدین رضا مقلی کویا برهتسنه

در پس ز نور در نداشتیم همچو شیر  
 چون که شتم از جام و طلیت و آنچه خضر  
 در صفا ز نفس بر آستان پر سوختم  
 در تقوی و بی م تا دم در بند دل  
 رشته بستم چو شد کوتاه فضل الله رسید  
 شد و لم ستغرق ابصار انوار لطفه  
 ساقی میخانه توحید آمد می کف  
 از تهلل های جام و از تملای لهای  
 طاق ابروی بلند ساقی وحدت نمود  
 پر تو انوار و احراق جمال آفتاب  
 دل نشست از نقش غیر آب بحر فی نشان  
 عکس رخسارش چو بر آینه ام تا پند  
 پر میخانه در آمد همچو بحر بی کران  
 آمد آن طکر کران نمنا نمنا در کم کشت  
 پر میخانه که باشد ساقی وحدت که بود

در که شتم از جام نفس از الطاف پیر  
 ایچو نمان نمود و کشت چشم هر بصیر  
 در صفا ز نفس پر سوختم همچو روان دیر  
 باوه مخور و م ز جام از خم مردان دیر  
 کوکب و ماهم جوار ایم شد بدر منیر  
 سالها سیران نمود لطف حق شده  
 جام بر بخشید دیدم چهره او بی نظیر  
 پنجه و ده هوشش شتم زان شهر اجمیر  
 در هر جام می توحید و لاشد بصیر  
 برود از کمالش را آنچه پهاشد نصیر  
 زک شد از او به معنی صوت نقش جهم  
 ما سوا ای الله را شدم یکبارگی بر حق فیر  
 مست ساقی کشت جام هر چند انجان  
 این چه پهاش است یاب کشت پر روز خیر  
 که نمیدانی بگوید از برایت این فقیر

ان الفقه که بر داشتند پان نشست  
 طاق ابرو بر لبانش کشت پیدای خورشید  
 بر میخانه علی دان ساقی وحدت رسول  
 چون کز خم و امن بر مغان دادم بدست  
 چون کز خم و امن بر خرابات اربعین  
 چون نموده رخ نشدم یکبارگی از حضور  
 این زمان از یک کلام کرم با کوه و شراب  
 صد کهای عشق محقق چون شسته با ام  
 نایع عشقم از محمد خرقه فقر از علی  
 ای که لیغان رنگ مستی کن برون شواز  
 چون نخبه الیقین زر که قدم معنی راست  
 بر که آتش تمنای وصل بر وال  
 رو فلو کن تیغ را که تیغ دار سر زداو  
 جوهر بر خون شد فنا مطلق رخسود در دست

بناخ ادهانها ان شخصتاه کبیر  
 قله عشاق ام طاق کله شمشیر  
 مقصود میخانه اجد باب میخانه امیر  
 و امن بر خرابات آن امیر بی نظیر  
 مست ساقی کز خم و پیماز ام شد زویر  
 مست جان مطلق نمان شد چون شکر  
 از تلف کلمه کسکاهم سکه کرد و خمیر  
 جاجان کعبه بر مسموم در ره و لیر  
 فد و صدایتم را محمد ترا در جای کبر  
 ناظر آینه م شو بار بین از خود بکبر  
 جابجاشد با مژگان دم گرفت دور  
 کوب و دو م تانه کن در زدن مرد فقیر  
 کند از زدم پیش بر دینی بکبر  
 پیر و ایش پیر بد طوطو مار از شاه کبیر

در عین کد ز عار و جوهر بر بارش  
 کند از ناز و کین اقرار ارشادم کبر

چند عزیز است ای نقی میرا مبارکباد  
 روز امیر است ای نقی میرا مبارکباد

هر یک امیران خدا کرد روز مقصد  
 حیدر بر سر ما دولت رسید رقیب  
 نایب بقا در سر نشی نور لقادر بر کشتی  
 ابدال او نماند نمان سیاح حاضر بد  
 سحر بد بی مانی بود تو حیدر بیکمانی بود  
 سر پنجه فلک شد عالم پر از او نماند  
 خدیو کسک امیر است اسکا ز اول  
 آینه های پر جلا پیدا کند احتی بنا

روز کبر است ای نقی میرا مبارکباد  
 چون روز پر است ای نقی میرا مبارکباد  
 لغت کبیر است ای نقی میرا مبارکباد  
 شد بر سر است ای نقی میرا مبارکباد  
 شیشه پر است ای نقی میرا مبارکباد  
 روید چو شیر است ای نقی میرا مبارکباد  
 کوه کبیر است ای نقی میرا مبارکباد  
 اعلم صبر است ای نقی میرا مبارکباد

شد جوهر سلطان هر بر کوشش ما زار  
 بدر میسر است ای نقی میرا مبارکباد

جاشین مصطفی یعنی امیر المومنین  
 سر سلطان ابد را بشنوا من امیر  
 روح در قالب بر دیدن او نماند  
 صد وعده هر چه عالم شد بکنت قدس  
 سر تبه چشم با یک خاک کوس او بود  
 خرد الفقار و قنبر و دل حق آمد و را

تاجدار هدایتی یعنی امیر المومنین  
 ابن عم مصطفی یعنی امیر المومنین  
 سرور کلا و لما یعنی امیر المومنین  
 شافع هر چه سر یعنی امیر المومنین  
 چشم هر چه جلا یعنی امیر المومنین  
 شهنشوار لا فر یعنی امیر المومنین

سدره آخر مقام چارده معصوم پاک  
 نور چشم معظرف یعنی امیر المومنین  
 باب ششم شبر و اما و ختم انبیا  
 انبیا را بر اسمائیلی امیر المومنین  
 کلکوت جوهر در دار و نمنا در در  
 اسیر اور رضا یعنی امیر المومنین



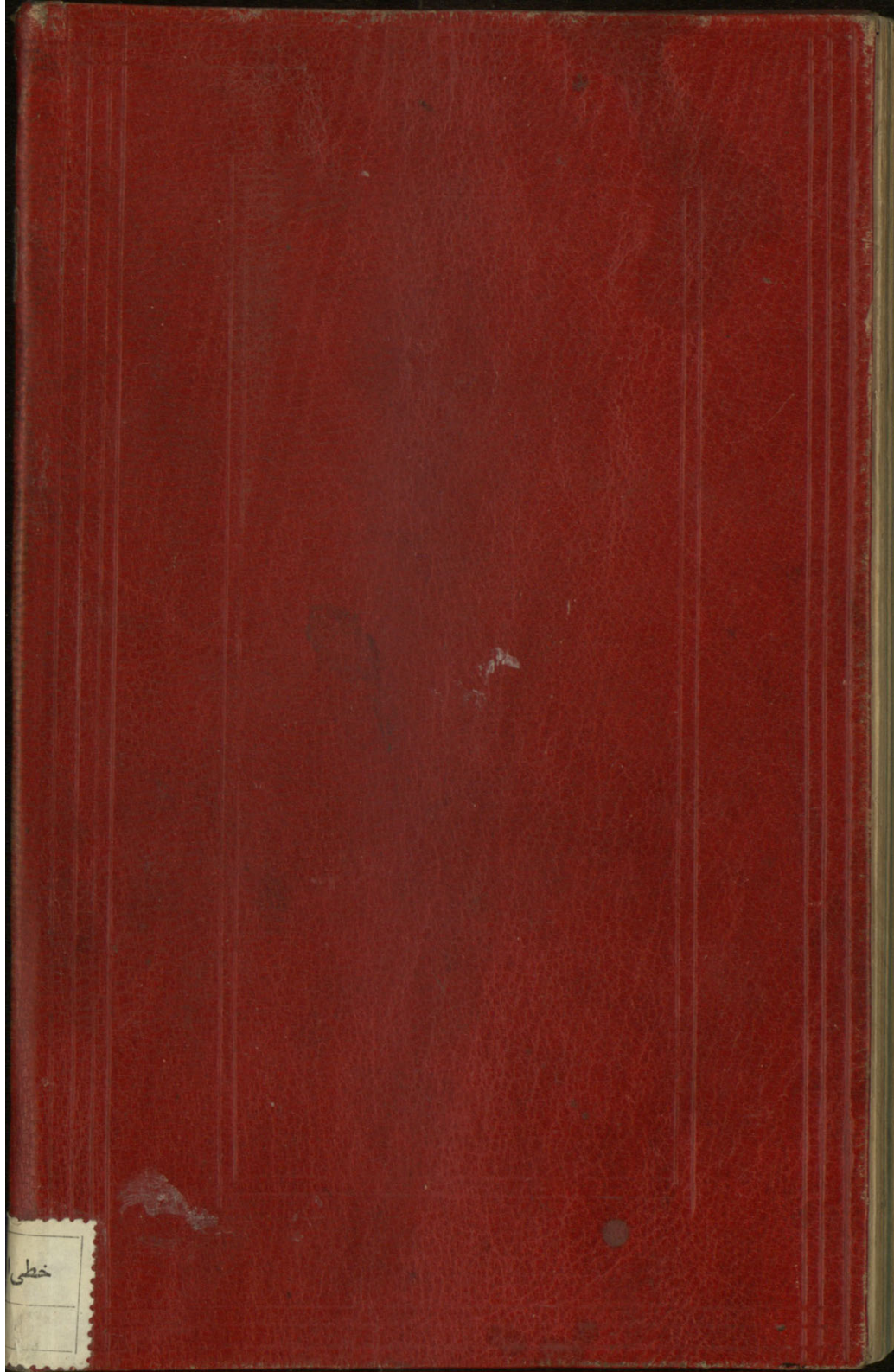
بسم الله الرحمن الرحیم  
 جوار است شده نور اکرم  
 کمال است شده قد م  
 که نور چشم تجلی صمدش  
 ازین مع جفا ز نور الطیف است  
 شده معظرف همه نور است  
 بهار صفت ماریت بکار سکن است  
 سو حق جو کونای بکنه اشعاعی  
 چون نماز ماست جو قیوم که شفقتش  
 ز نور شد که نطق فصاحت خلق  
 رشتار و بدیع او است خو شمع او  
 نو کجا و صفت کما او نو کما و صفت او  
 مرغ و صفت بر لایم من لغت فانی

کشف الیه جا کماله  
 صفت جمیع  
 چون نوار ز نور منیا جو لیل مو نور بد لحم  
 چه شو اگر که کجند شعوانه و لغت تو  
 که بفرجه زمین نو همه عروه آمد منقسم  
 که بر این شفا عفت همه در خنده طبع

شاهزاده خرد تو شاه کفایت ل تو	در حاله رفیع درگاه پادشاه منقسم
صفیاء و کز تو نور لامع آمد منجلی	فرا پشت عه و نور مقام از آمد
مهر مژده ز تو سر برده و قدر ضعیف تو	که مستحار لغای تو نمه سلطان شده فرم
عزت کار و نور عتقا مار که تو را	پدرسان شده کج نمه و اصلاحش طینم
من غم میت وضع تو من قصه سخن تو	که بگویم منع تو همه حصه شده منهدم
من عشق و لطف تو من مهر و نصیحت تو	که بفرمید عقیقه تو بهر بیگانه طینم
من دست شاه طینم تو بگویش فصیح من	که نظام حکمت سخن شود زبان تو منظم
بلاغ العجا کماله	کماله حاکماله
خبر مستقیم خصله	عقلیه و آله

*[Faint bleed-through text from the reverse side of the page]*

کتابخانه مجید فیروز  
اشرفی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی



خطی